به عون صانع ملک و مکان فضل خلاق زمین و زمان



یوسف زلیخا ناظم هروی



در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع گزین مقبول جهان شد

۱۵۲۲۰
فن نمبر ۱۳۶

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا چون سپهرم سینه بگشا / دلم طوطی کن و آیینه بنما
که آرایم رخ معنی چو جوهر / لب الفاظ را شویم بشکر
عروجم ده بمعراج رسائی / بتحقیقم چو توفیق آشنائی
دلم را یوسف مصر بیان کن / زلیخای امیدم را جوان کن
کلیمم آتش و بیم را درین کار / ید بیضا برار از جیب گفتار
مؤید چون مسیحم کن بتایید / که گردم آسمان آرای توحید
در عرش سخن بگشا بر ویم / که بر کرسی نشیند هر چه گویم
زچاه خامه ام آبی براور / که بوسد پای دردش صاف کوثر
سپهم را در غبار جوش مگذار / زبانم داده خاموش مگذار
بهل در رحمت افشان بر نهالم / مبارک ساز نور وز خیالم
بمهر اسم اعظم نقش توحید / کتابم را قوی کن پشت تأیید
که در دلها کند شیرازه محکم / چو جلدش در بغل گیرد دو عالم
چو ناظم باشی نشو تربیت / بران برگوشه دستار رفعت
بحسن آرائی این عشق نامه / روش ده نازنین معشوق خامه
بنام الله که نامش کریمست / بهار لطفش آرایش نسیمست

دمیدن صبح توحید

وجود عالم و ایجاد مردم / ز صبح التفاتش یک تبسم
بهم مربوط ساز چار ناز / که هر یک را بود بر دیگری ناز
بقدرت داده عاجز نگاران / سخن فربه کن لاغر خیالان
بذکرش گرم خاموشی سخنگو / چو تار سبحه سرها ز خط او
بقا را از تن و جان رنگ و بو بخش / ز روز و شب جهان را پشت و رو بخش
بنظم شوخ مضمون بدایع / چنان آراسته دیوان صنایع
که پیش معنی آگاهان اسرار / زمین و آسمان بیتی ست بیکار
چو تعمیر نگارستان تن کرد / زبان فرهاد شیرین سخن کرد
محیطی چون دل از یک قطره خون ساخت / درو با این بزرگی لنگر انداخت
زکوه آسمان لعلی چو خورشید / برآورد از و صد کان تراشید
بجا کی شد زلال حکمت افشان / طلسمی بست چون ترکیب انسان
فلک را دید صاحب نفس مغرور / زانجم ریخت در پیراهنش نور

زمین را یافت محفوظ خاکساری
طراوت داد وش ابر بهاری
اگر خواهد نگه دارد کسی را
چه باک از تیغ جبار آتش خسی را

وگر بر عکس او جنباند ابرو
گداز در رنگ گل را تندی بو
بگرداند گر آب چشمش رنگ
عرق بر کاسهٔ کوثر زند سنگ

ز فکرش جام هیچش دیده تر
شراب دانش از مینا تنک تر
خوری تا میوه‌ای کوثر رساند
کنی تا در گریبان گل نماند

گرت خاموش بیند هم زبانست
زبانش گر بدانی ترجمانست
عزیز مصر یکتائی جلالش
شریف مکهٔ والهائی خیالش

به آه سرد خرمن سوز عصیان
بدود دل چراغ افروز غفران
ز شوقش مهر و مه عالم افروز
دو مجنون در بیابان شب و روز

ز فکرش دور عالم در تحیر
سر خم بسته و پیمانها پر
چنان نه دیک با آن دور گشتن
که ممکن نیست زان مهجور گشتن

چنان بینا که در صد پرده نتوان
ز او کردار خود را داشت پنهان
نه پنهانش دل آگاه آگاه
نه در راهش دو عالم چشم بر راه

ز صبح هستیش را دهشت شام
نه بر دامان عهدش گرد ایام
ازل آخر زمان مدت او
ابد آغاز صبح دولت او

یکی را ذوق لذت داده چندان
که زیر تیغ چون زخمست خندان
یکی را کرده باد و قهر همآغوش
که بی آتش چو دریا میزند جوش

بر آورد آتشی از سنگ بیتاب
که تابش بهرهٔ خارا کند آب
کند بیمار شب را چون مداوا
دهد از قرص مه جلاب سودا

چنان ز رقیش لطف در گوش شنید
که طفل غنچه شیر از مهر نوشید
هوا را داد دریا دستگاهی
در او ز ممکنات انداخت ماهی

در آبی مشت خاکی هم ز رحمت
نه آن تر شد نه این با خشکی آمیخت
دوائی ساخت زین اجزای حکمت
که جان بخشد عالم را به صحت

کمان سنگر گردون را خمی داد
سیه تاب صنایع را آدمی داد
که در میدان مرکش تیر تدبیر
نشیند تا کمر در خون شمشیر

زهی صانع که نقش هیچ پیدا نیست
که کس را نیست بر کیفیتش دست
زهی هستی که بر آثار ذاتش
چنان مانند ثابت کائناتش

که شرک برده در تابوت کار
بوحدانیت او کرده اقرار

شگفتن غنچهٔ دل به نسیم مناجات

خداوندا دلم در کار دل ده
چو داغم تکیه بر دیوار دل ده
که باشد مهر پشت یقین دل
گرامی گوهر بازوی دین دل

از آن در حقه راز آسمانها
وزین در رشته سازه سمانها
کسی کز دل نخیزد سوز و شوقش
انا الباطل زند منصور شوقش

ظهور عشق را دل مظهر آمد
نهال شعله را آتش بر آمد
بدن را روز دل تاب و توانی
نباشد سطح را بی جسم جائی

سخن کز دل نیامد بر زبان نیست
وگرنه باد دامان زبانست
ز جوش دل شراب سینه در باست
ز دل در سر هوای صبح سوداست

مقام عشق دل و ز عشق با تو
مسافت نیست باشد عشق با تو
خداوندا بعشقم آشنا کن
دگر از هر چه میخواهی جدا کن

چنان عشقی که حسنش دل ربا
ز صد آئینه یک صورت نماید
کند تخت جنون را عرش پیکر
زند تاج خرد در کفش بر سر

حقیقت را اگر یابد مزاجش ... شود ناز تو خندان از نیازش
همیشه خم را کند چون شیشه شفاف ... خمش می را زده در رنگ و بو صاف
گلاب اندیشه گرداند سرم را ... چو گل خوشبو دماغ فکرم را
که چون بیخود ز توحید تو گویم ... رسد از جوش تحسینت بگوشم
ره حمد تو دانم کس نرفتست ... پی صید سمندر خس نرفتست
اگر من میروم بی اختیارم ... کشد محمل کش شوقت مهارم
ندارم من درین جنبش گناهی ... بکوه کهربا برخورده کاهی
اگر دارم بعفوت برفروزم ... که شوقت رو نسازد من بسوزم
چه میگویم درین ره سوختنست ... چراغ یاس را افروختنست
اگر در عاشقی صادق نباشم ... توئی معشوق چون عاشق نباشم
دلم با نیل گردون موج سوداست ... که یوسف جلوه حمدت زلیخاست
ازان یوسف زلیخا جوان بخت ... ازین من چون نگردم آسمان تخت
ز مخلوقی چو دیدن بهره عاشق ... چه خواهد دید عشق آرای خالق
خدایا آب رنگم ده بداغی ... دماغم را ولی دل را دماغی
دلی چاکش گریبان داغ او من ... دماغی دود و آتش موم روغن
بران معلوم مجهول حقائق ... برین محسوس معقول دقائق
که آئین سخن شایسته بندم ... گلی گر دیگران من دسته بندم
ازین مشرق که نکشد بخت همت ... ندارم چشم بر خورشید شهرت
ازین صندل که ساید روزگارم ... سر درد سر تحسین ندارم
ز تصویر قلم پرواز گفتار ... نخواهم آب و رنگ صورت کار
ازین قانون که تارش مدعاهست ... نه گوشم بر نوای عزوجاهست
بدین گلبرگهای رنگ و بو ذوق ... بدین آئینهای پشت و رو شوق
بدین پیمانه خمخانه بر دوش ... باین سر چشمه دریا در آغوش
همینم تشنه لب دارد که شاید ... بذکرت آبی از خاکم براید
ازان آب آتش حرمان بمیرد ... سپاسم را قبولت دستگیرد
اگر صد تن طرازم جان آن نیست ... وگر صد جان بسازم تن آن نیست
گر آهنگی جز این دارد دلالشم ... گل حمد ترا بلبل نباشم
ترا خود دانم آن عاجز نوازی ... که جان شمع من از جسم سازی
تو با این لطف من با این تمنا ... تو با این جود من با این تقاضا
محالست اینکه رهزن شام باشم ... ز شهد مکرمت ناکام باشم
بیا و تیرم بنه در دست تحقیق ... کمانی چون سپهر از طاق توفیق
تو همراهی ز گمراهی چه پرواست ... چه باک از تشنگی در کوزه دریاست
خداوندا ندانم چه دیدی ... که خاکم را بنقد جان خریدی
که من هرچند در خود میکنم سیر ... نه نور کعبه سازی ظلمت دیر

محمل بستن اندیشه براه شکر باری تعالی عزاسمه باستدعای توفیق حج

چه گمراهی که در خاکم عیان نیست ... چه ناصافی که در آبم روان نیست
ولی دانم حکیمی چون تو دانا ... نه بندد نقشی از حکمت مبرا
هران طاعت که مبدای توانم ... توانائی موفق کن بر آنم
همینم بس که ایجادم تو کردی ... خرابی بودم آبادم تو کردی
تو گر خواهی خسم بر برق تازد ... وگر نه برقم از خس تنگ بازد
ببین گردهام گرد آرمن چیست ... وجود سبحه و زنار چین چیست

نگاهی کن به چشم فضل بر من
بنوعی اخترم را ساز رخشان
بملکی بر که سلطانش تو باشی
چه گویم بر تو معلومست درد من
به موج فتنه آب سینه‌ام را
ندارم چشم بر دیبا و اطلس
نمی‌خواهد خمار مستی کامم
دلم را ساغر عشق تو در دست
ازان گلشن که رحمت غنچهٔ او
ولی زین درد محکم ریشه گر بوی
ز تلخیهای دوران روزگار است
ز نبضم در گداز انگشت فولاد
چو رگ در نشتر رحمت قوامم
ز آن قوت که بر خیزم بطاعت
سروشی درج گوشم را گهر شد
نمود آن راحت افزای الم
چه صحت این که بیمارش مسیحاست
بدین امید گر قانون حسابان
گر این ابرام گستاخانه کردم
گرم خاطر ز هیچ آسوده بودی
که بر گرد سر کوی تو گردم

گر آمیزش صدف گردد گهر من
کزو گیرد سعادت صبح تابان
رهی بنما که پایانش تو باشی
که ناشکری ندارد دست بر من
بگردابش کو خاک هستیم را
چو سروم جامهٔ آزادگی بس
بلب گر باده گردد نشکنم جام
بخجلت محو چون آئینه در دست
دماغم تشنهٔ دیدار یک توست
دمد تا بم ز رگ بیتابی از نی
که هر مو بر تنم زندان تار است
چو شمعی کش گذر بر شعله افتاد
ز خون درد چون نشتر غذایم
ز آن طاعت که بعقبی تشنیم
مؤثر بود دردم کارگر شد
بدارو خانهٔ حمد تو بیمار
درین دار الشفا بخشند بخواهست
کنی رنجور طبعم را شفا خوان
ز بهر گنج این ویرانه گردم
دلم کی در مغیلان سوده بودی
بخون غلطیده آهوی تو گردم

چنان در مستی برراه استقیمم
بهار مستی افشان بر خمارم
بخدمت کن خم گردون سلامم
زبانم با شکایت آشنا نیست
بصبری بسته نقش سرشتم
بچمن خاکساری عشقبازم
رسد بر دیده گر انگشت کینم
بفکرت چون دماغم پرورد
ز بیماری سرم گم دل خراشد
ز کم ظرفیست گر جوشی برآرم
ز درد و زخمتم درمان درآزار
مزاجم مختلط با ناتوانی
دماغم را سر سودا بدامن
شبی آشفته حال از درد پیچان
معطری کرد مغزم را معطر
که گر داری سر بیهم صحت
فرح زین مژده چون با طبعم آمیخت
دمد گل گل حیات از جان عالم
نمی لرزم چو شمع از بیم مردن
چو آهوی حرم خواهم که چندان
دلیری بخشم آغوش ادب را

که بگشاید گره از کار دیهیم
گلاب نو بزن بر مغز خامم
پری چون ماه نو زن بر کلامم
سرم جز در گریبان رضا نیست
که دوزخ بشکفد چون بهشتم
چو شمع از سرفرازی در گدازم
چو انگشتر بر ابرو نیست چینم
سرم زانوی آتش را بسوزد
که میدانم بفرمان تو باشد
ز صد خم درد سر جوشی برآرم
طبیبان را علاجم کرد حیران
تنم با ضعف مفرط یار جانی
سرم از مغز خالی تا بگردان
زدم بر زلف آهی دست افغان
که خون شد در تنم حل کرده غم
برین در سجده کن اما بغفلت
چنان جستم ز جا کز تن تبم ریخت
کند جان ریشه در مغز نهالم
ز سودای دگر سوزد دل من
امان بینم ز بیم اندوه دوران
کشم در بر سیه پوش عزا را

نگاهت در نگهش با چشم پرنم / نشستیم تا مژگان بهم چشم
جز اینم حاجتی چون نیست ای رب / که با هم کام ازین شایسته مطلب
برآور تا ز محرومی برآیم
سرم ده تا بران در جبهه سایم

چراغان صفحهٔ خیال بنور نعت لازم الوصل

دمی کز جنبش موج بدایت / منزه بود دریای عنایت
نه گردون ظاهر و نی آفتابش / نه این معموره خاکی و آبش
سهی سرو ازل سودا چمیدن / تذرو فیض محو از پریدن
نه در خاطر قلم را نقش بستن / نه قدرت نقش بر هم را نشستن
ز امید هیولا از بصورت / هیولا نیز در حکم مشیت
مکان در شهر بند بی مکانی / زمان در عالم بی خانمانی
قضا را در کمان تیر قدر نه / نشان بر صیدگاه چیره دستی
قدم در پردهٔ وحدت نشسته / حدوث پرده در ناخن شکسته
ز هر خط ساده لوح آفرینش / معطل دانش و بیکار بینش
بجنبش بست قدرت با تشخص / امور جزو و کل بر با تشخص
خلا در جوشش گرد اخلا گم / کهن دریای وحدت در تلاطم
هنوز از نهر کاف و چشمهٔ نون / نجوشیده محیط صنع بیچون
هنوز این چار طاق تعبیت ارکان / نگردیده بنا در شهر امکان
ره آمد و رسی کس نرفته / نه روز و شب نه سال و مه هفته
ندانم ما سوا جایش کجا بود / همین بر تخت یکتایی خدا بود
بذات خویشتن بر خویش قائم / بشهر علم خود در سیر دائم
تفضل خواست کان حسن صفا را / معلی بارگاه کبریا را
چراغانی کند چون شهر ایمان / ز نور انبیا ایوان بایوان
چراغ جمله چون گردید حاضر / کشیدند از جگر آهی متاثر
که ما را نیست آن سامان انوار / که باشیم این چراغان را سزاوار
ز خجلت سر بزیر افگنده بودند / برنگ مرده اما زنده بودند
ز فانوس تقدم ناگه آنجا / فلک پروانه شمعی گشت پیدا
بدان پرتو که تا افشاند دامن / چراغ انبیا گردیده روشن
خرد حیران که این نور از کجا تافت / کزان پرتو چراغ انبیا تافت
بگوش حیرتش آوازی آمد / که هست این سایهٔ نور محمد
رسول هاشمی شاه رسولان / محمد قبلهٔ صاحب قبولان
مناسب مصرعی آنشاه مطلع / که دارد از خدایی پیش مصرع
بذات ممکن اما واجب آثار / بطور بنده اما صاحب اطوار
مصفا ذاتش از عیش نشاط / مبرا علمش از شرط و شرائط
سبق ناخوانده در هر علم اعلم / قلم نگرفته در خطش معلم
بلی آنرا که خالق باشد استاد / بود از مکتب شاگردی آزاد
ازان بی سایه بر آفاق تابید / که باشد فارغ از تقلید خورشید
گر از پیغمبران هر سایهٔ اوست / اگر دارد نظیری سایهٔ اوست
همای عشقش چون کرد پرواز / که عالم را کند ظلش سرافراز
ازل در زیر یک بالش نهان شد / ابد زان بال دیگر سایبان شد
اگر معجز بست بر خواجهٔ ما ست / چو خاتم بر قلم کی سنگ حاجت
اگر نامی و دین و دنیا شکسته / نه خوان عالم با لا شکسته
درین دعوا نیم شرمنده از کس / دلیلم شق القمر بس

زهی رتبه ذات تو خاتم
دم علمت زده بوجهل را آکم
ز عشقت داغدار این هفت سینه
فصیحا ز الحرف نطق سبقی
بقهری باده را درخون انشائی
که آهوی نگاه تیز دندان
جهان شد بهر ایجاد تو موجود
وگر طوفت نمیدادی آبرو
گر از خاک خراسان تا گنجینه
جبینم خنده رو خاک آن
پناهم ده بزیر دامن این
دلم شیدای این لیلی چنان گشت
که در میدان اوصاف تو لاکم
ز احسان تو احسان چون توی یافت
چو هر خار از تو صاحب سینه
شبی در دست شاهش خاتم صبح
شبی سنبل فروش از موج انوار
گلاب افشان هوا این سبح خواب
ز شرمش ابر تر درخون شناور
فلک آیین استقبال بسته
ستاده زهره آهنگ نایش

جلای اول و پرواز آخر
چراغ بولهب گشته صرصر
بر آهت یک شرار این خزینه
بیک گل رنگ گلشنها شکستی
بلطفی توبه را کوثر چشاندی
گذشت از سبزه شادابی شان
توگر بعثت نمی بودی که میبود
گل رحمت نمی بخشید بوئی
دوم چون آه سوی لب رسانیده
نشنید چون نگین کشتی ز
ز شرقش تا خبر از این لبین
که مجنون داغ شد بر سینه دشت
گیست خامه ای دشت جانم
که ماه شهر تیغ آسمان تافت
نبالم هم نگاهی کن که خواهست

رسیدن تخت روان سخن به پایه معراج

بر زلف حور فردوسش خریدار
دلی بیدار زان یک غنچه هشتاد
بجوشش فیض چون دریای عنبر
مه نو بر سر ره کج نشسته
دوبالا نغمه اش خالی ز تحریر

همت بر خرق دو عالم بنیاد
ز مدحت بر تو اسلام رنگی
چنان افروختی شمع شفاعت
کجها شد ز شرعت رست خاک
در نعمتگه تقوی کشودی
گل ایجاد را خرم تو کردی
دم دنیت نمیشد گر مسیحا
ز حسرت سوخت بر یکجا قرارم
بگرد روضات بدم میان
ز مژگان بر درت آبی فشانم
مرا تا ذوق صفت در سر افتاد
چو خورشیدم بکف تیغ زبان ده
سر این نعت گفتن چه بیست
مرا هم میتوانی داد بخشی
نگاهی کش ثنایت تا بخشید
صف موران از آن عقد لآلی
سیه پوشش چو جانش زیر دامان
نظر باز سواد شب مه مهر
عطارد ذوق احسان گشاده
شه ایران گردون خسرو

همت تا در پای تجلی
ولی تمالی ز سودایت فرنگی
که در معصیت شد کوه طاعت
کانها تیر آمد بر نشانه
ریاضت را چنان لذت چشیدی
که خاک بشر آدم تو کردی
چه میکردند بیماران دنیا
بر در چند از جا در آرم
دهم تعلیم گردش آسمان را
که فرد تشنه در محشر نمانم
دماغ تشنه ام در کوثر افتاد
بهر عضوم لبی چون آسمان ده
باعجازم موافق کن سخن نیست
بخورشیدی نیم لایق درخشی
ثنا را پایه معراج بخشید
مسیحای تجلی چون دم صبح
تن خاکی صد و جسم مثالی
ز انجم تکمهایش بر گریبان
جهان چشم روشن زان سیه نور
دو عالم را برات عیش داده
چو گل در باغ چار تخت فیروز

[illegible]   ز بیم تیغ [illegible]   [illegible]   [illegible]

بموج [illegible] آن شگفته   چو در وی جمله دریا نهفته   [illegible] کلاه آرا   بساط [illegible]

بهم موج آن محیط است قلزم   ز جوش فیض سرشار تلاطم   در آن شب سوره نور جلالت   محمد ختم قرآن رسالت

نشسته در عبادتخانه خرم   چو در خلوتسرای غنچه شبنم   سری ثابت قدم در سجده کردن   قد [illegible] رکوع عشق [illegible] گردن

چو تار سبحه در دل غوطه خورده   بهر دل حلقه ذکری سپرده   که ناگه محرم درگاه او جیب   جناب قدس را دیرینه حاجب

امین گوهر یکتای وحدت   ز رشح بال چون پر دریای رحمت   بالش هر پری زاده سروی   بران از روضه قدرت تذروی

ز نور دوشش فزون نقش پر و بال   بهشت عرش طاوس اقبال   رسولا از اشارش [illegible]   براز عاشق و معشوق محرم

ملائک را باستقلال سرور   بزرگ قدسیان ناموس اکبر   رسید از عرش تا صد عرش آرا   بران [illegible]

از آن در کاسمان [illegible] آمد   در آمد چون مه در خدمت برآمد   سپهری آید بر سجاده خاک   بهشتی سبزه [illegible]

ز شوق آن بهارستان که دانی   رخش آئینه زنگ خزانی   سلامش کرد و گفت ای [illegible]   دل گردون [illegible] جلوه [illegible]

بشارت از سرافرازی سرت را   مبارک سیر این اوج اخترت را   براه وصل شو مردانه راهی   که میخواند ترا آنکس که خواهی

چو گلچین از نهال آن خبر شنید   چو شاخ گل سراپا بال و پر شد   نشاطش شد فزون و شوقش [illegible]   جبینش چون در گردون گشاده

بشوق چون تجلی تیزگی سوز   ز حاجت آن شب معراج را روز   بر آمد چون ز خلوت دید بر در   براقی چون فلک فیروزه پیکر

پری زادی بشوخی آفریده   برون از تیشه گردون تراشیده   صراحی را نگردن دل شکسته   ز یالش موج می خون نشسته

سرینش خرمن سنجاب [illegible]   از آن خرمن گیاهی خوشه دم   گر آتش گویمش [illegible]   ورش آهو شمارم عیب جو [illegible]

گر آن بر عرش نتواند رسیدن   وزین در دور می آید پریدن   بذوق شهسوار عالم خاک   نموده رم چو برق از چشم [illegible]

رکابش بوسه داد اول باخلاص   چو اسپی کرشمه آمد بند خاص   وزان پس پای صدق آن صبح تمکین   نهاده بر دمید از شرق زرین

بسمت [illegible] خوش [illegible]   اساس کهنه اش رنگ نو [illegible]   بهر آن جماعت که [illegible]   وزان معبد برسم انبیا کرد

که صد عالم تعلق [illegible]   وز انجا مهی بر عالم افشاند   روان گردید آن تاج سر تخت   بسوی آسمان چون شاه بر تخت

زمین تا آسمان بر خویش بالید   که از من بر سپهر این نور تابید   برقص آمد ز شادی چرخ [illegible]   که فانوس چراغی دید آخر

براقش را دماغ عجب در جوش   چو محتاجی که بیند گنج بر دوش   ز سیر بادپایش آسمانها   بجنبش چون ز صرصر سایبانها

سپهر از شوکت آن صاحب اورنگ / چنان پر شد که از تن جامه تنگ
به هر جا بیت تنگ خلق و شد / چو ساغر شد نگینی لب

ازان چشم فلک روشن ... / که آن عیسی آیینه دل شد
نقیبان سپهر از خاص تا عام / نثارش گنجها کردند هر گام

قبولش دست رد بر ... / خس هر یک گل صد آفرین بود
به هر تن سر بهر سر افسری داد / بهر فرده کلید ...

همان دیدند از احسان شمائل / که سکان بلا زان شاه عادل
نسق در مزرع افلاک نو کرد / تجلی گشت ظلمتها در و گرد

براه کعبه کش بود طالب / ندید آن تنگ محملها مناسب
کشید از جملگی چون پا برون پا / جرس گشتند محملها ز شیون

گذشت از آسمان تا رفت ... / نهم را شد دهم تا هفت گفتی
چنان بگذشت ... / که سیلاب نگاه از عینک صاف

چو زین پر جستی گذر کرد / ز صاف روح خود را صاف ...
مجرد تاخت تا جایی که جا نیست / خلا را جبین گرد ملا نیست

از او جبریل چون دید آنکه تا ... / پر بید از روی بالش تنگ ...
ز بحر آنش چنان پر شد ... / که صور از دست اسرافیل ...

بشاخ سدره هم بگرفت جای / که بر شاخ دگر بودش هوای
بر فرف پا نهاد آنگاه بر عرش / زهی پایی که سازد عرش را فرش

سواری چون نه لایق بود آنجا / فرود آمد ز رخش و رفت تا لا
مکانی دید از حد مکان دور / ز اقلیم جهت صد آسمان دور

ز هر سو می شنید آن خیر عالم / نوای دلگشای خیر مقدم
نوائی از زبان بیگانه مشرب / نسیمی دور کرد از غنچه لب

بخوان اتحادش دست دادند / گلش را با شکر پیوست دادند
خوش آن عاشق که معشوقش ... / کند در بزم خوان خویش مهمان

سراپایش لباس سروری یافت / ز پا و از رتبه پیغمبری یافت
امیر عالم ایجاد گردید / بدان شایسته منصب دید

مپرس از نکته دیدار و دیدن / گرش بینی بگو چشم تو روشن
کرار و ذات آن اعزاز و اکرام / همین بس آتش ازمرده کام

که صاحب را شود چون ... / نخواهد بندگان خویش محروم
بیک دم رفت تا جایی و برگشت / که چون در چشم پرواز نظر گشت

هنوزش از نسیم عزم در موج / نه آن بی سافت آمد از اوج
هنوزش سایه جبریل بر فرش / که آن بی سافت آمد ز عرش

تعجب در وقوع این سفر نیست / چه شد گر راه و رکش در نظر نیست
خرد مومن بر این ره ... / خدا میداند و کس را نرفته است

نگه را آنکه با مژگان شود پای / برو تا چرخ با آن سبکبار
حبیب خویش را هم ... / بیک جنبش بمقصد بار رسانند

مسلمانی به هیچ از صدق گردون / که باشد کفر جز تصدیق کردن
بکش ناظم زبان زین ... / که کم ظرفی تو و این باده پرزور

کشیدن ذوالفقار منقبت

عبارت ... چون پند است / سخن کوتاه کن معنی بلند است

علی صبح نبوت را بود دم / همین جام است و نقش خاتم
دم عیسی از آن دم بی عیار است / وزان دم نقش اعظم نامدار است

عدوش جنبش اول قدم را / وجود او دم آخر عدم را
کسی را دست میگیرد پیمبر / که گیرد بعد از ان دامان حیدر
کسی نفسی خود سازد خدا را / که داند والی دین مرتضی را
برون از حد برهان و قیاس است / کسی کو را شناسد حق شناس است
قوی پشت جهاد از کارزارش / دو سر با سینه خصم از ذوالفقارش
کسی لب بر لب کوثر گذارد / که جام مهر او در دست دارد
کسی پیوند دل با آن سوار است / که شاه دلدل و راشهسوار است
کرا سرپنجه خیبر گشا نیست / کرا در بندگی قدرت خدا نیست
کز جست از خندق و ز تیغ بکاری / کز و شد در عدم دشمن حصاری
که غیر از مرتضی این پایه دارد / که پا بر دوش پیغمبر گذارد
شب هجرت چو خنجر سینه هی سفت / گذشت از خویش جای که بخفت
بجای که خفت آن بخت بیدار / نباشد چون نشستن راستوار
اگر گویی که آن لطف خدا بود / که در هر کار فتح از مرتضی بود
بدین شایستگی آیینه باید / کز و حق صورت قدرت نماید
برادر ابن عم فرزند داماد / کرا دست این تقرب با نبی داد
بخصمش رو میا از جهل مستی / خدا حاضر چه لازم بت پرستی
نبی و حیدر از یک آب و خاک اند / دو روحانی از یک جان پاک اند
چرا داری تو مرگ تلخیش پاک / چه میرسی ظلمت خانه خاک
که شهد از لب کف شمعت دوانند / گرت شاه نحل از خویش خواند
درین یاقوت کشتی خشت دین کش / که داری آه بر دریای آتش
شکار وحشی صحرای رحمت / گرت در خاطر است ای بیحمیت
چه سود از بهر طاعت جهانی / سگ شیر خدا شو تا توانی
عبادت را خلاف مشکی نیست / شود لا چون الف با لام پیوست
دو هم تیغست دین پاک جوهر / یکی قرآن یکی آل پیمبر
اگر این تیغ فتح آید برای / بتسخیر دو عالم دست داری
حدیثم را بگوش هوش بنیوش / اگر دی تلخ گر شیرین کنی نوش
سلی بی مطلب بحکم مهربانی / ترا خوانم سخن دیگر تو دانی
مرا خود اعتقاد این است باشد / باین راهم سر و نیست باشد
کرم بر جام طاعت نیست دستی / ز حسرت نیست در کارم شکستی
همینم بس که تا هستم درین دیر / ز صاف مهر او مستم درین دیر
سخن گر سر کنم در ذکر اویم / وگر بندم زبان در فکر اویم
دلم زاد دیده شد دیده را دل / چنان بر قلم تغیرش این و دمن
که در دل سوز دل را جلوه گه نیست / چراغ دیده را دود ... نیست
زرا او رسد حق جو بمنزل / بود در دست نبض آیینه دل
زهی عالم تو در اسرار عالم / زیاد از جوهر کل بیشتر هم
تجلی خنده صبح ظهورت / ید بیضا کف دریای نورت
بحالی بی برد نزد تصرف / جمال دینت از رخسار یوسف
درت را درج تا خاک نجف شد / بروی این گهر پشت صدف شد
اگر با منکران کردی مدارا / کمالت بیشتر شد آشکارا
فضیلت در نقابت پرده پوشست / سوار علم دار گر خموشست
بهشتا ز روضه ات طوس مفضل / تجلی گل نسیم ات ممد بلبل
هوایش روح بخش صاحب قرانی / زمینش آسمان بل آسمان تر

مفرح ساز بیماران عصیان / انجا کش بی نیاز از جوهر جان
نگشتی دود شمعش گر وسیله / چراغی بود دیده بی فتیله
زمین اندر پناهش گردون اندر آغوش / سپهر از سایه اش خورشید بر دوش
بران در مهر که رخ مالیده باشد / اگر بد باشد آن مزید باشد
کند در ساحتش گردون منور / چراغ از روغن بادام اختر
خیالش دلم را در ضمیرست / غبارم در گریبان عبیرست
خوش آن کز طوف این معراج تحقیق / نهم بر فرق دین پای توفیق
زیارت نامه ات بر گردن جان / کنم حرز و رهم از دیو حرمان
زند صیقل خیالت بر جبینم / نشیند نقش مرآت یقینم
چه میکردم ز عصیان ظلمت آلود / امیدم گر بدین مشرق نمی بود
بسلطانی که وحدت لشکر اوست / بشهبازی که قدرت شهپر اوست
بعلت ای کتاب فضل را باب / که دادی در امامت یازده باب
باشک افشانی زهرا بمژگان / کزان گردید عصمت پاک دامان
بیاقوت حسن کز زهر تر درد / ز امت دید و شکران نه مرد
بشمشاد حسین آن ساده مهتاب / که خورد از خون خود در کربلا آب
بسجاد آن گلاب ورد نکهت / که جوشیده ز گل داغ مصیبت
بباقر جامع قرآن اسرار / ز علم ظاهر و باطن خبردار
بسید بابی که جعفر نام دارد / ز دینش آبرو اسلام دارد
بموسی کز ضمیرش تابد آن نور / که هوش از پور عمران برد در طور
بسلطان خراسان قبله دل / که گر دوزد ز ابرویش کعبه منزل
به تقوای تقی آن در مکنون / که زد شیشه و مغز علم از پوست بیرون
بملک عسکری کاقلیم دین است / غبار لشکرش نور یقین است
بمهدی خضر گمراهان امت / بمعنی حاضر و غائب بصورت
بفردوسی که انفاسش بهشت است / برضوانی که نامش در بهشت است
بچشمی کاب از کوثر ستاند / که بر خاک سر کویت فشاند
بمخموری که در میخانه کام / زخون نفس سرکش میکشد جام
به بیدردی که از درمان بنالد / به یک ظرفی که از کاهش ببالد
به بیرنگی که دارد محض حسرت / دماغش را بسوزد بوی غیرت
به یعقوبی که چون روی تو بیند / بخون از دیدن یوسف نشیند
که ناظم را برار از چاه تشویش / عزیزش کن بمصر رحمت خویش
امانت نقد جان تا چند دارم / بخواهش تا بخدمت آن سپارم
نه این حرف گر صد سال پویم / ز روی عالم خالی نگویم
چو آگاهی ز دل بندم نیازا / زنم قفل دعا گنج نیازا
بسمت کعبه تا از چار جانب / بود در پنج نوبت سجده واجب
جنابت قبله روی من باد / حریمت را حرم در آستین باد
دلم از دوریت زخمیست ناسور / مبادا از مرهم لطف تو مهجور

کیفیت عشق

دماغم شور محشر دارد امروز / شرابم زور دیگر دارد امروز
قوی پنجه جری بسیم جنون را / گریبان چاک عقل پرفسون را
لب هوشم حریص آهنگ مستی / خمارم لعل جوش از ننگ هستی
ز شیرین کاریم فرهاد ممنون / ز لیلی سازیم خوشحال مجنون
زبان بلبلم از خامه روید / پر پروانه ام از نامه روید

دلم جنت بهاماون سفر شد / لبم لیلی مجنون سفر شد
گهی یعقوب گوید که زلیخا / که یوسف خبر بادت مصر نشد
دهد موسی عصا کان جان سر کن / مسیحا دم که دل را زنده تر کن
که این گل میرساند تا ببویم / که آن معنی نگاهم تا بگویم
گهی سرگرد دم بر سر گهر باش / گدای بحر بهر شاه شاهان باش
گهی روغن ز آتش می ستاند / که وقت فکر در مغزم چکاند
من از کیفیت این مرد مهیا / جهان غافل که حیران از تماشا
بدل گفتم که ای آینه صورت / قبولم را چگونه داد صورت
که عشاقم چنین خدمت گزینند / پریشان فکر نقشم را ببینند
جوابم داد کای ستار قیامت / ترا خواهند ازین ستار گفتار
که گیری ساغر اندیشه در دست / بوصف عشق عالم را کمی گشت
چو این حرف از زبان دل شنیدم / شدم آتش زبان چون آه گفتم
که معشوق و دل عشاق عشق است / تماز انفس و آفاق عشق است
نظام جزو تا کل باشد ازوی / بود اعضای عالم را رگ و پی
هوا اش داد تن جنبش دل / چه میگویم فلکها را معدل
بهر کس مغز الفت ریخت در سر / بدل شد رشته این هفت گوهر
زتابش رشته بانجیر توام / ز آبش سبزه باشمشیر همدم
بدالملک جنت چون کشد رخت / جهان بر خاک بنشیند که بر تخت
بنام نازخوبان چه بیارش / نگار ماهی شمشیر کارش
دهد فرمان و خود فرمان برد / شود گر شحنه هم خود بر آید
انا الحق گو خود و خود دار آیست / تماشا گه تماشائی تماشا
کباب شود چون ستانه خیال / قیامت را نمک در دیده ها
دمی کز جام گستاخی بمست سودست / کند در گردن حسن آفرین دست
ز داول از چراغ لطف حق / جهان آفرینش شد منور
ز ناز بی نیاز آن غیب انگیخت / که شمعی همچو جان زخاک انگیخت
پس آنگه انبیا را شوق افزود / که کردند آنچه از کردن فزون بود
فلک پروازی ادا و لیلا / که رم دادند مرغان هوا را
به پیغمبر ولی زمغز تا پوست / بدین پاک او وهلت ادست
گر ایمانست از مهرش نشانست / و گر کفرست میگوید که من هم
چو آتش نیک و بد را مظهر آمد / ازینش نور زان خاکستر آمد
بهر کس زین شراب مختلف جام / بقدر قابلیت میرسد کام
زمهری کار با موسی کند نوش / خورد فرعون چون تشنگی جوش
بعشق آلوده شو پاک از هوس باش / چه لازم تا کسی باش کس باش
حریف شور عاشق گریه و دین / چه نسبت هند مجنون را بمجنون
اگر باشد مصاف عشق پیشه / توانی سنگ را کشتن بشیشه
بعشقت گر قوی باشد توسل / شود جزو ضعیفت مظهر کل
ولی عشقی که ظلمت سوز باشد / تجلی را چراغ افروز باشد
نه عشقی کز دماغت چون دمد بوش / کهی حسن حقیقت را فراموش
شود شیطان گر راهی سوادست / دواند هر طرف بی اختیارت
گهی سودای زلف موحد زاری / کند دریای ذهنیت بر انجاری
گر از فکر کمر بیتاب گردی / گر از شوق سرین سیماب گردی
بآیین بتان صد کفر گوئی / بحرف نوخطان مصحف بشوئی

ز عشق اینچنین به بت پرستی / ازین سامان نکوتر تنگدستی
ازین ناخوش هوا گریز چون باد / ازین طاعون غفلت گردی آزاد

ازان صهبا که اول شد مروق / مشو غافل که دارد دستی حق
گل نورانکسان کز نار خندید / ز خاک خشک این گلزار خندید

ازین یک نور و صد مشرق سعادت / ازین یک جوش و صد دریا عبادت
نصیب هر که بوی زین چمن شد / بهار خلد را ذوق شکفتن شد

خدایا ناظم عاشق هوس را / که چون گل می پرستد خار و خس را
ز باغ عشق رنگی کن کرامت / که تا سرسبز باشد تا قیامت

ستایش خاقان سخن

سخن شاهیست دلها بارگاهش / زبانها تیغ بندان سپاهش

ز قرآن بسترش تاج فصاحت / ز معجز در برش درع بلاغت
گهی از علم سازد چتر اقبال / کند خورشید را چون سایه پامال

چو تیغ از تیزی ادراک بندد / ز شمشیر بر فتراک بندد
بحکمت چون دلش غیبت نماید / طلسم صد هنر بند گشاید

نسق دلکش از نظم معانی / روش در کلکش از لطف روانی
سلیمش نکتهای حکمت آرا / ندیمش نغمهای عشرت افزا

لوایش خامه فیروزه پیکر / حروفش لشکر و خط گرد لشکر
بدین لشکر که افرادش بسی نیست / سوادی نه که در وی زو کسی نیست

عجب تر اینکه تا سلطان ایجاد / جهان زاد و جهان از آدمی زاد
خدیو ماضی و حالست و باشد / سر آرای قبالست و باشد

ترقی خانه زاد دولت او / بزرگی بخش انسان خدمت او
جهان اگرچه دارد خرم از خویش / رسد فیضش بروز و قطر باران بیش

بهر دور از فصیحان نیک بختی / هدایت افسری توفیق تختی
برانگیزد که در ملک معانی / جهان دارد بسش صاحبقرانی

درین دوران که نظم از من نوی یافت / مرا شایسته آن خسروی یافت
مسلم بر تو شد بر تخت بنشین / اشارت کرد کای ملک خوش بین

نشستم از غم برخاستن دور / چو بر دیوان شهرت بیت مشهور
کنون فرمانروای آن سوادم / ز نظم و نثر نگین عدل دادم

تباشیر بیت گفتارم هم آغوش / که سامع گر بسوزد سینه جوش
خورد کلکم مدام از زلال خاطر / چو منعم ورزی از خوان خواطر

بر و شیخی گر از بحر دلم بر / شود در کوثر معنی شناور
توانم کرد اعجاز بیانی / سخن را هر که باشد جز فطانی

چرا کو در سخن مشرف جنابست / کتابش را ظهور آفتابست
درین ره هر کرا رنگ و نوا نیست / نه نگین محل فکرش درآ نیست

خدنگش را پیمبری نیست / ولی دانم ز شست شاعری نیست
کلام دیگران گر وحی دانی / زمینی باشد و آن آسمانی

سخن مسیحا هی او را پیروی کن / خم انصاف مشکن خسروی کن
که من کردم درین اندیشه چون جهد / شدم آن شاه معنی را ولیعهد

گر این لیث و میسر شد ازینت / که نظمم ساده از حرف زبانست
سخنهای زبانی نیست قابل / نگویم تا نریزد بر لبم دل

اگرت ذوق نواهای جداست / دم از دل زن زبان کی نایبست
بود زان رشته نظمم گهر / که میجوشد ازین موج آب کوثر

دهم گر زلف صد دیوان رسائی / ندارم یک سر مو آشنائی
گنم روشن اگر صد شمع گفتار / بسوزم گر شود حاجت بگفتار

چو خس لرزم اگر طوبی رسانم — عرق ریزم اگر گوهر فشانم

کنم حرف بداندیشان فراموش — نیم دریا که از بادی زنم جوش

چو تکمیلم جهان افروز گردد — حسود از من تغافل سوز گردد

چه باک از آستین خصم دامن — چراغم دارد از خورشید روشن

مرا با عیب جویان کینه نیست — نفس جای زنم کآیینه نیست

نیم نادیدهٔ آن خس فاخر — که خوانندش سخن سنجان جم آ

ز نظمم کیست کش سینه تکان نیست — مرصع خوان این گنج روان نیست

سواران سخن کز پیشتر زین — بصید فکرت افگندند شاهین

مرا هم شاهبازی چون قلم هست — که با هم بر شکاری چنان دست

کسی گر گوید از کوته خیالی — که هست این حرف خام از مغز خالی

چرا کایشان نخستین باغ دیدند — تر و خشک اینچه لایق بود چیدند

بدان خوشم که حرفت را محل نیست — ضمیرت آگه از فیض ازل نیست

ز بالا بهره می‌یابند تا زیر — بمقدار لطف حق تقدیم و تاخیر

که بعد انبیا آمد محمد — وز ایشان در بزرگی شد سرآمد

نباشد آب صافی بر سر چاه — بتنزل ره نماید اختر ماه

ولیکن دیگر این روشن‌تر از نور — که آخر میرسد محشر بدین شور

چه فیض آنرا که هادی کار وا نیست — هدایت یار و پس ماندگانیست

تمثیل

شبی پروانه چون شمع خندان — ز گرمیهای آتش آب دندان

بمجرون خنده کرد این تکلم — که ای در کوچه پیدا شده گم

کجا رفت آن خرام عشوه پرواز — چه شد آن شوخی جولان پرواز

که جوش خوبیت تا آسمان بود — هوا از جوهرت گنج روان بود

جوابش داد کای نادیده کام — نمک پرورده آتش ولی خام

شود هر کس بوقت خاص فیروز — ترا شب بال می‌بخشد مرا روز

گرم میبود بر سر ظل خورشید — ترا در عالم دیدن که می‌دید

درین کم فرصتی آباد مطلعم — منم آن ذره و پروانه عالم

ولی گر ذره خورشید بین نیست — امید من بخورشید قرین است

پریزید دست دنیا شوخ مثال — ز زورش مال و اشراف پایمال

آیینه بندی دار السلطنه خیال به زیور اوصاف معمورهٔ هرات

فریب هوشمندان پیشهٔ او — دل آزاری مردان شیوهٔ او

تصرف بین که چون شوقش زند جوش — کنند آگه دلان از حق فراموش

شود مهرش بدان چون سخت پیوند — پدر بر خاک ریزد خون فرزند

ز بعث اقلیم جنسش کرده هر هفت — ز امواج هوا پوشیده زربفت

عروسی تازه طرزی مخترع فن — بدامادیش مائل مرد و زن

بهارش چاک پیراهن کشودن — خزانش رنگ بر خونی نمودن

فنا زهر است نامش فرقت او — بقا جام شرابش صحبت او

وصالش ضامن فیض حیات است — مگر تخمیرش از خاک هرات است

زسی خرم زمین شهری که در وی — تمامی فیض باشد آسمان پی

چو شهر عالم معمور و مصفا — در و هر چیز میخواهی مهیا

بگردش چشم اصفاهان نظر باز — می و صفش دماغ آرای شیراز

ختن بر جبهه صحرایش چینی — یمن دستی که کهسارش نگینی

حصارش حلقهٔ چشمیست تابان / بدور از کنگرش خونریز مژگان
کند با آن نباشد سکندر / ز شرم خاکریزش خاک بر سر
محیط از خندقش آبیست باریک / بگردون از بروجش راه نزدیک
کند حارس چو شب بر برج او راه / شود چرخ تا بگیرد مشعل از ماه
عمارات رفیعش طاق در طاق / فکنده سایهٔ شهرت در آفاق
شود زان شوکت شاهانش جهانگیر / که اقبال سکندر یافت تعمیر
نسیم مصر باشد گرد راهش / چو آب آید برون یوسف ز چاهش
گلش را در گریبان گلستانها / خسش را در بغل سنبلستانها
شکرش چون فلک سیر بهار [illegible] / وزین خاک این صنوبر ریشه دار است
چو آب و رنگ یوسف عالم آراست / ز خوبی اشرف اولاد دنیاست
ز آدم زاده و بهتر ز آدم / نظیر این سخن بهتر ز عالم
شد ایران شاه زان رغبت بر کشور / گر از دار و شکوهش تاج بر سر
لطافت هر کجا گردید عمان / زند جوشش از زمین این گلستان
بلی می گرچه کم گردد در اعصار / شود آثارش از خمیازه پیدا
سرشت مردمش آیینه صافی / کدورات دو عالم را تلافی
چو آب از خاکساری جلوه در جوش / چو خاک از بردباری کوه بر دوش
چو بوی گل کنند از گل جدایی / که دارد آب و رنگ خوش نمایی
اگر صد گنج استعداد دارند / کلیدش را به بستان می سپارند
یکی از عارفانش پیر انصار / ظفر بخش جوانمردان احرار
قدیمی شیخ اسلام طریقت / کهن مستی ز جام حق حقیقت
شه معمورهٔ عشق الهی / الهی نامه اش منشور شاهی
چو دل از فیض کارگاه [illegible] / عرق پیراهن فردوس [illegible]
یکی طاوس دانش [illegible] / زده چتر از هوای رنگ بر رنگ
بسوزد چون شباکش مهر [illegible] / بشاخش مرغ چون ماهیست در جو
چمنهایش ز باران طراوت / چنان پرورده حسن و لطافت
که در آب افکند گر شمع تمثال / لب حوضش زند صد رنگ تبخال
نوای بلبلانش بی تکلف / چنان شد مجلس آرای تصرف
که خاموشی فسون مطرب خاک [illegible] / نفس چون مار در سوراخ نی ها
از آتش بیشتر گلزار گلشن / که یک یک را توانی سیر کردن
بدین اقبال تا گردید سرافراز / سلیمان وار بر تخت سفر [illegible]
نبینی از صفا یک گل نهفته / که صد بلبل نباشد در کمینش
بتعریفش کسی را نیست قدرت / ولکن داده [illegible] آیین [illegible]
چنین رنگین و آرایش بنا است / گزان خلد برین یک پاره [illegible]
[illegible] خلد برین از خجلت [illegible] / [illegible] و عالم را نسیمش روح پرور
هوایش برغبتی در سینها کاشت / که نتوان چون هوا خود را نگهداشت
[illegible] سر خشت [illegible] رنگ [illegible] / چنان از خاک [illegible]
که چون زلفی که بر رخسار مطلع / خیابان بر رخ گلزار اعلا
چه قصه حسن شیرین و فرهاد / در آمیزد [illegible]
ز حسن چار طاق [illegible] / نگار چار ابرو نیست [illegible]
در و دیوارش از معشوقی او / شبیه گوشهٔ چشمست [illegible]
ز بالایش که معراج تماشاست / چه گویم رتبه افلاک پیداست
[illegible] / [illegible] خیابانهایش [illegible]

تماشا تا کند زیبائی خویش / نهاد آئینه دریاچه پیش
اگر دریاچه اش گفتم مکن گوش / گر آب فیض دریائیست در جوش

فلک با این تلاطم دستگاهی / بود در گوشه اش یک گوشه ماهی
همین بس وصف این فیض جاوید / که شاهش دید و طرحش را پسندید

شد از کیفیت فیضش قدح گیر / بتحسین بانیش را کرد تعمیر
بهی تا زینت دنیا فزود است / بحسن اینزمان هرگز نبود است

انتظام سبب نظم وثنای پادشاه زمان بذیل مداحی خان مقدس دودمان ادام الله تعالی اقباله

بدین خوبی ندارد خویش را یاد / الهی تا جهان باشد چنین باد

بیا ناظم صفت همت بیارای / لوای معرفت را شقه بگشای

بفکر گلفشانی غنچه دل شو / گرت فکر دگر باشد خجل شو

ز آه برق دم تیغی برآور / که سازی آسمانها را مسخر
قلم را چون شهاب آتش نسب کن / شیاطین کسالت را ادب کن

بجوش آ کز نه خم برسر آئی / فرو ده در صراحی تا برآئی
پی اندیشه را زور اثر ده / بجام و شیشه آفاق سر ده

بزن نقشی که مانی را بسوزد / چراغی شو که عالم بر فروزد
جواهر خوشه کن چتر بیانرا / مرصع گوشه تخت دستانرا

پس آنگه سکه مداحی شاه / بزن بر فلس ماهی تا بزر ماه
کدامین شاه صاحب طبل اقبال / همای آشیان حیدر و آل

طراوت بخش دار الفضل ایران / پریزاد خلافت را سلیمان
زند از ابر فیضش خطبه اش سر / گل صد برگ دین از چوب منبر

نجابت شعله شمع صفاتش / سیادت مشرق خورشید ذاتش
دل ایران ز حفظش چون جهان جمع / که در فانوس دلها خاطر شمع

بجیبش عیش ناکامی ندارد / می عشرت رگ خامی ندارد
طپد خورشید در خون از نگینش / فلک را دست پیچید آستینش

شکوه افزای دولت شاه عباس خلد الله ملکه

شکوه افزای شوکت شاه عباس / که دارد آب تیغش بهر الماس

شکوهش تا به تسخیر جهان تاخت / چنان در هفت کشور لرزه انداخت

که چون موجی که باد از جام خیزد / ز خاتم خسروانرا نام ریزد
ز عدلش منتظم نوشیروانی / ز تیغش منتشر صاحب قرانی

چو بر مسند نشیند کیست جمشید / چو بر عالم بتابد چیست خورشید
بدوران چنین فرخنده شاهی / که عشرت داشت هر سو بارگاهی

قدیمی بنده راغب بجویش / چه گوهر خانه زاد بحر جودش
هرات کامرانی را نگهدار / خراسان بزرگی را سپهدار

حسن طینت حسین آقا رخانی / که نامش داده [illegible] را نشانی
چو در بند آن ناظم / اگر نامش ندانی بگویم

نجیب شاملو عباس خانست

نجیب شاملو عباس خانست / که چون دولت مقدس دودمانست

هنر تیر یکی شست امتحانش / ظفر چینی ز ابروی کمانش
اگر تیرش سر جستن نبندد شست / رگ مردی تن دشمن نبندد شست

دران میدان که تیغش سرزد آید ... سر برق از گریبان بر نیاید
بخون ریزی دران صحرا که کوشد ... چو خون از رگ گیا از خاک جوشد
طرف گر رستمش در کارزار است ... گریبانش بدست روزگار است
بر و برگ همایون نخل دولت ... پر و بال کرم پرواز همت
بصدق مرشد خویش ست کامل ... مرادش از مریدی گشته حاصل
با خلاصش ندارد بنده شاه ... فزونتر کرده ز آنش تبه جاه
بخیر سم بگویم هر چه باشد ... کم شاه ست بیش از هر چه باشد
بخوشخوئی و خوش خلقی ست مایل ... ازان هستند خوشحال ست و خوشدل
ملایم خو نه بیند روی اندوه ... ز موم آئینه دارد پشت بر کوه
به بزم آرائی و مهمان پرستی ... چنان خرم که مخموری ز مستی
و می گر جلوه مهمان نه بیند ... لبش را جام می خندان نه بیند
بروزی چون سعادت صبح نو ... بساطی چیده شیرین تر ز خسرو
بساطی نه بهشتی بس دل افروز ... برسم هر شب و آئین هر روز
ز نعمت عالم فیض کرامت ... بعرض دولت و پهنای همت
ز نرگس دیدها گلدسته مژگان ... ز بویش مغزها یوسف گریبان
اکابر مجمعی اعیان مقامی ... طرب را دستگاهی بی تمامی
بزرگان چیده دامان از تکبر ... ز نخوت خالی از کوچک دلی پر
محبت کیش مستان شاد و خرم ... چو موج باده خندان بر رخ هم
روش دان ساقیش آب روانی ... شرابش چون کرم در مهربانی
سخن سنجان لب گفتار بسته ... سخن بر کرسی عزت نشسته
حکیم از نوش داروی نصیحت ... مزاج بزم را میداد صحت
منجم بی تامل راز میگفت ... ز هر اختر سپهری باز میگفت
ز جوش مطربان نغمه پرداز ... سر گردون تهی چون کاسه ساز
ندیمانش آب بذله گوئی ... فرو شسته ز آتش تند خوئی
دران مجلس که جا عارفان بود ... لب هر کس بحرفی تر زبان بود
یکی از انبیا می شد سخنور ... یکی از داستان فتنه گستر
یکی میزد ز تاریخ شهان دم ... یکی از بیوفائیهای عالم
یکی در راه تقوی خویش میراند ... یکی می میکشید و شعر میخواند
بشرق گشته جان را جمله دلجو ... گهی لطفش سخن کش گه سخنگو
چو بود از فیض دلجوئی خبردار ... دمی غافل نمیگردید از کار
بلی خود را بعطری میرساند ... صبا گر غنچه را بشگفاند
خردمندی درین شایسته تر دل ... زبان را چرب کرد از روغن تو
چو شمع از راستی شد پرتو افکن ... چراغ این ترنم کرد روشن
که در میدان هر کشور زمین بیش ... کمانداران دولت را بدین کیش
که دانم هست همت می کشوده ... شکار صید شهرت می نموده
بهر دوری نه فردوسی زبانی ... رقم میشد همایون داستانی
که نام نامداران زمانه ... شود زان قصه در عالم فسانه
بدوران تو هم میخواهد ایام ... ز انجم اهل معنی رای آشام
که باشد تا ابد هر روز و هر شب ... جهان را ساغر از نام تو بر لب
چو حرف اینجا رسید گاهی جان ... بجنبش نو بهاری شد گل افشان
که ممنونم ازین مرزی که گفتی ... غباری بود به آینه رفتی
نمی ماند چو کس جاوید باقی ... چه بهتر زین که ماند یادگاری

همان دم شد بران گلزار محفل — گر زند بلبلی نالان تر از دل
فصاحت نغمه سعدی سرایی — بلند آوازه کامل نوایی

وبد فرمان که آهنگی کند ساز — که در گوش دو عالم پیچد آواز
مرا چون دید از جام سخن مست — قلم چون شعله خورشید در دست

بهار شوخیم در نکته گیری — برنگ عرفی و بوی نظیری
بخلق آرایش بزم طرب کرد — بهمت خان خانان را ادب کرد

ز فرط التفات آن صبح خندان — نگاهم یافت چون خورشید بر کان
نگاهی کرد سویم مشفقانه — که شد خاکسترم آتش زبانه

که ای مداح نظمت عقد گوهر — ثنا خوان ضمیرت موج کوثر
مؤثر نغمه قانون شهرت — قوی شیرازه دیوان دولت

بگلبرگ غزل رنگ معانی — چنان بستی که بلبل شد بغانی
قصائد را چراغ بزم احباب — چنان کردی که برد از انوری تاب

در اقسام سخن قالی و حالی — نمودی قدرت قادر خیالی
چرا در مثنوی فکرت رسا نیست — نمیدانم چرا با شد چرا نیست

قماش مثنوی را سهل مشمار — که باشد تار و پودش پیچ اسرار
ازین دم صبح شهر عالم آرا است — وزین دم قطره اندیشه دریاست

بمدح ما چو دانم تر زبانی — فصیحی نغمه این گلستانی
چو دولت روز و شب همراه ما شی — نه دولت دوست دولتخواه ما شی

نخواهیمت که با [illegible] — گلت در غنچه باشد باده در خم
دوانی چون دل آگاه داری — معنبر خامه چون آه داری

چو اسباب جنین [illegible] — ستم باشد که ذوقت ساده ماند
بدین خرم دلی پژمردگی چیست — بدین آتش دمی افسردگی چیست

ترا خود نصیب آن که [illegible] — که از طول امل در تاب باشی
ترا خود دانم از جست بلندی — که زندان سکه وش بر زر فشاندی

وگر داری شعور شهر [illegible] — طلب کن تا بنامم نقش [illegible]
دهی گر داد ممدوح نظامی — منت بخشم شراب دوستکامی

چه پرواز جهان سخن [illegible] — شنیدم سر زد از خاطر تمنا
چو گل بر شاخ یکرنگی شکفتم — چو می جوشیدم و مستانه گفتم

که ای دریا کش [illegible] — بدورت نور مست آئینه تا [illegible]
چه می خواهی ز من در دور ایام — نگینی گر تو باشد بر نشان نام

بزودی از دل [illegible] — کر اقبال تو بر کف تیشه دارم
ببالت صید عنقا میتوان کرد — تو ئی چون کار فرما میتوان کرد

دل [illegible] — گرو نامی نباشد بر زبانی
نه کانی کش جهان افسرده باشد — لب هر تیشه خونش خورده باشد

[illegible] — بود چون لب [illegible]
هم از افسانه لیلی و مجنون — بسی بشنید محملهای مضمون

[illegible] — چه گویم گر نباشد بر زبانها
بر آن چون کهن جنبش پی کام — که صد پهلو خورد سیمرغ هر گام

[illegible] — [illegible]
بفطرت خود نه موسی جبرئیل — که گه بر دوش تازی گاه بر نیل

[illegible] — [illegible]
ترا گر نیست آگاهی از آن [illegible] — منت یادی شوم تا گردی آگاه

سر افسانه‌های هست مضمون / گرفتش حسن هر قصه چو چون
مسلسل قصه یوسف زلیخاست / گران یک لف بر رخسار زیباست

ازان دنیا بردم رونیارد / که از یک زلفی خوشتر قم آرد
تو اش زین بیش هم شد نگذارد / بزلف دیگر از غیبش برون آرد

بشرط آنکه صبح این سعادت / چه طالع سازی از برج ارادت
کنی از آفتاب فیضان یاد / کز ایشان مشرق معنی شد آباد

خصوصا آنکه پیک نظم را توست / درین نظم این حکایت نیست از او
ولایت گیر هفت اقلیم توحید / مجرد سیر گردون تجرید

زشرحش متن و انائی محشا / تصوف را ز فیضش هست بالا
سپهر نظم او قطب معانی / ازان بر ترکه تعریفش توانی

بنات النعش گر پروین توان کرد / بهفت اورنگ او تحسین توان کرد
حقیقت مست بزم خاص کلامی / قدح گیر می توفیق جامی

چو این گفتار شوق افزا کرد یار / لب خاموشیم را داد گفتار
چراغ انتعاشم گشت روشن / کشید شعله چون آتش ز دامن

دهانم ترکش آسا پر زبان شد / زبان چون تیغ تیزم در دهان شد
شکستم شیشه عذر آوری را / گرفتم جام معنی گستری را

کمر بستم بتحصیل رضایش / زبان دادم بترتیب ثنایش
الهی ما ز یوسف و زلیخا / گفتند آرایش معنی و انشا

بمصر بخت فرمانش روان باد
رسول خامه قرآن حکایت

ترتیب داستان میلاد حضرت یوسف علیه السلام

که فرمانم باین نظم روان بود
چنین تفسیر کرد آیت با

که چون یعقوب تاج سروری یافت / زتاجش گوهر پیغمبری تافت
باسرائیلی ز حق مامور شد / خلائق را بایمان راهبر شد

سفر کرد از سواد شام ماهش / ز کنعان گشت طالع صبح جاهش
زجام دعوت آبا و اجداد / به محجوران می تکلیف می داد

چنین در شکر بودش سعی مشکور / که شد چون ملک دین نهایش معمور
چو گردون حشمتش افزون خداوند / باعداد بروجش داد فرزند

یکی زانها گل صبح تصرف / شکرخند لب ایجاد یوسف
شب میلاد آن خورشید گوهر / دمید از مشرق امکان منور

خدا آئینه حسنش جلا داد / مبارک دید روئیش و نما داد
بگوشش از جبرئیل آمد اذانش / سهی شد قامت توحید از آنش

بتطهیرش صلاح آمد که دیدند / گلاب از غنچه عصمت کشیدند
شب قدرش [illegible] / ببازو اسم اعظم حرز گردید

فلک مهد کواکب چهره پیراست / بزرین چترش از ماه نو آراست
فلک قفل در اخلاص وا کرد / نثار گوهرش گنج دعا کرد

ز وندش بر سر از لبش نشئه ذات / روان انبیا جوشش مباهات
چو آدم آب و رنگ گوهرش دید / بخود از قطره‌اش صد بحر بالید

چراغ شیث از نورش ضیا داد / دمش ادریس را درس بقا داد
نظر بر خوش نمک حسنش چو انداخت / خلیل الله خوان تهنیت ساخت

ازان کیفیت کسب اخلاق / جواهرسا خوشحال شد اسحق
بحسن انبیا گشته محبوب / بظاهر انتعاش افزای یعقوب

بعشقش بود یعقوب آنچنان گرم
که کردی سایه‌اش یاقوت را نرم
زیادش رفته فرزندان دیگر
بر و پیوسته چون سیماب بر زر

مدام از مهرها در بزم خرم
ز شیر شش تازه پرور چون گل شبنم
شراب فطرتش چون شد دو ساله
ز داغ مرگ مادر زد پیاله

پدر دیدش چو دور از روی مادر
مهش را هاله کرد آغوش خواهر
چو مادر عمه در کارش کمر بست
لبش از شیر شست و در شکر بست

چو نور عشق در دل داد جایش
تهی از خویش و پیوند از هوایش
دمی از خدمتش غافل نباشید
بکار غیر او خوشدل نباشد

خورشهای لطیف آماده میکرد
که تا خواهد تواند سفره گسترد
شدی شب بسته سنبل توده [illegible]
بروز آئینهٔ حسرت نه رویش

نهادی خوابش افتادی چو در سر
ز شبنم بالش از گلبرگ بستر
گه از دیبا بمهرش جامه میدوخت
ز ماهش بر دامن عود میسوخت

گهی میشد چو طفلان شوخ گفتار
گر از تمکین نهادی سینه آزار
چنین با او بسر میبرد ایام
که ناگه آمد از یعقوب پیغام

که ای خورشید فطرت جوهر من
عیار افزای تمکین گوهر من
دلم در غارهٔ خار او نشسته
بجانم گرگ غم ناخن شکسته

کند گر ختم نسیم ساغر خویش
چو چاهم خشک لب ساغر خویش
بزندان تمنایش اسیرم
گز دو چون هجر و وصل پردیرم

چو خورشیدیکه بر دوری زمانی
گر این تاریک مشرق را دهانی
چو بشنید این پیام آن مهربان زن
شدش هر سوی پهلوسان آن تن

و باغ روشنش ناقهر گرگون بود
چو شمع کشته شد خاکستر آلود
دلش خوشد آتش در گریبان
تنش گردی سر در صد دهان

نه طاقت بر فراق آن دل افروز
نه یارا که خلاف حکم یعقوب
چو دل شد غنچه در فکر تامل
که فتحی شاید از کارش کند گل

ز فردوسی شنیدم کاندر آن
بهشت شرع را بود رنگ آئین
که هر کس را گرفتندی بدین درد
بدزدی اصل ننگ و پیشه عار

نبودی از حسابش لیک بگریند
شدی کالای خداوندش خداوند
دو سالش در غلامی بود [illegible]
با آزادی نبودی شاعرش راه

جگر خون عمه یوسف گران درد
سرش جیب آتش سپر کرد
تدبیری درین آب و آبی [illegible]
که کامش زند شد نومید پیش [illegible]

بلی در کار او این شیوه دید
نیفتد عقده گر افتد نماند
کسی کو را بود ناخن ز تدبیر
گره بکشاید از گیسوی زنجیر

یکی صندوق نام او سکینه
محیط فتح و نصرت را سفینه
پر از بوی شنید پیغمبران داشت
بمیراث و دیانت پیران [illegible]

کمر بند مرصع کار روراق
برون آورد از مخزن اسحاق
چو یوسف شد بخوابت از زلیخای
نهانی بر میانش آن کمر بست

بدان نرمی و همواری که از ناز نشش
نشد موئی خبر حتی میانش
برویش از لباس افکنده پرده
کسی کم در لباس آنکار کرده

چو شد بیدار گریان عمه او
تا بمهر شست آن ماه را رو
بزیب و زیورش کردن تمامی
که خاک از سایه‌اش میشد بهم پوش

کمر بود بر کمر آزاده آن
که باشد شش ملازم تا دربار
چو سرو [illegible]
و دوعش کرد یعنی وقت [illegible]

کشیم در بر ترا یا تیغ بر سر
نباشد این سخن را چون تو بانی

که چندان گوش کردن حرف فرمان
بود تحریک بر تکرار هذیان

زلیخا با خیال خام همدست
در تدبیر چون دیوار دربست

برویش صبح استغنای یوسف
نمیزد چون دم از روی تلطف

زمین بگذر که ممتاز است نامم
زمین گل گفته خورشید آسمانم

کسی کز بوسه‌ام لذت پذیرد
گر آب زندگی نوشد بمیرد

بر لعلم گر رسد دست تخیل
زند مقراض بر گیسوی سنبل

میانم را میسر نیست دیدن
کشد بیجا ز مژگان دیده گردن

زند خورشید تا با من سر پا
نگردد دگر براه من جبین سا

تو هم از سروران روزگاری
چرا با من سر سودا نداری

گر بیش منش یوسف تیره گردید
چنان کز سایه مه جرم خورشید

وز آنجا یوسف درمانده در کار
طلسم همچنین را شد گرفتار

ز دیدش بسکه بیتابی به هر سو
برویش موج سیمابی شد ابرو

ز خاطر بیم و از دل باک رفت
سر ناموس بر فتراک بگرفت

تلاش کام گر گوئی گناه است
تقاضای جوانی عذرخواه است

قضای حاجتم دانی تو غفلت
نمیدانی که خونم ریخت حسرت

نبودی عفو گر منظور وهاب
نمیشد توبه و کفاره واجب

چو شمع از زندگی کامی نگیرم
پسندم تیغ بر خود گر نمیرم

حیاتم بار دیگر بخشد آن دم
ز جا برخیزم و گرد تو گردم

دل یوسف از این شوریده گوئی
بجوش آمد چو مغز تندخوئی

چو بودش حافظ تن ورع عصمت
نکرد اندیشه از زخم فضیحت

زلیخا ساز میکرد این ترنم
لب یوسف تغافل در تبسم

چو چارم خانه را تشریف کرد
مسیح از صحبت خورشید تب کرد

شکست باده انصاف میکرد
همان زهر مگر را صاف میکرد

بدو گفت ای کسی تا کی کنی عار
که مشرف بر بهشتش چشم بینا

کمر تا بم کند بیتاب مو را
گشایم سینه سوزد رنگ رو را

نگاهی گر ز چشم حاصل کند کام
برون نام رخ خوبان بدشنام

حباب نورم از پستان خجل شد
صدف با گوهر یکتا دو دل شد

ز طوبی سایه گر بر سر آید
نهالم جا دهد چون در بر آید

کسی در چار سوی سروری نیست
که جنس خوبیم را مشتری نیست

من از وصل تو یابم گر حلاوت
تو هم خواهی شد از من محو لذت

ولی آن خیرگی از حسن خود یافت
که چون خورشید از آئینه تن تافت

ز در بستن چو فارغ شد زلیخا
علم زد بر سر میدان غوغا

بخونریزی هراس طعن و توبیخ
زبان آراست چون شمشیر مریخ

که تا کی تیغ بیرحمی کشیدن
ز وصل خویش پیوندم بریدن

گناهی کش کند زائل معاذیر
نباید ز ارتکابش بود دلگیر

بده غم را نجوذ زین جرم راهی
گناهی نه که خون بیگناهی

نخواهی گر در آغوشم کشیدن
من و قصد خود و در خون طپیدن

چو بینی کشته‌ام شاید که با سوز
شوی از کرده و گوئی که افسوس

همان گویم که با من مهربان باش
زمین تشنه‌ام آب روان باش

ولی سویش چو تندی بخش شد آید
بخویش الکاظمین الغیظ خواند

تمکین بحجر تا بید استسلم را
شد آنگه مشتری صد شهر

زلیخا باز چون در بست بگشاد
لب زاری برنگ غنچه از باد

گرامی اوج شرف اسعد اکبر
سعادت را ظهورت داده اختر

برخسار تو یعنی مصحف نور
کزان یک صفحه باشد عارض حور

بابرویت که محراب تمناست
سجود آموز مشتاقان یکتاست

بموزون قامتت کز جان دمیده
قلم بر مصرع طوبی کشیده

بآه من که از شوقت بلندست
غزال ناامیدی را کمندست

بداغم کز تو دارد چشم مرهم
نه چون خورشید از عیسای مریم

بسوزی کز توام تا سینه تابست
دلم مضمون آتش را کتابست

کزین بیشم بمجنون دل مگردان
در آغوشم در آ منزل مگردان

مکن کاری که بگذارم رهت را
کنم یکدل بکینت شش جهت را

خردمند آنکه یوسف گفت با او
گرامی تابنده از راه وفا رو

اگر در دوستی کامل عیاری
چرا نقد خلافم میشماری

بمعشوقی که عشق از کبر سر زد
براهش دامن دل بر کمر زد

اگر حسن است نازد از جمالش
وگر عشق است شوخ از جلالش

که خواهم با تو بی اندیشه پیوست
ولی وقتی که دارم قوت آن هست

پس آنکه بسکه خود را یار دید
ز حیرت راه هفتم خانه پرسید

چو در فانوس هفتم شعله خورشید
زحل پروانهٔ خورشید پرشد

زلیخا بست در بر روی پروا
ادب را کرد بیرون با مدارا

بهفت اندام تن آسوده را گفت
که از هیچ شد آرام رخسات

سیه کاریش کرد افسانه سر
که شب گردید روز هفت کشور

بافغان گفت تا چندی جفا کیش
بدفع الوقت دورم دار از خویش

دگر طاقت ندارم کو صبوری
که در نزدیکیت سوزم ز دوری

مهیا خلوت و فرصت میسر
محال است انتظار وقت دیگر

مدار اندیشه گر داری از کس
چو هست آتش چه باک از خشک و خس

تو شمع افروز فرحت من فتیله
ز روغن سر چرا پیچد فتیله

مدان بدعت وصال مرد و زن را
بیاد آر اتصال مرد و زن را

ازین صورت مصور را شکست کرد
که ظاهر بر در و دیوار کرده

تماشا را نظر بگشا درین کاخ
که دانی دایم انسان بود گستاخ

چو دید آن نقشها یوسف برآشفت
برنگی کافتاب از سایه آشفت

بدو گفت ای بغفلت کرده اصرار
شراب معصیت را موج تکرار

به تکرار سخن راغب چرایی
مخور آب از پی هم ناشتایی

سخن باشد یکی صد بار گفتم
که از حکم خدا غافل نخفتم

زلیخا باز تعظیم جنون کرد
وداع صبر و تدبیر گون کرد

بیوسف گفت کای آئینه تا کی
که بیند از تو کارم عکس پی آی

بگنج سیم و زر دانت خریدم
در آغوش محبت پروریدم

که یکدم از رضایم سر نپیچی
وگر پیچی دم دیگر نپیچی

چو ابر تر من آتش دیده گرید
مروت نیست بی لطفی بیامین

بحکم شرع باشد نامناسب
خلاف بنده از فرمان صاحب

جوابش داد یوسف بنده گردار
که نافرمان نیم الا درین کار

بهر خدمت که مشکل زان نیست
قبولم تن بهر سیم زر جان نیست

ولی همت بکاری کی گذارم
که رحمانرا بقهاری درآرم

زلیخا از شکوه نام قهار
بخود پیچید اما همچو زنار

بدست کوته از دامان ایمان
تهی آورد بیرون از گریبان
بزرگش پرده پیچید و نهفت
سپید ... یوسف مصطفی گفت

که معبود منست این شکل زیبا
پرستارویم پنهان و پیدا
تنش زر روشنا یاقوت و ...
سرش پیدا نه مروارید غلطان

نه او نه زر و سنگین بهار
نه ز روس و سومنات هفت کشور
ز گردن تا ران برآوردم که بامن
نباشد چون کنی دستم بگردن

نه اندیشه دور از حیایم
که با او خلوت آرائی خطایم
بس است این بنده بدکاره را پند
که بد بر بود پیش خداوند

بد و غرید یوسف کای کج اندیشش
شدی خود شاهد بدکاری خویش
چو بر بدکاری خود داری اقرار
مرنج از من گرت باشم در انکار

ترا شرم از وجودی زینت درست
که باشد موجدش خاک و زر گر
مرا چون شرم از آن صانع نباشد
که از گل جوهر جان می تراشد

بحسن و قبح در صد پرده بینا
بجز نیک و بد قادر و توانا
نهشته از قصر لطفش پاک نشیمن
حجیم از کاخ قهرش هفت روزن

بحکم اوست کاین دریا ازرق
شب و روز است در جریان معلق
مشو غافل که تا راه گردد
سرکوه سعادت جاه گردد

دم یوسف نشد آتش در زلیخا
ولی خالص نشد آن سیم سیما
ترا از انتصار آن شور گردست
که غافل بود و شیطان شد پرست

بیوسف گفت زین افسانه ...
چه حاصل کی بهر خواهم ...
تلاطم زد بقصد خاک ...
بطوفان و اوکشتی حیاتش

بگستاخی دلش گستاخ تر شد
بجنبش سست و پایش ...
ز جا جست و گرفتش تنگ در بر
شد آغوشش عرض لبریز جوهر

چنان پیچید بر یوسف بابرام
که آمد بر زبان از زهره بکنام
دران حالت که شیطان جوانی
کند روح ملک را نفس رانی

قوی برهان رب یعنی نبوت
اشارت کرد یوسف را عصمت
چنان شد قاصد دفع زلیخا
کزان شد دور چون آدم ز حوا

زگردن بها عار نساقش کمر بست
سلاسل را ز گرداب خطا جست
ز بیم خون تنش را عشق ...
ز نخلش برگ آمیزش فرو ریخت

بقمری کرد عزمش راه در
که از بیم شکستن باز شد در
غلط گفتم کسی کز خلوت کام
گریزد در ره عصمت نهد گام

گشایش آیدش توفیق در کار
پر و قفل و رخش چون مرغ دیوار
بهر در کافتابا ساساید
بروی او ز نشرق ...

زلیخا در قفایش مضطرب حال
گریزان شرم و بی شرمی ز دنبال
که در رفتن بگرداند عنانش
برجعت ... سازد ...

نمیدانست آن غفلت گرفته
که برگشتن ندارد عمر رفته
گرفتش پیرهن در آخرین در
نمودش چون قلم چاک از پس سر

بجوشش یوسف سرش محزون
ز قیدش باز رست و جست بیرون
برغم صید بند خام حلقه
برامد از کمند سفت حلقه

زلیخا بخت رنگ آه و افسوس
چراغ ناله را گرد ید فانوس
بجوش آن بی نصیب از فیض ...
مثل شد در کف باد و خاک تدبیر

خراب اندیشه را بخت ...
که سازد خانه بر تار پیکر
فرنگی لعبتان از موم ...
زبیر دار لطافت ...

طراز و پرده و دیوار صنعت
کند خورشید را تکلیف صحبت
پس از عمری که شد فارغ ز کارش
برآورد آفتاب از انتظارش
بصد از رویش تار افروخت
تمام آن شکلها شد آب بل سوخت
در و دیوار پاک از هر صور شد
دماغش نقشبند شور و شر شد
که فکر سست در شیشه ام سنگ
ز خامی گشت ویران خانهٔ رنگ
بنائی را که خود در نیست معمار
ندامت در پشیمانیست دیوار
کنون گر آن خراب اندیشه می بود
ز بخت خویش می گردید خشنود
غم یک خانه گردش گر تشویش
مرا در خانها افتاد آتش
ز دم صد در صدائی بر نیاید
ز بخت آواز پائی بر نیاید
کلید چار رها بر کف مهیاست
ولی در خانه آتش بی ندان عقابست
درین ره گر پریدم ور دویدم
نشان از منزل مقصد ندیدم
بریزد بال و پر چون بخت بی رنگ
نیاید دست و پا خیزد بسر سنگ
صباحم شام گردید از دمیدن
که دارد تیره روزی یاد چون من
نشستن نیست در نقش مرادم
شود وابستگی بیش از گشادم
رخش در گرد غم خلوت نشین بود
ز خشکی لب چو چینی پر ز چین بود
مه سروش ز استادن پیاده
چو مستان در زمین آب داده
گهش می گفت اشک دشت پیما
که چشم تر در فیض ست بگشا
گهی بی مهر وش سودا که می سوز
چراغ آه زین بهتر برافروز
چنان از درد می زد سر بزانو
که دشمن دشمنی را مشت بر رو
نفس در سینه اش افسون همی بیخت
بهر مویش دریغی رنگ می ریخت
بکار خویش در صیادی کام
سراپا چشم حیرت بود چون دام
بیا ساقی می پرهیزکاری
بجام ریز اگر در شیشه داری
کز معشوق شور انگیز عصیان
شوم مستانه چون یوسف گریزان
درین ره از هوس گیرم سو بند
چو کارت سخت شد دل در خدا بند

متلاشی برآمدن حضرت یوسف ع م از خانها و رسیدن عزیز با کنیزان و دست مبارکش را بدست دلجوئی گرفتن و بخانه درآمدن و بدمظنه گردیدن زلیخا و آن معصوم را بعصیان منسوب ساختن و گواهی دادن طفل سه ماهه بعصمت او و کید زلیخا و عزیز او را بتعرض و استغفار مخصوص نمودن و حضرت یوسف را بکتمان این راز و کدخدایانه از خانه بیرون رفتن

که از سختی توان جستن بسی تنگ
ز چون تیر آنجا جهد آتش ز سنگ
چو نور عصمت یوسف نهان ساز
برنگ صبح بیرون زد ز باز
چراغ شکر حق میکرد روشن
که چون شمعش نکرد آلوده دامن
درین حالت عزیزش بر سر آمد
نه تنها با کنیزان بسر آمد
برو تابید از سیمای آثار
که شمعش را نسیمی داد آزار
سبب پرسید و از یوسف زنی هم
گل اظهار آن مضمون منضم
عزیزش دلنوازی کرد و با خویش
بجائی برد کانجا دید تشویش
زلیخا تاخت غفلت بر سریرش
که خواهد کرد بیعزت عزیزش
ز حکم عشق پیچید و بر دوست
پسندید آنچه از عاشق نه نیکوست

چو بلبل مست شد بر طرف گلزار ... زند بر روی گل ناخن بمنقار
بدیوان عزیزان تهمت آهنگ ... تظلم برد و نالان شد بدین رنگ

که یوسف بر سرم امروز زد تاب ... شبیخونی چو زلف آورد بیتاب
که بر سیمین حصارم زد عنان کش ... نهانی سیل عصیان تا بر آتش

فساد اندیشی خود عام سازد ... مرا رسوا ترا بدنام سازد
چو شد دستش بعصیانم حمایل ... مرا بیدار کرد او را سگ پا

بتهمت بر دلی در پرده آرد ... گریزان شد چو خاموشی آواز
و دیدم از نیش محزون چنین گفت ... چو دنبال وی گرسنه چالاک

درین در غم باسیرش آمیخت ... گرفتم دامنش شد چاک و بگریخت
حمیت را بر آری گر ز پرده ... نه با من این خیانت تا تو کرده

ممیز گر کنی مردانگی را ... چرا بیش است دزد خانگی را
عزیز آشفته زین حرف نهانی ... که مغز سرش شعله گو گران شد

مخاطب کرد یوسف را بشدت ... که ای شایسته زجر و عقوبت
چرا کردی نهال شاخ خشک ... گل آلوده دامانی بدامان

شدی از سیر باغ و سبزه دلگیر ... پسندیدی بخود زندان و زنجیر
هوای ناخوش نعمت [illegible] ... رمیدی از نسیم صبح [illegible]

چو یوسف شعله قهرش چنین دید ... چو دود آه خود بر خویش پیچید
نعقار از وصل [illegible] ... که ای فرات تو بارانی زمین جفت

عجب دارم که با این عقل و فرهنگ ... که بینی نور در دل بر در سنگ
ندیدی آب در شیر زلیخا ... نبردی پی بتهذیب زلیخا

زلیخا با تو عمری شد که یار است ... مرا هم در گمت از القرار است
نبایست این قدر غافل نباشی ... که نشناسی مرا او را و نداشی

کسی را صاحبی بیند نباشد ... که آگاه از ضمیر بنده باشد
بحرف بهر تهمت [illegible] ... نسازد سنگیجی آب جگر ریش

تو گر نشناسیم من خوش شناسم ... بود شکر تو واجب بر حواسم
نیم نادان که قدر خضر [illegible] ... ندانم بد روا دارم نیامست

توام در غربت از محنت خریدی ... چو جانی عزیزم پروریدی
شدم از لطف تو زینسان [illegible] ... کنم چون در حرمت خاک بر سر

گر اینها نیز منظورم نباشد ... خلاف شرع بعد و رسم نباشد
همایون مرغ اوج کبریایم ... ندانم نیست پرواز سیاهم

بجوشش گفتاری ز چون شنیدم ... نیم مائل بگو بهر گوش مردم
خدایم بنده مخلص شمرده ... مرا تا داده جان ابلیس مرده

مرا روزی که کردی شمع خانه ... زلیخا زد بتسخیرم زبانه
شبم میگشت و رهزن [illegible] ... بعکس شمع تا بندید میکرد

گرم بر دیده زد انگشت الماس ... نمک را چون نمکدان شستم [illegible]
ورم چون گل بنقل [illegible] ... نگه در شرع نامحرم [illegible]

وساوس تحاشیها پر نقش و نیرنگ ... برآهم ریخت از گرد فسون رنگ
بشیر [illegible] پروانه کردم ... در صحبت بروی خویش وا کردم

نبرد از ره بافسونم که زن بود ... سلیمان کی بافسون اهرمن بود
زلیخا در حضور است هر با نشست ... چه خلوت شد بلای آسمانست

نبودی مرد گر همخوابه زن ... جهان کی میشد از حبست گلخن
چو زن پشت پا میزند ابلیس ... نهد نجاک پشت دست ابلیس

بزن پیوسته زنبور جفاکیش — که بر دلها زند زنبور نیش خویش
سراسر حال خود گریان بمعشوق عرض — بعرض است اما عشقت از معشوق عرض
سر ابالیش ز اشک حیله مضمون — کتاب فتنه را شد یک الف خوان
که گفتا رمم بدار در ننگ تهمت — زده آتش در نهادم خون غیرت
مکن تنها در جورم دلیری — که از شاهی خطر دار دلیری
که گر داند جفا کاریت با من — کشد تیغش بجان بی‌صبر گردن
چه نالائق زمن دید آن نجابت — که زینسان کرد با من بی‌نجابت
درین دعوی اگر صادق زبانی — عقوبت را بر او لائق بدانی
عزیز آن کد خدای خانه صبر — بدیدش داوری شاهانه صبر
چو بیکس دید یوسف را ز ظالم — در آزارش بدید از خاطر ظالم
بسویش باز تابید از غضب رو — گره زد چون دم عقرب بر ابرو
کنون گر غیرتم خونت بریزد — کند زندانی حبس مؤبد
به شهر آمد یوسف شد مشوش — که یک گو بود صد چوگان آتش
چو مفتاح گشایش بود پنهان — بدل صبرش چو قفل افسرده دلان
بخالق داد خلق امید بربست — که داور بود از حالش خبر داشت
بگو ای بار زلیخا خویش اما — چو طفلی تو ن شد در هستی در
چو کودک دید یوسف را در آن درد — از آن پس چون گل از زبان آورد
ز شفقت پیش داناش آسمان — نماید گر کجی اندیشه حیران
ز عمر اگر دور شریعت — منت میکردم آگاه از حقیقت
شود تا بر تو عریان سر این کار — ز پیراهن یوسف برون آر
اگر ز پیش دارد چاک بگشا — در تصدیق بر قول زلیخا

رگ خامی ز خود چون کج بلند زن — معطل میشود بی تشنه سوزن
زلیخا دید کز تقریر یوسف — عزیزش میکند دور از لطف
قدم زد در ره تکذیب بهتان — بابیان دروغ آورد ایمان
وگر باور نداری گفته ام را — خذف دانی در ناسفته ام را
نیم بی‌کس عنان خود نگهدار — شکوه شاه مغرب ابهاور
کند پامال آتش خرمنت را — بسوز دریشه بیان گلشنت را
چه بد کردم که شد ای ملک پرور — غلامی پیشتاز من زرا گوهر
نیم من مرده زن قائم است — تو ابهم خورده ز ننگ هیچ بست
بدم سرد یک دمش حرارت آتش سنگ — که موم از سرد مهر شد سنگ
ندانستی که بی‌کس اکس بست — که از غم رست با او هر که پیوست
که چون دیدی زلیخا خفته تنها — چرا بیرون نمی رفتی از اینجا
برون جو زین چمن زندان طلب باش — زمن آماده قهر و غضب باش
لب از چون و چرا ناچار دربست — به زنجیر رضای حق کمر بست
ز مژگان بخت در گلزار ناله — گل خونابه بر رخ لاله لاله
زنی ناگه در آن بزم شکست — در آمد نی فرستاده ز غیبت
ندرز شاخ گلی زنگش طراوت — بدوشش کودکی چون غنچه نوبر
بی منع عزیزی قهر پرداز — برسم مصلحت لب ها بیاورد
چراغ راز در فانوس روشن — تعجب دار از فیاد بدان
کنون در پرده اظهار سخن دان — که نامردیست غمازی مردان
اگر ز پیش چو در زن چشم حکمت — بیوسف باز کن در کرامت
پس از ابراز این برهان قاطع — بحال اصلی خود گشته راجع

عزیز از حرف آن طفل دو ماهه
چو یک بین شد درین راه دو راهه

برنگی حیرتش هوش بپیچید
که رفت از خویش و گشتش نفهمید

تعجب کرد از برگ برش گل
که چون شد در سخن آن غنچه گل

نگاهش پس پی یوسف مضطرب ریخت
چو چاکش چشم پیراهن برانداخت

برآمد از لباس آن راز فهمید
که یوسف خرقه عصیان نپوشید

به تندی با زلیخا گفت افسوس
که شد چاک از تو جیب ننگ و ناموس

زکید آراستی صد خوان سوگند
مرادادی بشورش عهد و پیوند

عظیم الکیدی خود فاش کردی
بهمرم خویش را خفاش کردی

لبت از حرف صدق اعجمی هست
دلت از راستی چون لب دو نیم است

زنی و زن بجز عصیان نیاید
گلاب از شیشه می بر نیاید

شمارد فعل بد از زن نکوتر
بدختر بیش باشد مهر مادر

زن خورشید را تا آسمان جاست
هزاران فتنه آتش در نهان جاست

بدین جرمت نبایستی گذر نیست
اگر دارم امان بخشیمی نیست

بگنجی بعد ازین چون داغ بنشین
نفس را موش دریا بهم رین

بآه و ناله شاید بار دیگر
همای رستگاری را دهی پر

براه توبه باید پافشاری
که رحمت در دل ... داری

پس آنگه کرد با یوسف سخن سر
که ای از صبح صادق راستگوتر

برین نا گفتنی گفتن میندیش
که غمازی نباشد مرد را کیش

جوابش داد یوسف کای قوی فر
صدا از کوه صورت کی زند سر

ز روی بر روی غماز آینه گر نیست
سرش سرسبزگی می بود پیوست

عزیز از خانه چون طی مکانش
برون آمد ولی خون بر زبانش

نمی داشت آن سخن را خود درست
ولی در کیش غیرت نیست معذور

درانحالت که خود داد آن گنه داشت
نمیدانم که چون خنجر در انگشت

بیا ساقی بجامی کن مرا شاد
گران شد طفل گویا یوسف آزاد

بدنام شدن زلیخا و تجبت نمائی زنان مصر را بضیافت طلبیدن و به تیغ حیرت جمال یوسفی وا ز کف خود داری آن نار پستانها را بریدن

که سازم مست حق گوی با نرا
کنم صاف یقین دردی گارا

ترنج عشق سوائی نهان است
اگر در ریشه شاخ آشکار است

ولی سستی گران شد چاشنی دوست
چو نارنجش برون آرند از پوست

زلیخا مادر اولاد حسرت
بدامن پرور طفل مصیبت

در تدبیرها بگشود و بستند
ز می چون ساغرش پر شد شکستند

بهر راهی که فکرش رهنما شد
چو تیرش بر نشان آمد خطا شد

بکارش بسکه سستی بخت افشاند
بر از ناخن جگر کرد و ...

گهی با عشق میگفت ای دل آرا
مرا بگذار یا با کام مگذار

گهی با چرخ کای بیرحم تا چند
نهی بر دست و پای ... بند

برنگی گریه میکرد آن جفا سنج
که نارنجی نمودی گر نه نارنج

بسوزی میکشید آه آن مشوش
که میشد گوی گردون ... آتش

زنی گفتش ز غمازان در احوال
که ای مرغ ندامت را پر و بال

دوید از غنچه بیرون بوی اسرار
... نفتن داد ...

فتاد از بام چرخ طشت ناموس / برآمد از جهان فریاد و فسوس
زنان مصر سازند باهم / به تشنیع همه آواز باهم
یکی گوید زلیخا خوش نسبت / که در ذات تست ترک نسبت
وگر باشد گناه ما در او هست / که گرد و طعم مغز از خنده پوست
نمیدارد سلیمان زاده ای گر / شعار بهمن خویش جائی
ازین غافل که سازد عشق چالاک / بسی شهزادگان را زاده عالی
یکی خندد که حسنش نمک نیست / وگر زد یوسف از نسب ملک نیست
گرش بیبود و دستی در تصرف / گرفتی دامن تسخیر یوسف
چو زن در پرده معشوقی نگاه دارد / جوان از صورت پیری آرد
ندارد کاب و رنگ حسن فتان / ز جوش عشق سیر دز مژگان
یکی چین بر جبینش افشارد / که با این حسن غیرت هم ندارد
غلامی از ملاقاتش چو بگریخت / نبایستی گر با هستی آمیخت
گلی کز صحبتش بلبل گریزد / بود بی عار اگر از هم بریزد
تهی زین نشئه آن سرشار غفلت / که در بستان عشق آیینه عبرت
سخن کوته به تو بخت دوتایی / به مصر و در و برزن با نوایی
زلیخا سوزی از و اسوختن داد / کباب عشق یعنی داغ ناسور
چو دانست اینکه زاغان بانگ تا تند / هدف سازان خدنگ ما از آن تا تند
بران شد تا کند محبت نمایی / که داننده خطائی بی خدائی
چو یوسف محو سازد دیدها را / کند سعد و رخ خویش آشکارا
ضیافت خانه ترتیب فرمود / که وسعت بر معاش عالم افزود
در از ناز و نعمت هرچه خواهی / چو نعمتخانه لطف الهی
هوایش عطر بار از بوی یوسف / گل جیب تماشا روی یوسف
بوصفش بیش ازین گر چون سخن نیست / گل مضمون توان زنگ چون بو
مقامی را که این گلدسته ربیع / ز شرحش میبرد رنگ سخنگو
به یوسف گفت کای خورشید انجم / فدایت هستیم جان جانم
ز سودایت گلم شد داغ لاله / می بدنامیم شهرت پیاله
زنانم بر زبان طعنه دارند / ترا نادیده صیدم می شمارند
بدین اندیشه دل داده رخصت / که گردم مجلس آرای محبت
کنم شان صید خود شاید بدانم / با آب و دانه احسان و اکرام
که آرند رنگ چون بعد ازین پاک / نباشند دم به داغ جان باشند
بجوشن هفته حسب الشرع حکمت / به صورت آبی افشانند رحمت
چه خوش گفت آن حکیم مصلحت دوست / که زیرش سرمه آواز به گو
نظر دارم که چون گلزار مجلس / شود زان شوخ چشمان باغ نرگس
زبان آرزو پیشم گشاید / با حضار تو تحریکم نماید
ز وحشت خانه دیگر نمانی / درایم چون بتکلیف برائی
ز مهمان پروری چون میزبانان / دمی جو کن رضای میهمانان
ز رویت شاید این بیچاره بیمار / روند از خود کنند از من فراموش
در آن خلوت چو کردی جا ز آرام / درین کثرت نسازی سر سرانجام
تجاهل گر چه باشد شیشیم / دیا پیشم دم نیز دم
قضای حاجتش چون مصلحت دید / سر از حکم رضای یوسف نپیچید
صلا زن روز دیگر شد زنانرا / بجوش گل ساند آن گلستان را
ز نخوت گشت تعظیمش فراموش / گرفت از مهر یکیک را در آغوش

سرش یک دسته از گل کشیده / چو کاکل بر سر خوبی دویده
دل شاهان بران کاکل خوابیده / که بر سنبل پریشان قطره چیده
بران سودی صبا گرد سپنهان / چنان دل بختی کز ابر باران
بزلف حلقه چون این ساز گردی / چه گردی زلف خود چون باز گردی
کنیزان صف بصف رومی و چینی / ز خوبی خانه زاد نازنینی
همه کوچک دل و او بزرگ شاهزاده / چه خدمت در لباس حسن زاده
یکی سروش چو گردیدی خرامان / دو دیده آرزوش چیده دامان
یکی شمعش چو در مجلس نشستی / بیازده پا پر پروانه بستی
بدان خوبی ببین ز نور بنیسان / بسر میبرد چون گل شاد و خندان
چو پیش و پس ز خود آئینه بردی / عروس خلد را لعبت شمردی
ازین غافل که لعبت باز گردون / بلعبی آردش از پرده بیرون
بیا ساقی نوائی چون نسیم ده / دلم را زنده کن یعنی میم ده
می چون صاف بیداری گوارا / جنون انگیز چون خواب زلیخا

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام

شبی چون خواب اسفید روشنی جوش / چو صبحش پنجه خورشید بردوش
نسیمش مغز را هشیار کردی / هوایش عشق را بیدار کردی
فرح مضمون چو انشای محبت / سواد الغزا چو سودای محبت
بظاهر تیره چون ابر بهاری / ولی در باطنش خورشید خاری
غبار سینش ظاهر نگاهان / جلای خاطر باطن نیاهان
سحرگاهش و عشق نزدیک / جنون روشن ز فیضش عقل تاریک
پی نادیده خواهش مغز بیمار / نکردی کم در و گشتی چو بیدار
دل از پژمردگی دزدیده پهلو / سر افسردگی در جیب زانو
ز مستوری چنان در نهان رسیده / که پیش از صبح بیند روز دیده
سپهر از کهکشان زرکش سراغوش / چو معشوقان هند افگنده بردوش
شهاب آتش زبانی گرم گفتار / که حرف عاشقی میکرد تکرار
چنان سیاره گرم طپیدن / که در چشم منجم سوخت دیدن
ثوابت بیضه طاقت شکسته / پر پرواز بر آرام بسته
چراغ از پرتو فیضش چنان بست / که رنگ صبحدم چون برق میجست
زلیخا گردش چشم جوانی / گل تعبیر خواب زندگانی
چو گل بر روی بستر او فتاده / ز مو بر هر طرف ریحان نهاده
گرفته در برش سیمین بر خواب / چو ماه آسوده در آغوش مهتاب
دلش را چشم بینائی کشودند / سرش را راه سودائی نمودند
برونش گر ببالین سر گذارد / درون چون نازبالش پر برآرد
دران صحرا که عشق آید به پرواز / پر و بال کبوتر پنجۂ باز
بچشم باطنش ظاهر شد از غیب / دل آشوبی چو عشق پاک بی عیب
نهالین طوبیش تعظیم کرده / زمین را سایه اش تسنیم کرده
بلند از قامتش نام نزاکت / بشکل حسن و اندام نزاکت
جوانی صورت خوبی جمالی / نگار بیمثالی را مثالی
مصور صورت او نا کشیده / نگاه خویشتن را آفریده
بهارش نوبر گلزار آغوش / گل خوش رنگ نازش سرجوش
تکلم در سخن نا آشنائی / تبسم خنده زن در بیوفائی
بگیسو گردن آن تا به سینه / شدی گه پشت ماهی گاه سینه

نوشتی گل برخسارش که داغم / همو سنبل که عطری برد ماغم
بدان عصمت که بیوی پیش چون نگه تاخت / بخون مردمک دل وضو ساخت
زچشمانش دو موزه چشم بر رو / دو ماهی بر کنارش از دو ابرو
مزین گشته انگشتان بخاتم / ز ده مهر خموشی بر لب هم
گل اندامی که از گل پا کشیده / نهاده پیش پایش نقش دیده
خوش آن عاشق که در مهتابی خواب / کند نظاره اش حسن شب تاب
بشرط آنکه هشیاری نباشد / هراس مرگ بیداری نباشد
زلیخا دید تا بی زان شمائل / که شد چون سینه صبح آتشین دل
بعالی نشه حسنش دل چنان داد / که غیبای تهی آمد به فریاد
کشید از گردنش چون شمع گردن / دلی بر سوختن گریه کردن
ز سر تا پای آن سرو روان باغ / شد از پا تا بسر یک پیرهن داغ
چو کرد آخر فشانی شبنم صبح / گلاب افشاند بر رویش دم صبح
کشود آشوب بیدارش مژگان / که با دو شفته چون خواب پریشان
ز بستر چون سپند جست ز آتش / دلی مالان سر زلفی مشوش
گلی خوابید و شد بیدار باغی / چه باغ آتش بجان افتاده داغی
بهم حیرت کران آیینه نور / که بیدارش کرو از دیده مستور
ز داماان که ام اسکندر آمد / که بر ظلمات در دم رهبر آمد
رخش را باز خواهم دید یا نه / ز سر روش باز خواهم چید یا نه
چنان شیدائیش کامل اثر بود / که از بیدار گشتن بی خبر بود
گلش را دید و رنگ از رو بدانست / گرفت آئینه پشت از رو ندانست
بران شد کآتشین آهی برآرد / کز عصمت نه مستوری گذارد
ولی چون تازه راه عشق سر رفت / سوار راز دل در گرد بنهفت
بخودداری عنان از بیخودی تافت / بدست آتشین موی زره بافت
حجابش مانع جوش نظر گشت / برآمد از افق خورشید برگشت
دلش دهقان کشت گریه کاری / لب از نیم کسان در خنده باری
خردمندی که با مستان نشیند / بخون غلطد ولی خندان نشیند
بروی داغ از موج تبسم / که از شیرش لب شکر کند گم
کنیز از خدمت کرد مسرور / که یعنی نیست در شیر نیم شور
بناز ایش چو ز نقش بهانه / بجای زلف بر رو ریخت شانه
اگر می بست سر مو باز میکرد / گره میشد چو ابرو باز میکرد
لباس شرم پوشیدی برونش / دریدی جیب سوی اندرونش
بچشمش زهر میشد سرمه ناب / نمک بر ریش او میشد سفید آب
بدین صورت رضا کردید با چاک / که تا بیند چه رو بر میکند خاک
بیا ساقی بده جام شرابم / چو چشم خویش گردان مست خوابم
که وارد چشم بیداری بخوابی / مگر در خواب بینم روی ماهی

تضرع نمودن دایه پیش زلیخا واز واقعه خوابش خبر یافتن و با پدرش اظهار نمودن

نمی آید ز عاشق راز داری / چه میداند کبوتر باز داری
توان راز محبت را نهان داشت / نهان گر برق در خرمن توان داشت
نیاید بر لب این سنگ آه / بدامن گر برآید آتش از سنگ
گرش در زیر کوه آرام گاه است / نگوی آتشی در زیر کاه است

همین رازست کز اعضای وی گون / کواکب گشته و سر کرده بیرون
همین رازست کش حرارت دل / بر او افگنده موجش گفته عاقل

همین رازست کز رخسار رنگی / طراوش میکند هر جا برنگی
گهی بو گردد و از گل بر آید / گهی آواز از بلبل بر آید

اگر بر عشق باد اضطرابست / وگر بر آفتاب حسن تابست
بهر دل کاین سبک تمکین وطن کرد / باندازلب رسوا سخن کرد

زلیخا تو نیاز بیقراری / تنک ظرف شراب رازداری
خیال صورت خویشش چنان داشت / که شب خویش می پیچید تا چاشت

بروز از همنشین بودی چنان تنگ / که میکرد از نگاهش خاک بر سر
ز تابش مو شب آشفته کاران / ز آب دیده رویش روزباران

سراپایش ز جوش گریه بیتاب / نمودی چون چراغ عکس در آب
دماغش کوره آتش هوائی / دلش سیمابی و رنگش طلائی

دمی غافل شدی از گریه چشم / کشیدی میل جای سرمه در چشم
زبان کردی اگر در ناله اهمال / دلش از لب دویدی همچو تبخال

ز گیسویش دماغ شانه تاریک / چو در شعر نوائی فکر باریک
ز چشم شرمناکش شرم میجست / چو صاحب تقوی از ترک سیه مست

لباس پیکرش بیتاب چندان / که آتش داشت گوئی در گریبان
ز گرد حسرت آن شیشهٔ غمناک / نمودی طره اش چون دام در خاک

ز پیشانیش داغ دل نمایان / چو عکس روی خضر از آب حیوان
ضعیفی بسکه در بر داشت تنگش / در آوردی بجا پرده از رنگش

دلش در آشیان پرواز میکرد / زبانش ناله بی آواز میکرد
بکس میکرد گر لطفی غضب بود / وگر با دایه دم میزد جلب بود

کنیزان را عبث دشنام میداد / انیسان را ز وحشت کام میداد
قدیمی خدمتان تا خانه زادان / بحالش روز و شب بودند حیران

یکی میگفت نسرین شاخ گل افسوس / که آتش زد بجسم باد ناموس
یکی چون ابر گشته نمناک میدید / بساط گریه تا افلاک میچید

یکی در آتش از بوسید داغش / یکی خشک انجیر چون دماغش
یکی زرد از گل رویش چو کاهی / یکی از قامتش لرزیده آهی

یکی از گفتگویش یاد میکرد / ز حسرت دیگری فریاد میکرد
یکی جان دادی و حرزش خریدی / یکی دم بر عزائم خوان دمیدی

یکی دردش تصور کرده جسمی / شده بیمار داروهای رسمی
یکی میگفت سودای مزاجست / بمعجونی مزاجش احتیاجست

یکی را از منجم بود امید / که بیند طالع آن ذرهٔ خورشید
یکی دیدی چو زلفش مشوش را / زدی از شانه سوزی مو حوالش

یکی چون قرعه می غلطید هر سو / که رمالی که باشد غیب دان کو
یکی دیوان حافظ داشت در دست / که از میخانه ام راهی بحق هست

بهر خم ریخته انگور تدبیر / که گردند از می مطلب قدح گیر
ازین غافل که عشق کافرست این / عوارض نی بلای دیگرست این

تواند جان کسی ز عشق بردن / که میرد لیک با او نیست مردن
ازین اندیشها طرفی نبستند / طلسم چند بستند و شکستند

شدند آخر پریشان تا مل / بیکجا جمع چون یک دسته سنبل
ازان موزون قدان یکسر چو مجنون / که میجوشید چون فواره خون

نظر بر دایه کرد ابا تبهری که از سر دیدنش میسوخت شهری
که ای شیر آوری خورشید چون صبح بدامن پروری خورشید چون صبح
اگر مابنده‌ایم این نوجوانرا تو هم دیرینه این دودمانرا
اگر ما این پری از زر خریدیم تو هم بسیار زر بردی و دیدیم
بما گاهی کند گر التفاتی تو گیری هر دم از لطفش براتی
از و هر روز تشریفت مهیاست دلیل اینسخن خورشید پیداست
دو پستانت چو شیر از روغن او است سرینت فربه از پروردن او
ز موی اوست نی از مشکباری که بادی در بروت ناف تاری
بروی او پر پرو بالت انجم گهت گوینده خاتون گاه خانم
شده منظور دهر از لطف خورشید وگرنه جانب مشرق کی سپید
ز گل در گلستان دارد تمکین وگرنه بوته خاریست گلبن
بروگر چشم دلداری ندارد متاع سرمه بازاری ندارد
نباشد حسن گر آرایش رنگ عبیر از بو برآید غازه از رنگ
تو اش از حد طفلی تا جوانی جمال آرای حسن جاودانی
تو اش پرورده در دامن ناز تو اش تا هست خواهی بود همراز
تو رنگینی غبار زرد خیزی که از دامن بتحریکی بریزی
تو اش پیراهنی از نقش پرده تو برا دو انجه مت تکیه کرده
چو زو پرسش گستاخ داری چرا حالش نمی‌پرسی بزاری
عجب دارم که می‌بینی چنینش چو سومت نیست روی بر نگینش
باستفسار حالش سر برآری ز دل گرد ملالش برنداری
چنان شد زین حکایت دایه شیدا که بیخود رفت تا پیش زلیخا
دعایش کرد گفت ای من فدایت سرم را آبرو از خاک پایت
چرا گردید ظاهر بی‌تامل ز رخسار تو زردی چون زر گل
چرا چشمت گریزان از نگاهست دلت دیوانه صحرای آه است
تویی امروز معشوق زمانه رخت را چیست رنگ عاشقانه
ز خوبانت هوای کیست در سر که سرگشته نالان چون صنوبر
درین گلشن بهمسر با بهر ناز فرو و آری چو نرگس گر سر ناز
سلیمان مضطرب تا زد بسویت پری طاوس وار آید بکویت
بخسروزادگان هفت کشور بوالاگوهران هفت منظر
بهر کس گوشه ابرو نمایی کند بر آستانت جبهه سایی
تراخود راز داری باید آخر غمت را غمگساری باید آخر
ز من پنهان مکن راز دلت را که من سازم آسان مشکلت را
زلیخا زین دیوانه عشق تماشا مست یوسفخانه عشق
کشید آهی و گفت ای محرم راز عروس حسن را مشاطه ناز
اگر پیشت نمیگویم غم خویش نمیدانم ترا نامحرم خویش
بدردی کرده دورانم گرفتار که نتوان کرد اظهارش بیار
دلم را پرده اندازا ندانم که دلبر کیست تا از دل برانم
ز کار من سری بیرون نیاید ازین عنقا پری بیرون نیاید
پی موریست در صحرای فکری سر موی سفیدی در خمیری
ز شمع بی‌نمودی در گدازم بحسن بی‌نشانی عشقبازم
که از گلبن گل نارسیده که بیرخ عکس در آیینه دیده
پرم را سوختند اما نبوری کز و نشنید کس نام ظهوری

تو گر خواهی که حال او بدانی
بگویم گر مجال خویش یابی
پس آنگه با هزار آه جهانتاب
بگوش دایه خواند افسانهٔ خواب

چنان شد دایه حیران از شنیدن
که نتوانست از حیرت رسیدن
ولی خود را بخود داری نگهداشت
چراغش از نصیحتها بره داشت

باصلاح دماغش فن پسند
کشید از مغز بادامش شکر خند
بسی مالید آن پروانه را از
بر آن شهباز وحشی دعوت آغاز

نعیم شکلیش خیالها بیخت
بفکر آب و رنگش رنگها ریخت
ولی از شور آن خم تنگ سود
سر مویی نشد کم بلکه افزود

نهان در سینه حشمت بال میزد
برون ناخن بدل چنگال میزد
بلی افسون بعشقی میکند کار
که دارد در گریبان از هوس خار

بنزل عشق تقدیری ندارد
چو خورشید این جوان پیری ندارد
نصیحت عاشقان را شکند رنگ
نفس بر شیشهٔ خالی زند سنگ

می کوثر نه انگوریست کز باد
کند تغییر وگر دست بنیاد
چو حالش دایه بر وضع دگر دید
نصیحت کردن خود بی اثر دید

نهان با شاه مغرب کرد اظهار
سراسر قصهٔ آن ماه رخسار
پدر از حال آن شوریده فرزند
عنان بر راه صد تدبیر افگند

بر او معلوم شد آخر ز آثار
که مه را مهر دیگر برده از کار
بصبر اندیشه ها را رهنما شد
که سنگ از صبر لعل بی بها شد

غرور پادشاهی و انفت
که نتوان گوهر آتش بسفت
تحمل کرد تا بیند قضا چیست
بفرمان قضا حکم خدا چیست

بیا ساقی می چون رنگ یوسف
بیعقوب خمارم کن بتکلف
که گردد مصر رسوائی درونم
بجوشش آید زلیخای جنونم

خواب دیدن زلیخا بار دوم یوسف علیه السلام را

زلیخا هم مست بادهٔ شور
چو صبح از شب گریزان جانب نور

دلش با عقل و سودا در کشاکش
شناور در محیط آب و آتش
بظاهر حسن دادی درس نازش
بباطن عشق تعلیم نیازش

زلیخا نه حیا دستش گرفته
ز گیسو بیخودی دستش گرفته
طلسمی گر بافسون عقل بستی
بپای جنون در هم شکستی

چراغی گر خرد میداشت بروی
نسیم عاشقی میگفت تا لی
حجابش بوی رسوائی شنیده
ز هر عضوش دل هستی دمیده

دلی خوشبوی شرم خود ز ننگ
بسوی عصمتش دیوانه سنگ
بتمکینش سبکتازی هم آغوش
خرامش تا دویدن دوش بر دوش

بدین احوال چون طی کرد سالی
شب دیگر چه شب روز وصالی
لب دل را بافغان آشنا کرد
بمحراب فلک روی دعا کرد

که ای عشق از تو سوا حسن محجوب
ز لطفت دیده طالب بمطلوب
تو گر خواهی گل از آتش برآید
ز درد خون می بیغش برآید

ز آهم خانهٔ هجران بسوزد
چراغ وصل دوشش بر فروزد
ز بیرحمی سر دلدار گردد
فراق آئینهٔ دیدار گردد

بفرمان تو رنگین شد رخ گل
که نومیدی پدید از چشم بلبل
بتقدیر تو شمع مجلس افروخت
که بال فرقت پروانه را سوخت

تو با خورشید کردی نسبتش خاص
که بر سطح هوا شد ذره رقاص
مرا هم بیش ازین مهجور مپسند
بوصلم مست کن مخمور مپسند

به بیداری نسیم گر اتوان آن / که بینم روی آن خورشید پنهان
موافق ساز یاری خود بیابم / که باری گیرمش در خواب بینم
به آب دیده میکرد این مناجات / که خوابش برد تا گلزار حاجات
دران گلزار دیدان نازنین را / چراغ آسمان شمع زمین را
که می آید چو شاخ گل بسویش / برنگی کاب میشد گل ز بویش
باستقبالش از هستی سفر کرد / ز دیدارش چراغان نظر کرد
درافشان شد ز مژگان پیش خویشش / بپای دوست یعنی سر خویشش
زبان را با تکلم آشتی داد / زلیخا عرض حال خویش بگشاد
که ای آب حیاتم خاک پایت / چو آتش زندگی بخشم هوایت
به مژگان تا کی از چشم آب روبم / بجاروب کتان مهتاب روبم
ز اشکم گو که سیماب اضطرابست / تلاطم خانهٔ دریا خرابست
ز فریادم کر و شد چشم بر گوشش / سپهر از صبح دارد پنبه در گوشش
نبودم گر سزاوار حضورت / چرا بر ظلمتم نتافت نورت
کرم شایستهٔ دیدن ندیدی / چرا پیشم نقاب از رخ کشیدی
دلم بردی و کردی پشت بر من / ندیدی زبرق این بیداد خرمن
گلی لیک از گلت بیش احترامست / بهارت کیست گلزار کدامست
چه باشد گر بفتوای مروت / کنی آزادم از زندان حیرت
بسوی خویشتن راهم نمائی / که دانم در کجائی و زکجائی
جوابش گفت کای خورشید شمایل / بعشق دلفریبت حسن مایل
ز هجرانم تو گر داری ملالی / مرا هم هست در خاطر خیالی
ترا گر خواهشم گل کرد از گل / مرا هم خار خاری هست در دل
نیاز و ناز باشد رشته و موم / چو سوز در رشته حال موم معلوم
ندارد حسن بی عشق آرمیدن / بهار از ابر نتواند بریدن
مدان از آرزوی خود مرا دور / که خاکستر دهد آئینه را نور
تو در ره وگر چون چشم اشکبارم / منت در پرده چون دل بیقرارم
ز وصلم کام خواهی یافت آخر / زمان را رام خواهی یافت آخر
که برگ هر نوا در بند وقتست / نظام کارها در بند وقتست
بشرط آنکه داری پاس عصمت / که عصمت شرط باشد در محبت
ز هجرانم هوس پرور نگردی / بعشق ما که دامن تر نگردی
طلسم خوبیت را چون قضا بست / بنام من درین حکمت سرا بست
ز غیرم خویشتن را دور میدار / که صبح از فتح بند غنچه در کار
خیالت را مکن همزور فکر / که دارد دلربائی معنی بکر
مدان همخوابهٔ خود هر خزف را / صبوری پیشه کن بشکن صدف را
زلیخا زین سخن افزود جوشش / جنون بیدار شد خوابید هوشش
چو در دل ریخت این افسانه اش آب / ز چشم آرزویش رفت چون خواب
سر از بالین این سودا چو برداشت / ز محشر سینهٔ پر شور برداشت
شرارش تشنهٔ دریا شکاری / غبار آماده صرصر سواری
گریبان چاک زد چون زخم ناسور / ز مژگان ریخت بر گل شبنم شور
زدی گر سوی بام از بیخودی گام / که خود را همچو طشت اندازد از بام
گهی میشد براهی از شتابان / که باشد خانهٔ مجنون بیابان
برویش گر نبستی پاسبان در / دویدی جانب صحرا چو صرصر
وگر منعش نکردی باطن عشق / شدی از بی حجابی خائن عشق

کنیزانش بودی گر کنهار / گل بی پرده رفتی سوی بازار
پرستاران ز سوزش بی خور و خواب / در و دیوار زود در خوف سیلاب
پدر گردید چون از حالش آگاه / چنان تاریک شد کآیینه از آه
بران شد تا درین میدان افسوس / کند رنگین بخونش تیغ ناموس
مگر ترسید از قهر الهی / که میدید از گناهش بیگناهی
به نزدیکان محرم کرد تدبیر / روا دیدند پایش را بزنجیر
بزودی کرد زنجیری مهیا / فگندند طره آسان گردن پا
بساقش چشم زنجیر آشنا شد / نمیدانم محبت چون رضا شد
که بر پایش سلاسل گفت نیکوست / نگار پای گلبن سایه اوست
بداغ آن شعله را محبوس کردند / چراغی را پر طاوس کردند
شد از خشکی درین دریای پر شور / روان بر سینه ماهی صف مور
چه میگویم همین صیاد تعظیم / بدام زر گرفت آن ماهی سیم
شد از نیرنگ این گردنده گلزار / بیک سنبل دو شاخ گل گرفتار
زلیخا بسته چون پای وی آن دید / زغم برناله چون زنجیر پیچید
غلط کردم سکون از عشق دور است / ولی حیرت چو زور آرد صبور است
نمیدانست راه خانه یار / گران تر شد افسرده رفتار
وگر نه ریختی بر خاک تدبیر / ز پایش چون قلم حل کرد زنجیر
ز آه و اشک آن بیمار سودا / گهی تب گه عرق میکرد پیدا
اگر میخفت جز در خون نمیخفت / وگر میگفت جز دلبر نمیگفت
بیا رب یار خود را در طلب بود / بدین گفتار شوق افزای بود
که ای دل برده از من در کجایست / که وصلت را بهجرانم کند نیست
ز دلبر نیست دلجویی گناهی / اگر حالم نمی پرسی نگاهی
مرا تا کی ز خود مهجور داری / چو عیب از حسن خویشم دور داری
بسر بردار مه خورشید دیگر / بدین آشفته حالی سال دیگر
بیا ساقی رسا کن شوق بستم / قوی گردان بزور باده دستم
که از هم بگسلم زنجیر پا را / زنم بر هم صف تدبیرها را

خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف را مرتبه سوم و از زنجیر جنون آزاد گردیدن

نوا سنجیست عشق زیر و بم ساز / گره هم ساز خیالم هم آواز
علم از خرد حیران بکارش / جگر را چون لرزان نگارش
زند بر تار استادی چو مضراب / بقانونی دهد مهر گوش را تاب
دهد چون با کشاکش سست و پیوند / ز انگشت نی انگشتر شود بند
وگر آهنگ صیادی سر آید / قفس جای گل از گلبن بر آید
بقولی میکند دل را مقید / نفس نی از گرفتاری مجرد
ز پیچان نغمه زنجیر سازد / ز موج ناله سوهان طرازد
نوازد هر کرا در عالم دل / کنش دیوانه سازد گاه عاقل
زلیخا طائری پیچیده در دام / که دامش بود سودای دلارام
از آن قیدش نبد آرام حاصل / که در زنجیر گاهی طپید دل
نگردید از شکستن صبر شیشه / که یکجا دید میگردد همیشه
جنونش دمبدم میشد فزونتر / چو عمر از گردش افلاک و اختر
ولی بر عکس عمر سیری انجام / جنونش را جوان میکرد ایام
نه از زنجیر پایش را خبر بود / نه از سودا سرش را درد سر بود

شبی در پرده شکر و شکایت — بیاد یار میکرد این حکایت
که ای داغت چراغ افروز جانم — خیالت شعلهٔ شمع روانم
چه بیشرمی اهم شد مبرهن — که چون آیینه رخ تابید از من
چه گستاخی ز آب دیده جوشش — که چون جشن نمایی در خموشش
بود تا کی سراب سادرین بر — مرا زنجیر بر پا خاک بر سر
تهی چند از تو باشد قصر جانم — ستون صفهٔ درد استخوانم
من از اندیشهات چون نقش تمثال — تو چون سرو از غم بیجانم آزاد
تو در صد پرده مستوری نشسته — منت در جست و جو در چشم بسته
تو در پیراهن پرواز وحشت — سر من در گریبان گوی حسرت
تو پنهان گوهری در کنج نایاب — مرا در رشته جان تاب در تاب
ندانم منزلت را ور نه زنجیر — کنیم کردی درین زندان این تیر
نگیرد دام ماهی راه سیلاب — بیک جنبش ز مژگان میرود خواب
از آن در خانهٔ صبرم نشسته — که تیر از سنگ بر گردد شکسته
نه یکروزست نه یکسه سالست — که روزم از تو شب ماهم هلالست
مکش دامان لطف از خاکساران — که رو بر رشته وار فیض باران
ترحم زینت حسن است و زیور — ز آرایش مگردان عکس بر سر
نگاهم بی اخت از چشم گریان — نمی آید برون چون عکس مژگان
نمی سازد دلم جز با طپیدن — که مرغ شعله باشد آرمیدن
زبانم بر سخن تیغ آزماید — لب از موج نفس زنجیر خاید
نمیدانم جهانی هست جایی — تماشای گل و سیر هوایی
همین خواهم شرار آنکس فروخت — چراغت را بنور خود در آموخت
بشوقت گشته ام زان پیچ پیوند — که نی را میرماند آتش از بند
کسی راه دیارت را ندیده — کز او پرسم کشایم پای دیده
مگر هم خود در آیی از در من — بسوی خویش گردی رهبر من
بگویی سرخوشم ساز شگفتن — بخندی در دلم ریزی شگفتن
ز رخسار تو گل چیند نگاهم — ز گیسوی تو سنبل دست آهم
ز چشمت رم دهم آهوی غم را — ز ابرویت کمان تیر الم را
بناز دلنوازت راز گویم — اگر صد بار گویم باز گویم
ز ایمای تو پرسم راه کویت — که پروازی توانم کرد سویت
درین گفتن که مژگانش گران شد — رسید اما چه مهجوری بجانان
هنوزش خواب در فکر ربودن — که چشم باطلش گردید روشن
عیان در صفحهٔ دل دید بیخواست — همان سرکش نهالی را که میخواست
قدی چون سرو رعنایی کشیده — رخی چون صبح زیبایی دمیده
تماشا حسن آن گلدستهٔ نور — از آن طلعت که موسی یافت در طور
لبش را بالکالی دیده همدوش — که کرد از دیدن اول فراموش
چنان شد بر رخش حیران دیدن — که رفت از خاطرش رنگ پریدن
چو گیسو مضطرب در پایش افتاد — زبان الهی از هر موی بکشاد
که ای معشوق حسن آباد دنیا — بدیدارت دلم خوش دیده بینا
ندانم کیستی بکشا لب ناز — که گردم خوش دماغ از غنچه راز
بگو از شهرت این صحرانشین را — ز نامت خوش کن این ناخوش نشین را
وگر چندی کند سستی تمامم — ز دوری سجده میکرده بامم
که از نامت کنم ممنون زبان را — که از سمت دیارت جسم و جان را

سراپا التفات آن سرو آزاد / جواب آن گل بالا چنین داد
که بیهوشی خوش است از عاشق امّا / تو چندانی که از غفلت خوری با

بسوی دوست گر صد پرده باید / نباشد گر ز بلبل ره نماید
نگیرد از کسی سراغ راه نایاب / که باشد همنما رهزن درین باب

کم از بلبل نه‌ای نسبت به بلبل / که در گلشن بر او بشکفد گل
مقام وصل کن شمع از که پرسید / که بر گرد سرش پروانه گردید

نباشد رهنمائی در ره یار / صبا را کیست رهبر سوی گلزار
تو هم خود در شمار عاشقانی / چرا نام و نشانم را ندانی

سوالت را نسازم لیک باطل / که از منعم نزیبد رد سائل
عزیز مصرم و نامم عزیز است / هنیئت خضر ره پس گر تمیز است

زلیخا شد چنان زین گفت و گو مست / که خواب از دیده و هوش از سرش جست
وز آن افیون که خوردی بخت بیدار / مزاج فاسدش آمد بصلاح

چنان گم کرد بدخوئی ز خویشش / که عقل رفته باز آمد بسویش
کنیز از زانو ارشش کرد یک یک / بدان هوشمندی اندک اندک

که از خوشحالی مفرط مبادا / مفاجاتش کند افسرده برجا
سوالی هر که کرد از وی جوابی / موجه گفت و زد بر آتش آبی

پرستاران شدندش جمع گرد / ندیدند آتش افروزی تو گوگرد
بحال دلش چون باز دیدند / شعورش را جنون پرواز دیدند

یکی زانها بخلوتخانهٔ شاه / درآمد با رخ خندان‌تر از ماه
که شاها مژده کز اندوه رستی / صف بیداد حسرت را شکستی

بگو دل را که از تنگی سفر کن / بگو لب را که راه خنده سر کن
که فرمان خدای حال گردان / مبدل کرد دردت را بدرمان

بآگاهی موفق شد زلیخا / برآمد آفتاب از ابر سودا
مزاجش خواند درس استقامت / کتاب آب و رنگش یافت صحت

چنان سنجیده آمد شد که گوئی / ز ریحان جنون نشنید بوئی
طمانینش ده از جا آنچنان جست / که بر اکلیل گردون عشقه زد دست

روان شد سوی آن غمدیده فرزند / چو دیدش مطمئن گردید خرسند
گشودش پا که پای بی جنابت / نه بندد کس بزنجیر عدالت

زلیخا چون رسید از در گردید / چراغان جنون را باد گردید
بحمام تن آرائی درآمد / تن حمام را جان در برآمد

سر حمام چون زد بوسه بر پایش / عرق شد بر سراپایش گهر پاش
باعضایش چو شکل فوطه پیچید / پرند شب بر آفتاب گردید

چو میل آب گرمش زد زبانه / درآمد همچو گوهر در خزانه
نمودی طاس زر بر فرقش از دور / ترنجی بر سر فوارهٔ نور

صفای پیکرش تا دید حمام / بخارش پخت در سر مغز از دام
بگرد او کنیزان وفادار / چو زلف آماده خدمت گرد رخسار

گره بگشود از زلفش بیاری / که عمر رفته را بخشد درازی
بگیسویش کف صابون درآمیخت / چو کافوری که با مشکی برآمیخت

سفیداب رخش بر غازه خندید / ز پایش سنگ سنگ سرمه گردید
سراپا شسته شد چون موج گوهر / ز کلفت گشت پاک آن ماه پیکر

نمیدانم چه افسون خواند حمام / که شد روشن بآب آتش اندام
عمر بود از دم عیسی دم او / که بر آئینه زد صیقل نم او

هلالی بود شب مهر جهانتاب — برون آمد برنگ دیگر از آب

تنش عریان شد از منسوخ آبی — کلندش صبح بر دوش آفتابی

چو فانوس خیالش جامه کن شد — درو تابش تجلی پیرهن شد

کنیزان بخشند از مهربانی — بپاسش آبروی زندگانی

لباس برگ گل پوشید سروش — دل بلبل نثار آن شد تذروش

بتشریفی مزین ساخت خود را — که شد آئینه و نشناخت خود را

چو سر تا پا بزیب و زینت آراست — بتعظیم خرامش از جای برخاست

روان شد همچو آب زندگانی — بسوی گلستان کامرانی

بقصر خود درآمد بار دیگر — در و دیوار شد آئینه منظر

ملوک آسا بتخت خود خرامید — فلک بر او ادای آرایش تجدید

عروسان ولایت را طلب کرد — طرب آماده شد غم را عزب کرد

اشارت کرد خاصان فرانشستند — پرستاران بخدمت جرگه بستند

بهار تهنیت هنگامه ساخت — که جنت را عرق در کوثر انداخت

گرفت آرام با خوبان همزاد — که همزادان شوند از یکدگر شاد

چو میشد روز گل میشد چمن را — چو شب شمع تجلی انجمن را

ولی هر جا که میشد انجمن ساز — دلش میکرد سوی دیگر پرواز

ز دنیا حرف مصرش کام میداد — ز اسما یا عزیزش بود اوراد

اگر صد نغمه هر کس میسرودش — نمیگردید ز آهنگی که بودش

بیا مطرب بگوشم کش نوایی — نوای پرده سوز دلگشایی

که بینم در رگ این نغمه قانون — ترنم ها که خواهد تاخت بیرون

زمغرب چون بگوش پیر قوم — رسید این مژده و گردید معلوم

که بهر شور عالم دست تقدیر — قیامت را ز پا برشست تحریر

کس فرستادن عزیز بخواستگاری زلیخا

زلیخا فارغ از قید جنون شد — بصر حسن عقلش رهنمون شد

در ایوان جمالش حسن جاوید — به از اول بساط دلبری چید

چنان سر تا قدم خوبی اثر شد — که هر مویش به از مویی دگر شد

سپهر تاجداری را هوایش — بجوشش ورد کاه از دو بنایش

ز هر شهر معظم شهریاری — رسولی چون محبت سازگاری

بسوی آستانش می خرامید — سلام عرض مطلب میرسانید

بنزدیکان مطالب عرض میداشت — بهر دل تخم صد امید میکاشت

چو میشد گوش آن نازنین را — گره میزد برابرو زلف چین را

بجز بیتا رضائی تن نمیداد — پری زاد قبولش دیو میزاد

قضا پیش از زمین مصر عزت — عزیز آنجا ز نان گنج امانت

یکی شب دیده بود این خواب صادق — که از مغرب همی چون شمع مشرق

خرامش کرده تا بزم حضورش — فضای مصر شد روشن ز نورش

درین اثنا که غوغای زلیخا — چو سودا بود مغز آشوب دنیا

بیاد آن خواب خوش تعبیرش آمد — بجوش افسانهٔ تدبیرش آمد

محرک شد چنان شوق بلندش — که آب افشاند بر آتش سپندش

دبیری نازک انشائی طلب کرد — که نثر و نظم انجم را ادب کرد

خردمندی که بر بو رنگ بخشیت — گهر سنجید کلکش هر چه بنوشت

بحرفی کرده انشا داستانها — بلفظی داده معنی را زبانها

بمضمونی که در دل داشت موجود — که سازد برگ گل را سنبل آلود
منقش نامه پرداخت در روم — که بستش رنگ بر از روی خاتم

ز شاه مصر هم بر طبق مقصود — سفارش نامه تحصیل فرمود
گزید آنگه ز دانایان رسولی — چو جبریل خرد صاحب قبولی

رسولی کاردانی چون در تکلم — چو لب از گوش گل کردی تبسم
حکیمی شاعری شیخی ندیمی — مطیعی سر کشی تندی سلیمی

بزرگ از زیرکی کوچک فریبی — ز خوان هر عمل وافر نصیبی
گشایش در قدم چون بخت خوب — بهکاری مثل چون ساعت خوب

جدائی را نمودی راه وصلت — دو عالم را یکی کردی بحکمت
ز اسبابی که باب این سفر بود — با عدادی که بیش از بیشتر بود

چو دادش نامه گفت ای مایه ور آ — دران گلشن بفشان ابر کردا
که خس گر تیغ همت بر فرازد — ظفر باید که گر بر برق تازد

سپهر از همت عالی همیشه — پریزاد جهان را در شیشه
بهمت خاطر شاهان است — تذرو این چمن صیاد کیست

گرفت و زد نشانی چتر بیرون — که هامون مصر شد بل مصر هامون
روان گردید با اقبال و جاهی — که گوئی شد روان شاهی براهی

بزیب و زیور بسیار گردید — که صحرا تیغ جوهر دار گردید
پس از چندی که منزلها بریدند — چو صبح از مشرق و مغرب دمیدند

بعکس گردش مهر گرز — ز د انجا آفتاب بخت شان سر
ملک طیموس آگه چون شد از راز — باستقبال خاصان کرد ممتاز

بغوغائی ز شهر آمد بصحرا — که سیل از پشته گردون بدریا
ز مهمان پروری شاه مکرم — با حضارش اشارت کرد در دم

شنید این مژده شوقش بیشتر شد — سمندش مرغ آتش بال و پر شد
بپیک مهمیز زد تا رحمت رای — فرود آمد چو دولت بر در شاه

دمی استاد بر عالی جنابش — که تا از پا نشیند اضطرابش
پس آنگه دوش بر دوش دل پاک — درون آمد چو در دل نقش ادراک

سپهری پایه عالی تر ز گردون — بهشتی از بهشتش زیبا فزون
بصدرش تختی از زر کوه پیکر — شهش چون چشمه خورشید بر سر

بزرگان هر طرف بنشسته صف صف — مرصع پوش چون اوراق مصحف
بهر سو جلوه اشراف و اعیان — چو اختر بر سپهر قدر تابان

پرستاران در آن آرایش آباد — سهی سروان زرین باغ شداد
غلامان در لباس حسن خدمت — مبارک روح چو اقبال و سعادت

شعورش را از آن اسکندر آباد — خلل در سد خود داری فتاد
بدلی سجده واجب ادا کرد — که تحسین هر سرش ابتدا کرد

کشید از تحفه‌های مصر چندان — که شد گنجینه وار عقل حیران
چو داد آب جواهر نظم را تاب — بدخشان آب شد بحرین سیماب

چگویم از عود و مشک و عنبر — که حسرت مغز چین را سوخت در سر
ز اسباب عراق و ناقه شام — زیاد از وسعت میدان ایام

نفایس آنچه در اقلام گنجد — ظرایف هر قدر در نام گنجد
چو فارغ شد ز خدمت چون غلامان — بپای تخت شاه آمد خرامان

بدستش نامه داد از روی اعزاز — بشاخ گل رسیدن غنچه راز
ز بعد دلنوازی شاه کشور — نمودش جا ولی چون نامه بر سر

سر آن نامه را بگشود چون شاه / سوادی دید خوش مضمون دلخواه
مطهر نقش چون بال فرشته / ز آب گوهر عصمت نوشته
که بعد از حمد آن بی مثل یکتا / که همتا کرد آدم را بحوا
خداوندی که بهر نسل و فرزند / بهم ارض و سما را داد پیوند
بگلشن در طلاق آبا و عالم / بعقد امهات آبا مکرم
بعرض میرساند تصدیع حاجت / عزیز مصر یعنی خاک رحمت
کرده ام گوهر نسبت آن آب / که تاج قرب شاها زاده تاب
ولی دارم ز صبح لطف امید / که آراید سپهرم را بخورشید
بدرد التماسم رو نیارد / گره بر گوش شاه ابرو نیارد
دهد در عالم امیدواری / بقرب خود مرا عالم تباری
چو خارم کو گل چندان نم خار / که گلشن را بود از شبنم عار
بجامی تر دماغم کن چو لاله / مباهی تا اصالم ده چو هاله
چه خواهد شد که چون من بی نوا را / باقبال تو گردد کدخدائی
سؤال آرزو بیم آسمانیست / اجابت گر نفرمائی روا نیست
چو مضمون کتابت گشت معلوم / برآمد انگبین را از موم
ملک را حکم خود رائی برانداشت / که ریزد در وشب یا روز عرق چاشت
که تا شیری ای عشق زلیخا / دو دیدش در رگ و پی چو مینا
سؤال کرده را جام عطا داد / جواب نامه تسلیم رضا داد
رسول از ظلمت حیرت برآمد / دلی روشن چو شمعش بر سر آمد
زمین شکرانه بوسید و برگشت / که آمد نامه آور نامور گشت
بیا مطرب ترنم را حدی کن / سوارم بر دلول بیخودی کن
که راه عشق با بکیست چون نای / ز خود چون نغمه باید شد شکیبا

فرستادن ملک طیموس زلیخا را بمصر

ز مغرب تا به مصر جیش رم کرد / شهنشه صید و بس حرم کرد
زلیخا را بخلوت رو شگفته / فرمود گفت این ناگفته
چو بشنید این بشارت رفت از هوش / ولی در دل که شیرش بود در جوش
حیا زنجیری از سودای عشق است / ادب دیوانه صحرای عشق است
ز عاشق پیشه بیشرمی نیاید / حیای عشق بیش از حسن باید
چو شاخ گل سری افکنده در پیش / جواب شاه گفتا سر و در پیش
که من یک قطره بی اعتبارم / بدست تست چون ابر اختیارم
چو شبنم گر بگلزارم فشانی / وگر بر دامن صحرا تو دانی
ولی گوید دل تلخی پسندم / که شیرین میشود در مصر قندم
شه از دانای ضمیرش چون سبق یافت / ز جا برخاست با صد فکر همراه
رسد تا کشتی کارش بر رونق / در آب اهتمام افکند زورق
پذیرد برگ رامش تا سرانجام / صبا شد تاخته بگلزار آرام
نخست از انتخاب لعل و گوهر / جواهر نامه کرد افزون ز دفتر
ز هر جنسی که در بازار دنیاست / ز هر نوعی که دولت را متاعست
قماشش روی کار هر ولایت / ز بلور از تار و پود فهم و فکرت
ستور افزون ز موی چارپایان / شتر بی حصر چون خار بیابان
چو صورت خواجگان پاک سیرت / مقیم پرده درگاه عزت
قدیمی محرمان از ترک و چینک / قدم فرسا بحد منتهای یک

سپاهی عاری از جنس تهور
بزرم افتاده در میدان بهادر

چو تیغ از دست شان دشمن شکسته
چو تیر از شست شان [illegible]

زلیخا زین تکلفها در آشوب
که طالب را چه زینت به ز مطلوب

چه حاصل از زر و زیور چه جاهم
مرا دیدار می باید نگاهم

عروس عشق با زیور نسازد
بدامادی ز خود کمتر نسازد

مرا این بس که می تا زیر پایم
جبین بر کف براه سجده آیم

مرا این بس که جذب خواهش دوست
برون می آورد چون مغز از پوست

مرا این بس که اشکم در رکابست
[illegible] آه و سینه‌ام [illegible]

مرا این بس که چون صبحم برافروخت
همان شمعی که هر خواهم جگر سوخت

محبت را بآرایش چه حاجت
[illegible]

زلیخا داشت با خویش این ترنم
که آمد شاه خندان چون تبسم

که طالع را سعادت [illegible]
[illegible] ساعت نظر [illegible]

بسمت آرزو چابک سفر شو
ز شوقت آگهم پا چیست مشتهر

بقل بگشای هنگام [illegible]
[illegible] غربت [illegible]

ز جا جست و چنان شد مضطرب حال
که عزم قوتش آمد ز دنبال

کنیزانی که مه [illegible]
[illegible] دیرک [illegible]

همه چون شمع در فانوس جاها
بگرد آن چراغی با دو در سر

روان گشتند تا جائی [illegible]
[illegible] محمل [illegible] زده دیدند

یکی زان ناقهای آزموده
که عمری بی قطار چرخ بوده

نظر کرده نا جنبش آهنگ
شبیه آسمان با شفق رنگ

طراز آب و رنگش مشتری زان بود
که گویم ساربانش تا عیان بود

چو سیلاب سبک آهسته رفتار
چو بر معرفت تمکین دم [illegible]

شدی هم جلوه گر ابر بهارش
کشیدی برق بستی مهارش

چو گردون کشش هنگام جولان
[illegible] افتاده [illegible]

بهر راهی فتاده چو ملک تن
فتاده راه گردون نش [illegible]

نگاه جلوه شیرین [illegible]
[illegible]

مودی طی بیک بی شتت ایام
گذشتی چون پل از دریا بیک گام

فرازش هودج عالی [illegible]
چو زرین [illegible] بهشت [illegible]

شده از عاج و از صندل مصور
ولیکن کرده نگارش [illegible]

چنان در زیب و زیور نهان [illegible]
[illegible] صندلش تاج خسروان [illegible]

نگارش همچو شیرین کار اعجاز
بطرحش مرحبا گو آسمان [illegible]

ازان عقلی هنرمندان جهانی
[illegible] تصرف در عماری

برنگ غنچه گر شبنم شود تر
درون در موج زر بیرون ز گوهر

زلیخا چون غزالی جسته از دام
[illegible] خیر باد خویش و اقوام

دران محمل شتاب آهنگ چون ماه
درآمد یافت در برج شرف جا

کنیزان خرم و با همنشینان
[illegible] خدمت و صحبت [illegible]

بهر یک محملی در خور نمودند
[illegible] بر دوشش کشودند

پس آنگه ناقه شوق زلیخا
چو کوه گوهری [illegible]

تعجب چون کواکب بخت [illegible]
که چون عیسی بگردون رفت [illegible]

زده لشکر بگردش حلقه [illegible]
[illegible] چون حلقه در [illegible]

بجولانها مبا نشر [illegible]
چو پروین در میان [illegible]

روان گردید چون خرم بهاری
گلستان قیامت برگ و باری

بیابان گشته زان نور جوهر رخ خوبی و نقش مصر عرصت
یکی دود چراغ شام غربت یکی موج هوای صبح وصلت

زبیم دورباش چوب داران بسوی ابر بر میگشت باران
دگر بر خاستی از دور گردی شدی هر دم زمین را موی زردی

فلک زین شان و شوکت بود حیران کرد از غفلت دنیا پسندان
خمار آلوده میگردید و بستند کمال نیستی را زند و بستند

خبردار شد این یکشت ارزان که خواهد چندشان سیمرغ مرغان
کشاید انقدر زبان تکبر بشاخ نخوت و اوج تفاخر

بهر پیچیدن از صد عجب در پیچ چو بر خود بسیار نداد از هیچ
سخن کوته بجائی شد خرامان که رخصت خواست بلقیس از سلیمان

بهر جا میکشودند اشتر بار زمین از خیمه شد هم آسمان بار
چو گشتند بطی راه راغب شدی پامال اردوی کواکب

شتابیدند از بس گرم رفتار سیه شد استخوان راه چون نار
زلیخا در عماری شوخ [illegible] چو گردابی در آغوش حبابی

زبان ناله را آهنگ میداد گل این گفتگو از رنگ میداد
که آن نازک نهال بی پیوند که در خوابم بشاخ شوخی افکند

بدید ار اشتم در آب و گل زد برخسارم چو گل ناخن بدل زد
ز ابروی چو ده کان خشک ساخت پی ز مژگان سر طرف چون تیرم آمد حیرت

بچشم از دیده غارت کرد خوابم بدیدن چون نگه داده اضطرابم
ز غال افشاند سورم در گریبان بهر مویم زمو صد فکر پیچان

بگفتار خوشم دم سرد افروخت برفتارم بیابان گردی آموخت
بود در روزی که گردد سرو با غم شود در بزم بیداری چراغم

نشیند با منی در خون نشسته بغم پیوسته و از خاطر گسسته
سرم بر دارد از زانو بدستی کشاید بر قفم از رو بدستی

چو گلبن همیشه خندان و خرم بهوسم دست [illegible]
ازین فکرش بخاطر ناگهان ریخت خیال قرب [illegible] گل آمیخت

برآمد ز کدورت گفت با خویش که شد همخوابه مریم دل ریش
بپای گل چو آب آخر رسیدم بشاخ و برگ آمیزش دمیدم

زمن تا وصل [illegible] چرا چین بر جبین باشم چو حیران
ز نالش کم در از ناله [illegible] دمید از غنچه اش گلگل تبسم

درین دم گوش [illegible] بهر عضوش چو دل صد داغ [illegible]
که عاشق را انجو شحالی چه نسبت کواکب را به بالا چه نسبت

دلی خوش نیست [illegible] که مغز غنچه باشد تنگ پیوسیت
شب عشاق عتاب آرزو نیست شود گر صبح شبنم تازه رو نیست

اگر را پیچید بر نفس دل دکان ایست ور شد هموطن [illegible]
وگر ذره [illegible] از سوختن جان گنه گاریست در زندان حجابان

بجا ماند [illegible] که با راه است و دل اشک [illegible]
هنوز قطره در سیلاب ساز نیست هنوز تا دل سوزش طراز نیست

عزیزی کت [illegible] چنین [illegible] بیقراری
زبان باشد که برد است آرجان بدانج رشن غیر دیگر است آن

درین [illegible] [illegible] انتظارش
ولی نومید نشین از تفضل که خواهم کرد نسبت آخر این [illegible]

ازین ره هم مده بر خود شکستی | ز شاخ برقی از خاشاک دستی
نخواهد شد مرادش از تو حاصل | گر از یادی تو او انسان غافل

شود چون بار بر پستان هم | چو بحر از بار رحمت نیست در شکو
چو آرد پاس در حکم تقدیر | شود چون رشته مشقت خاتم

گرت همبستری با او و بهره | مدار الکن که بینی ننگ ازین ره
بدنیا تا نسازی آخرت نیست | نگردی کشته تا حق و حقیقت

زلیخا را چو شفق ساقی غیب | می تحقیق داد از جام لاریب
یقین شد کاین سفر کارش نسازد | دل افسرده با زارش نسازد

بدانش میرسد آخر درین راه | عزیزی کز غمش افتاده در چاه
بتقدیر الهی همعنان شد | برای صبر چون طاقت روان شد

بصد اندیشه طی میکرد منزل | چو راه تنگ عشق از او لا تنل
چو دوری سر زند دلکی آمد | بر آمد کار دوران مقصد آمد

بجای منزل آرا شد گر آنجا | دو منزل بود تا مصر تمنا
فرود آمد سپاهی بیش از انجم | چو دریای جواهر در تلاطم

بیا ساقی بشرط سازگاری | عروس می برون آر از عماری
که داماد طرب در بزم مستان | بجز جامی ندارد دست سامان

بشارت جلوه کلک شوخ رفتار

بیرون آمدن عزیز مصر باستقبال زلیخا

چنین تا زد ز استقبال گلها

که از معراج تشریف زلیخا
بشیر آمد چو ناک فرخنده سیما

بسوی مصر بال افشان پرید | عزیز مصر را بسر دوید
که شد نازل نشانت آیت وصل | شکوهت را مبارک شوکت وصل

غبار از انتظار دیده برخاست | نوید سر رسید از چپ و راست
زلیخا پیش خیل نازنینان | چو عصمت کعبه محمل نشینان

برون آمد ز گرد ره بریدن | چو گل در خیمه گاه آرمیدن
عزیز اول بهر یک داد گنجی | که بیند مزده هر کس دید رنجی

پس آنگه تازه رو چون صبح امید | بدرگاه ملک ریان خرامید
بشه چون شد معروض حکایت | بجوش آمد چو دریا حمایت

نسیم لطف شاه بنده پرور | بهار آینده بارش بخت برسر
که از سرکار ما هر چیز خواهی | چه نقد و جنس حتی با شاهی

درین تمهید صرف آبرو کن | نثار میهمان آرزو کن
معین شعله شمع مدد در کاخ | بود ناموس گل گر دون شاخ

سپه در ظل شه فیروز قامت | نصیب مطلب و منقار بال است
چو خادم را رسد اقبال شاهی | ز ند محمد و هم چتر سر بلندی

چو هم گرد و نوای بنده پرور | شود آوازه صاحب جهان گیر
شکوه شاه را جا گر نماید | فلک را جلوه خورشید نماید

درین ویرانه با غیبت شاهی | گلش عمال و برگ آمد سپاهی
گل و برگ از طراوت تازه خرم | بهار دولت با غیبت خرم

بس این با درین ناموس خانه | که شاهان معظم آستانه
بهمسوران چون نسبت | کشاد خسروان اقبال صلت

تو تا آرام گاهش بستر شود | همای عزتش ابال پر شد
ز خاصان لشکری چون بهار | بهر راه تماشا برگ و بار

که چون نزدیک شهر آید مکرم　　شود گلچین استقبال ما هم
زلیخا دودمان آرای شاهیست　　معزز گرد امیش تباهیست
کنندشان بزرگی را زیاده　　چو دانست شاه قدر شاهزاده
عزیز از شاه چون دید این تلطف　　برون آمد ز چاه غم چو یوسف
زمین تا بوسید و سر بر آسمان سود　　درین عزم آنچه لائق بود فرمود
روان گردید بیخود مضطرب حال　　چه سوی منزل آئینه تمثال
سپاهی بیشمر پیش از تصور　　ولایت گیر تدبیر و تهور
صف آرای هنگامه چون شمع　　مرصع تاج و سیمین جامه چون شمع
صفی چون لشکر شمشیر بی تاب　　گریبان بر زده پیشانی چاک
وفقش عالمان حکمت اندیش　　چو دانش دستگیر شاه و درویش
سحر سیمای و ریف خوش بیانی　　چو الفاظ مناسب با معانی
هلال و برق آتش دم هم آغوش　　ز دنبال اشکان و تیغ بر دوش
تماشا طرز زادگان شوخی انگیز　　خرامان در عنان صد نو خیز
کمرشان بسته بر شاخ غنچه تر　　زده صد نغمه از غنچه بر سر
سماک از نیزه وار آتش گریزان　　بهر سو چون شهاب افتان و خیزان
جنیبت های سیمین نعل زرین　　بجولان یک به یک با زین زرین
یکی با نیله گردون سر هم آهنگ　　یکی با نقره خنگ صبح در جنگ
زنگ گوش شهاب آن خوش عنانان　　ز شبدیز شب وصل این و آن تر
نمایان از خجلت ابلق عرق ریز　　خزانی از شرم ابرش غرق مهمیز
کمیت صبح دل ز آن خیالی　　سمند ماهتاب این برامثالی
ز رقص این همی پیکر نژادان　　فضای دشت شد بزم سلیمان
ز جوش مطربان بلبل آوا　　خیابان گلستان آن صحرا
پدید آمد بهین شهر پر آسود　　سواد خیمه گاه صبح نمود
جهانی دید در صحرای زینت　　بروبوش عمارت در عمارت
عمارتها و لیکن قصر مع طرح　　برون از شرح وصف و عالم شرح
نگارستن زده بنای هنرور　　بجای آب و گل ابریشم و زر
بناهای محکم اساس سخت بنیان　　گذر افتادن نمی گشتند ویران
میان آن عمارتهای موزون　　حصار عصمتی مانند گردون
همه چون پر و بال فرشته　　بگردش پاسبان از دور گشته
بهر سو سایبانها بر سر هم　　چو همت دامن افشان بر دو عالم
طنابی سر طرف محکم بر آنها　　سر بام فلک را نردبانها
بلند از بس کلاه خیمه اش دید　　ستون تا نه آن تعرض بر سر اید
کشیده صف سگبانان معبر　　بر اهش تا به یک میل از دو جانب
همه در پای تعظیمش سر انداز　　ز شاخ غرش گلچین اعزاز
چو خورشید از سپهر دولت یافت　　بزرگان را بقدر پایه نزد یافت
چو دوری بست از راه طلب پا　　حرمگاه زلیخا شد نمودار
درو دید شوکت ستارای و گاه　　چو بوی مشک و عنبر بر سر راه
زمین عرض خدمت بوسه داد　　چو دولت در کنارش او فتاد
نوازش کرد لطفش یک یک را　　گذار افتاد بر انجم فلک را
فرود آمد باقبال و شادمانی　　که گوئی شد سوار آسمانی
دمی بر کرسی بنشستش به عزت　　نشست آنجا و کرد اظهار همت
روان کرد از زبان مهربانی　　سلامی سوی آن صبح نهانی

برون آمد چو می از پرده دردم — جوانی شد دماغ آرای عالم
زلیخا از نشیمن خرگهی بود — که هر گلبرگ تصویرش رهی بود
بگردش خطی از مژگان کشیده — درون پنهان و بیرون گشت پیده
از انجا شد نگه را کار فرما — عزیزش در نظر آمد سراپا
نمکدان شوخیش از خنده پر آمد — که تیرش بر نشان دیگر آمد
ولی چون دوست آگاهی نه بردار — صبوری شد عنانش را نگهدار
بخدمت خادمان را کرد خرم — صدف شد زد ره مهمان پر از نم
برون بردند نزدیکان دربار — طبقها چون هوا پر بهر اثمار
ز مجمرهای زرین غنچه زاری — ز اقسام عرق جوش بهاری
مرتب کرده در خوانهای زرکار — بدوش خادمان حکم بردار
بصد اعزاز او در پیش پیشش — چو گل با رنگ و بو کردند خویشش
چو رخ شست و بطیب کرد خود را — بعزم بارگه برخاست از جا
بصد رامکان آمد خرامان — رفیقش زمره خاصان تمامان
بساطی دید چیده خسروانه — بهشت آمیز روهای زمانه
نشست و انجمن را کرد رنگین — تجلی خوش چو بستان ریاحین
چو جامی می نبود آن بزم عصمت — بحلواهای الوان شد اشارت
دل آرا شاهدان باده سیما — بکف چون صبح زرین کف دانها
بگرد انجمن بسیار گشتند — دماغ آرای گل تا خار گشتند
یکی سوی مفرح کرد ایما — کزو ساز د جواهر خانه دلها
یکی زد چشمکی کز حب جدوار — کند چشم طرب را مردمک وار
یکی از نوش دارو فیض دریافت — مزاجش تاخت بر صحت ظفر یافت
یکی را کوکنار ناب داند — نهالش را ز کوثر آب داند
یکی را ذوق افیون بخت در سر — چو سودا دید خاصیت ز عنبر
ز اقسام معاجین و ترکیب — دماغ حاضران چون یافت ترتیب
ز حلویات آوردند چندان — که شربت واجبت گشت حیران
ز حلواهای روح افزا خشک و — لطیفه جز چو بوی عنبر و مشک
ز شربتهای چینی ظرف خوش تخ — لب خوبان ز شرمش صحن و تخ
تنقل بیشتر زان کز بیانها — طرازنده اهل خدمت کرد خوانها
شکر پیرائی از بس پیشه کردند — نبات مصر را در شیشه کردند
فواکه بر سر هم تخت چندان — که حنظل زد دم از سیب صفاهان
چو شد وقت طعام بوی روغن — دماغ اشتها را کرد روشن
هزاران قاب زرین زیر سرپوش — ازان نعمتگه آوردند بر دوش
هوا شد آسمان آب و نانی — زمین گردید دریای چکانی
ز دانگه سفره چین از نجابت — بنزدیک عزیز از روی عزت
کشودش سفره خاصانه در پیش — ز نادر اطلس چرخش نهاد پیش
بران بست از طبقها نقش رونق — ز گلها کرد اطلس را مطبق
بهار آسا بران گلهای زیبا — شد از نانهای نازک برگ پیرا
دگر خدمتگران هر سو دویدند — سپهری پیش او اختر کشیدند
دران باغ آر نشستن که گل چید — چو گلبن خاص خود چندین طبق چید
بساط عیش بی آسیب همت — که بر الوان مائده برد حسرت
هنوز اینجا شود چون گل دو تا گاه — ز خدمت دست طباخ کوتاه
هنوز آبی که افتد بر زمینش — نماید موج روغن بر جبینش

کشیدند از خورش چون دست عشرت — بتاب گرم کردندش ضیافت
عزیز مصر زان مجلس طرازی — وزان جاه و جلال سرفرازی

باعزاز زلیخا گرمتر شد — مهش در مهر او خورشید گر شد
تجنیسش زناز خوشنمک ساخت — بشکر نعمتش صد سفره پرداخت

بجا صاحب گفت باید رفت ازینجا — ولی امشب بپیش از صبح فردا
پس آنگه بار و انبان همعنان شد — بسوی بارگاه خود روان شد

بیا ساقی بصاف عاریت سوز — جمال حسن ساقی را برافروز
که جان با تن نخواهد زیست همراه — زلیخا با عزیز نیکبخت ناچار

رفتن ملک ریان باستقبال و داخل شدن زلیخا بمصر

چو محمل شد بمشرق تا قد زرد — زکوه چرخ چون صالح برآورد
زلیخا چون چراغ صبح بیدل — نشیمن کرد در فانوس محمل

برسم مستمر گردید راهی — براه راست چون حکم الهی
عزیز از پیش مشعوف و مسرور — چو موسی با تجلی مست طور

خبر شد شاه مصر و حکم فرمود — که در شهر و ملوک از شعله با دود
کسی فردا نماند در نشیمن — دگر مانند شد بر تیغ گردن

پی مشاطگی بازو کشانید — عروس ملک را از زیور فزایند
که می‌آید پری پیکر سرشتی — بسازید این گلستان چون بهشتی

زحکم شاه غوغا بخت در شهر — تماشا باده خورد افسردگی زهر
خیابندان بآیین عزم در شد — زمین و آسمان خوش دست و پا شد

بترویج صفا مردم دویدند — چراغان ملک در شام دیدند
طرب تا وقتی آن شب بود پدید — که سرزد آنکه سر سبز و همیشه

شه از خلوت سرا بیرون خرامید — زخورشید گر نظاره گل چید
ملک ریان بهاری بود رنگین — صفایش دامن افشان بر ریاحین

قوی هیکل دلیر اندام و جرار — بزرگی از وجودش استخوان آر
جمالش داده دولت را جوانی — شجاعت را شکوهش پهلوانی

بمیل تاج کردی گر اشاره — زدی انگشت بر چشم ستاره
توانائی چو خون پیکر بدستش — زبردستی چو رگ در حکم دستش

قدح میخواست مینا آسمان بود — کمر می‌بست تیغش کهکشان بود
صف پیکان بر ترکش نمی‌شد — کمان حلقه بگیرش نمی‌شد

چنان در دانش و فرهنگ ممتاز — که شعرش علم گفتی سحر و اعجاز
چو برد زنگ در گشتی سخنور — نمودی کشتیش در آب گوهر

زبان کردی قلم را راست رایش — دهن دادی زمین را نقش پایش
خرامش گشت با شوکت هم‌آغوش — بجوشش قیامت لیک با هوش

ثنا را مقدمش میخواست گردون — تزلزل بخت بیخ گنج قارون
بزرگان در رکابش دست رسایی — بهر آن دریا ریا از موج ماهی

نهیب جا جابان در بلغ و دربار — شکسته بوی گل را در قدم خار
جلوداران بهر سو تا بصحرا — غزالان جیبا تا گف آرا

زفیلان تیره مست بی‌باک — بجولان هر طرف یک حلقه افلاک
چو بوسیدند پایش محرمانه — سران و سروران بر آستانه

نگاهی کرد سوی لشکر بی‌هم — ز ابرش خار و گل گشته خرم
گلستان بست خوابسازد خانهٔ زین — عنان شوخیش بسپید تمکین

اشارت کرد آورد بدلیلی … نهان در موج زر دریای نیلی
چو دریای بخاری از بر و بوم … جدا گردید از وی نهر خرطوم
بزیر پایش از لنگر پناهی … ز پشت گاو سر زد خار ماهی
تسلط بر بلند و پست از آن داشت … که خرطومی چو دست آسمان داشت
دو دوری گوش وسعت توامانش … دو صحرا بود کوهی در میانش
و دشمن با تیغ بر خرطوم بسته … گریزان گشت برق ابر جسته
بقهاری جهان غالب بدوران … به پرشوری جهان اعجوبه دوران
زدی گر چرخ در میدان صحرا … هوا دیوار گشتی گرد دنیا
بگویم تخت بر پشتش ز ورقی بود … درخشان در میان لجه رود
شهی چالاک سیر مانند شهباز … بروی تخت گردید آن سبکساز
صدا پیچیده در پشت از نقاره … شده رقاص ریگش چون ستاره
تلاش نغمه تا حدی رسا بود … که بی نائی لب نی خوش نوا بود
به نخجیر طرب عشرت خوش آهنگ … قیچک آراسته تیر و کمان چنگ
بساز عیش بزم خرمی چید … که زیرش بم زدی اوج ناهید
بسر بازیگران خوش دار چون سرو … همه رقاص و موزون پای چوبین
بدست خنده گهر لان بازار … زریش شیخ و وعظ پنبه بردار
هزاران در رش چون ابر نیسان … نجاک از گوهر قطره افشان
از آنجانب زلیخا راه پیما … گلستان ریزه در دامان صحرا
شمیم تهنیت را روح پرور … دماغ غنچه زمحمل معطر
براهش بسکه کثرت ریخت بر هم … جهانگیری تو گفتی یک آدم
شدی کس نظر کردی به پیشش … شبیه عقد گوهر موبمویش
چنان سر بخت مستی از شتابش … که بر هم میزد دهقان خوابش
اگر بر کوه آهن راه کردی … بهر جا پا نهادی چاه کردی
فتادی سایه آتش هر جا که بر خاک … رمیدی کوه تا شد سوی افلاک
علم میکرد چون هنگام میداد … به پیشش سر علم ترتیب میداد
بحیرت داده عقل از دیدنش تن … که کوهی بود و بر پشت روان تن
بسنگینی خیال سالم او … زمین را کرد بی پشت و پهلو
دهانش قلزمی دندان نهنگش … سرش کوهی نهنگ بلند چوبش
فرازش تخت زرین آفتابی … چو برج صبح بلندی آفتابی
مرتب بر سرش چتری که از زر … مرصع بود خاک عنبر باری
روان و تاخت بر لشکرگه هوش … زمین شد آب و تا آسمان جوش
کشید کرنا گردون بفریاد … ز دود هر خرمن کوتش از باد
دف از حلقه خوشحالی دل … بگردش گشت تنگ از جلاجل
پدر فرزند با هم عود و طنبور … ز بیگانگی ایشان … و در
سماع لولیان خوش اوباش … تماشا در میان از ره شاباش
مقلد پیشگان آتش در سبک سازی … ملائک خیره در تمثیل بازی
ز سقایان تهیدست و صفا سنت … که دریا را برون ور دارد …
در و دیوار مصر از زر و زیور … …
بهر جا ناقه آتش پا میسایید … بهار خیر مقدم میدوانید
هجوم خلق خوش شادمانی … محیط عمر و طوفان جوانی
نثارش هر قدم کرده صد گنج … زمین گردید تا گردون نهر سنج
زلیخا هم عنان بیم و امید … تماشا بر تماشا میخرامید

ولی آگاهیش از پیچ پیک نه ‌ ‌ خبر از سیر دوشش چون فلک نه
دران محمل ز آب چشم گریان ‌ ‌ بخون آغشته چون از زخم پیکان

ز بوی گشته و عود و قماری ‌ ‌ دماغش داشت دوزخ در عماری
کجا دل بر نوای مطربان بود ‌ ‌ که گوشش با شنیدن سرگران بود

بگوهر گر زدی بخویش دستی ‌ ‌ تاسف در دلش مثقب شکستی
فتادی گر نگه بر لعل و مرجان ‌ ‌ برون از دیده اش کردی چو مرجان

دلش را بود در خلوت طپیدن ‌ ‌ گمان آه بر دوشش کشیدن
نمیدانست کارش را سرانجام ‌ ‌ ولی میدید طشتش بر لب بام

که شد آثار شاه مصر پیدا ‌ ‌ زمین لرزید بر خود تا بخارا
گرفت از شوکتش دنیا شکوهی ‌ ‌ که هر موج هوا شد لخت کوهی

خرد پیرایه خاصان زلیخا ‌ ‌ جواهر پوش آگاهی سراپا
شدند از آب فتاران پیاده ‌ ‌ صدف کردار سر بر کف نهاده

جبین بر خاک پیش شاه سودند ‌ ‌ چو گوهر آبروی خود فزودند
پس آنگه یک زبان گشتند باهم ‌ ‌ بآداب ستوار و رسم محکم

سلام مه بگردون عرض کردند ‌ ‌ دعای کم با فروغ عرض کردند
دعائی با ثنا چون شکر و شیر ‌ ‌ ز تقریر زلیخا چاشنی گیر

که شاها شاهبر باشی نشانی ‌ ‌ بلند افسرتر از زرین کلاهان
فلک در مصر دولت باد نیلبت ‌ ‌ خراج هند پا انداز تیلبت

گمان کی داشت این کمسار من ‌ ‌ که آید شاه گلشن را بخاطر
وگر آید چه گنجایش که تا زود ‌ ‌ باستقبال خود را نیچه سازد

ولی نیسان چمن را گر صفا داد ‌ ‌ شکوه خویش را نشو و نما داد
ز نور آئینه گر جوهر نماید ‌ ‌ خرد تحسین سکندر را نماید

غریبی بردی از خاطر ولم را ‌ ‌ گلستان وطن کردی گلم را
ز رخسارم زدودی زنگ زردی ‌ ‌ خداوندی نمودی لطف کردی

ملک را کرد گلزار از تفضل ‌ ‌ گل گلزار آن یک دسته بلبل
بتحسین زلیخا پرتو افکند ‌ ‌ که باشد بنده مرآت خداوند

بآواز بلند اطرافت آن تخت ‌ ‌ که فیلش را فلک گفتی زهی بخت
زلیخا را نوازش کرد چندان ‌ ‌ که گوش محملش گر دید خندان

بساز کرم و بچو بیش لب کرد ‌ ‌ که در آغوش گردون تیره گرد
بزرگی چون بجا آورد بجاهش ‌ ‌ عنان بر تافت سوی بارگاهش

زلیخا با وجود یکجهان درد ‌ ‌ بشکر شاه خود را نذر دل کرد
عزیز مصر پیش او در رقابش ‌ ‌ بدولتخانه خود رهنمایش

چو گامی چند طی کردن پیدا ‌ ‌ بکریاس سلیمان راهش افتاد
شتر زانو زد و محمل تهی شد ‌ ‌ بهشت جلوه را سرو سهی شد

بهار آسا بگلزاری در آمد ‌ ‌ که فردوسی هر کاخش بر آمد
ز هر جانب کنیزان که بر پوش ‌ ‌ زبادار تارهای زلف و گیسوش

بهر جو در نوید تازه دادند ‌ ‌ چو بار سرو در پایش فتادند
خرامیدان نهال سرگرانی ‌ ‌ غبار خاطر صبح جوانی

بقصر خاص آرام آشنا شد ‌ ‌ ز فکر راه چون منزل جدا شد
نظر بر طرح آن شایسته منزل ‌ ‌ گشود اما نهان از دیده دل

فتادش چشم بر زرین بنائی ‌ ‌ چو قصر دوستی خاطر گشائی
ز منظرها بسویش دیده ها باز ‌ ‌ بصحن رنگ رنگش نظر باز

فزوده بسکه طاقش تخت خاکی
ز ده پشت کمان بر روی افلاک
ز بیرونش صفا ظاهر همیشه
چو شمع باده از فانوس شیشه
نسیمش دست بر سنبل فشانی
غبارش در گریبان گل فشانی
ز سیرش دیده گر میگشت گلچین
شدی مژگان چو موج باده رنگین
ز پرکاری چو آن پیمانه کردی
شدی صبح جهان معلوم کردی
بطرح نقش دیوارش نشسته
که مانی چین بر ابرو نقش بسته
ز نقشش خانهٔ بهزاد رسوا
چو در شعرا کابر دخل بیجا
دران گر ذره می آید بجولان
هوا چون غنچه میکردش گل افشان
سریر صد پریش که شاهی
شده از نسبتش خود مباهی
بگوهر گشته سرتاپا مزین
که تا باشد زلیخا را نشیمن
زلیخا از تماشا چون نظر بست
ز شهر سو برتنش آهی کمر بست
که گلگشت عمارتهای عالی
کسی را میشود چون چرخ خالی
که بنیاد دلش ویرانه باشد
خراب از جنبش هجران نباشد
بفرقم این مکانها تنگ بیند
من و جایی که داغش رنگ ریزد
ز روشن دل تلاش خانه زشت است
زمین و آسمان خم و خشت است
دلش در پرده این آهنگ مستی
بمیدان جنون در پرده تا مستی
بیا مطرب دمی بنواز و بخروش
بزن ز منقر هوشم نغمه خوش
که بی شور رم جنون زنگی ندارد
چو تار حلقه آهنگی ندارد
مشو منصور دار کند خدایی
که تا مرد نیست با زن آشنایی
عروس اول بدین ناکامی آباد
دهم چون کافوری بد اباد
چرا او مادین ولب بخکست
که عقد زن طلاق نام نیک است

متنبه شدن بحکم الهی و سلوک زلیخا در مفارقت حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام

نمیزد گر براه این هوس گام
عزیز مصر کی میگشت بدنام
ولی بدنامیش با در نیاید
که با فرمان حق کس بر نیاید
عزیز مصر در قصر تمنا
زلیخا را چو دید او رنگ پیما
سحر تاجش رخ کیوان خراشید
شکوه از قطره اش دریا تراشید
برونش دید با شادمانی
جدا نراز دصلای میهمانی
مرخص کرد مردم را بصحبت
مقرر کامرانی را بخدمت
که تا یکماه مهمان عزیزند
بتحصیل معیشت بر نخیزند
ز اسباب تنعم هرچه در کار
بگیرند از علم داران سرکار
ترنم را بلند آوازه دارند
دماغ سور چون گل تازه دارند
خوانین ولایت را باحسان
سرافرازی فزود و داد فرمان
که جمعی تازه رو هر روز با هم
زلیخا را چو گل دارند خرم
بحرف از غنچه اش گلها بچینند
بدم از نیمه اش رنگها چینند
که مه با اختران همخانه گردست
ز تنهائی رخ خورشید زرد است
رفیقت گر نباشد نا بعزمت
طبیعت را کند مهمان حسرت
بود در صبح کار غنچه مشکل
اگر دلجو نباشد وای بر دل
نبا در تحفه هر لحظه شایش
نمودی هر رو دغربت نیایش
که از جنس نفائس کاروانی
که از نوع ریاحین گلستانی
بخلوتخانه اش ارسال میداشت
بعکس آینه را خوشحال میداشت

بقدرت گر شبی آن ماه لا را | بصد تقریب میشد محمل آرا
نشستی هرکجا نازش نمودی | چو شمعش جای در پهلو نمودی

رسیدی گر بخاطر این خیالش | که گیرد دامن وقت وصالش
زدی چون فخر بشخص حرم آتش دوش | که هر عضوش برآهی رفتی از هوش

چنان حشمت ره شوخیش بستی | که موج نبض را آتش شکستی
بخود چون آمدی از خجلت یاس | بخاطر داشتی آن راز را پاس

ز تدبیر طبیبان مؤید | ز تأثیر مرکب تا بمفرد
مداوا جست در سودش زیان بود | چو وقت امتحان میشد همان بود

خدنگش جای دیگر صاف صحبت | همین انجاش بود در عشقش درد است
کند چون نیره کمان خط تقدیر | هدف را چوب گردد چوب تیر

بدو شد آخر از آنها رعریان | که ناید مرد صحبت داد آن جان
بفرمان قضا اگر دید مامور | که با معشوق باشد لیک مهجور

ز گستاخی کند خود را منزه | نتابد رو بفکر نا موجه
بحکم آنکه مردانرا کند زن | چو خود را دید از مردی سترون

دل از وصل زلیخا دید ناچار | چنان کز نعمت شایسته بیمار
نشد لیک آرزو مهرش گزیده | بدیداری تسلی شد چو دیده

چنان بربست آن عشق پرور | که با همشیره صلبی برادر
تعالی الله ز قدرت نمایی | که شکل باخت بر شکل کشایی

ز برق انصاف مقدار دید خرمن | ز ابر تیره شد مهتاب روشن
ز حیرت تحکام عقلها شد | که از بهر شیربی حمیت صلاحم

زلیخا چون از این اندیشه وارست | بکار خویش بی اندیشه دل بست
برو با خوبرویان صحبت آرا | بدل با عنبرین مویان سودا

چو میشد روز شب آیا دیگر | چو شب دل را امید بارکیا میکرد
که عید شورش آمد عاشقانرا | بغل بکشاد در بر کیش فغانرا

بآهی سینه را میکرد تحریک | چو شب میشد چو مو از ترس تاریک
چنان میکشت گرم از داغ دلبر | که میشد شعله نقش حال اخگر

بعشق آن زن بس مرده آمیخت | هوای خانه اش پروانه میسوخت
ز هر خون قطره مژگان خون بار | سر منصور زد و شد هست بر دار

گهی میکرد شورش منع فریاد | لبش را با خموشی صلح میداد
گهی دیدی نگارش مصور | بچشم وهم کردی دور دل

که ای سرخانه نور از هوا بیت | چراغان خاک جان از نقش پایت
چرا با من آمیزشت نیست | کریمی مانع بخشایشت چیست

چنان ابرم درین صحرای موهوم | که گردم از هوا موجود و معدوم
ببین کردم درین فسرده پیدا | که بنشینم با شکلی چند از پا

هوس گو هر نیم فرزند عشقم | چو دل تا زنده ام در بند عشقم
به پنهانی ز من پنهان نمانی | که من جوینده جسمم گر تو جانی

کسی کز خون هیولی میدماند | بصورت نیز آخر میرساند
ترا چون عمر تا در بر نگیرم | بلا کم گر کند هجران نمیرم

چو با من آخرت پیوست بایست | گسستن از نشت چندین نشایست
مرا گفتی بیا بنجو دو دیدم | بسوی مصر آثارت ندیدم

بسوداییت شدم رسوای آفاق | پدر بیزار گردیدم وطن سوز
نسوزم زین غم ایم میگدازی | که خلف وعده نامت نساز

بهر شبنمی میکرد جولان / در آغوش هوای صبح خندان
نگاهش ناگهان بر گلشن افتاد / گلش با خلد در پیراهن افتاد

فرود آمد ز اوج سرفرازی / که بیند در گلستان دلنوازی
بمهر خود چو دیدش صادق آن گل / بر و افشاند دامان تغافل

بتحریک نسیم حسن بی باک / فشاندش آبروی عشق بر خاک
تامل کن درین گوهر که سفتم / توئی آن گل من آن شبنم که گفتم

چنین افسانها هر شب زلیخا / بر اوراق نفس میکرد انشا
چو میزد صبح دم جام موش عشید / لبش از دل تهی آغوش میشد

بصحبت می نشست اما بهشت / که تیر سینه از قهر محبت
ولی چون مصلحت بازو نمیداشت / شکست کهنه اش رنگ نوی داشت

سراپا لطف و قهر از ناز کرد اندام / چو خورشیدش بکف هم تیغ و هم جام
نمودی با انیسان زندگانی / ولی محزون چو پیری با جوانی

چو در پیوسته بودش چشم بر راه / که تا کی گردش همخوابه آن ماه
بنومیدی همی همدم نمیشد / امید انتظارش کم نمیشد

بیا ساقی بر آر از انتظارم / تغافل چند جامی کن بکارم
که دل هم نشئه گردد با دماغی / زلیخا یابد از یوسف سراغی

اتفاق کردن برادران مزور پیش حضرت یعقوب علیه السلام و رخصت خواستن یوسف علیه السلام بتکرار ابرام و بمدعای فاسد بردن آن

مبادا در پی هیچ آفریده / زبانها بر غرض گردش شنیده
غرض گویان چو با هم یار گردند / عزیزان بی خیانت خوار گردند
زبانها چون یکی گردد به تزویر / کند افسونشان سنگ در تأثیر

بدین صورت قلم نقاش بسته / که نقشش در دل شاهان نشسته
لب تلبیس چون انسان کشایند / بشیطان راه خاموشی نمایند

توان بد دست و پا از بحر جستن / حباب مکرشان نتوان شکستن
چو افسون میکنند در آسیا کار / تو چون مانی مصون هشیار

چو روزی چند در میثاق اخوان / گذشت آن مغسلان جهل پیمان
گل فرصت ز خار وقت چیدند / صلاح کار در افساد دیدند

بخلوتگاه یعقوب آن نگار / درون قند چون در پیرهن خار
همه در علم سالوسی مسلم / همه در چاپلوسی اعلم از هم

درون پر عقده بیرون صاف سیما / چو شعر خوش ولی اعمال معما
شبیه صدق کاذب چون شو آمد / بباطن بولهب ظاهر محمد

زبان چون سینه فهمی ملایم / سخن شیرین ولی زهرش ملازم
پس آنگه حیله ساز و فتنه آهنگ / چنین گفتند با یعقوب دلتنگ

که ای آئینه نور نبوت / پناه مکروه عکس طینت
تجلی بخش طاعت خانه وجه / چراغ عالم و پروانه وجه

درین موسم که جوش عشرت آنست / شمیم گل می ساقی شمال است
ز مینها روی عشرت می کشاید / ز مرغان ناله زاری نیاید

ز بستان بوته خورشید خاری / بخور مجمر گل هر بهاری
دهان چشمها شیرین تبسم / زبان موجها رنگین تکلم

بدخشان بسوز کوه از رنگ لاله / صدف کش در صحرا از ژاله
صبا بر توسن شوخی سوار است / فضای دشت دیدنی بهار است

گلستان همچو ابر از جا درآید
چو شبنم دامن صحرا نماید

چه باشد گر بهار مشت غمناک
گشایی چشم چون خورشید بر خاک

ز سنبل تر باخوشبو نسیمم
ز گلها غنچه دلها گشاییم

ز شیر گوسفندان سیر گردیم
شبان گله شمشیر گردیم

بشرط آنکه یوسف تاج اخوان
سرآمد گوهر یکتا زادان

که بی او غنچه مانند شبنم
گل جمعیت ما نیست خرم

چو مالید این سخن یعقوب را گوش
زبانش بر تکلم زد چنین جوش

هنوز آن ماه نورانیست قدرت
که تا زد بر سپهر سیر و صحبت

مبادا از کین چرخ مهر دشمن
رسد چشمی بنور دیده من

که یوسف را دلم دامن گرفتست
رهش را احتیاط من گرفتست

برون رفتند آن مهجور دل افگار
که شب مهتاب خازن بود بیدار

طلب کردند یوسف را نهانی
بافسون خوانی و جادو زبانی

چو استیصال آنکه عیش دیدند
حریص آهنگ همراهیش دیدند

بعرض مدعای خود دگربار
تضرع باز کردند آن گفتار

باهنگی شدند ابرام پرداز
که شد تا سازی امیدشان ساز

چو مژگان تر زبان شد گریه آلود
چنین رخ بر زمین پیش پدر سود

اجازت ده که همپرواز اخوان
شویم امروز بصحرا بال افشان

ز تیغ کوه ریزم خون غمها
ز جوش سبزه بر جوشش المها

پدر چون موج الحاح پسر دید
جهانسوز آتشی بود آب گردید

بر او هرچند بود این قصه دشوار
سوالش را اجابت کرد ناچار

بنازی عشق را اول کند مست
که نتوانند زدن بر دامنش دست

هوائی گشت تا حدی که کهسار
چو گلچین محمل لیلی ست سیار

دهی رخصت که روزی سوی صحرا
کنیم آهنگ ازین غم خیز ماوا

چو روی سبزه شاداب بینیم
نگه گردیم و بر مژگان نشینیم

بجا ماندن درین ایام بیجاست
چو صحرا سبز گردد خانه صحراست

درین گلگشت با یار ما باشد
رفیق ما چو گل با خار ما باشد

تو گر روزی بهجران فروزی
بود زان به که جمعی را بسوزی

که یوسف را چه وقت سیر و گشتست
هنوزش وحش و مرغ دامان کوه و دشتست

خصوص ما دیده ام خوابی از آن خواب
بخویشش از بیم می لرزم چو سیماب

شما از من برخصت شاد باشید
ز قید انکسار آزاد باشید

شدند آن قوم ز گفتار مایوس
چراغ یاس را گشتند فانوس

ولی آسوده زان سودا نگشتند
بی آرام ره اینسان نگشتند

بر او خواندند چندان مکر و دستان
که بیخود شد ز تاثیرش چو مستان

جرس بر محمل ابرام بستند
سوی بزم پدر احرام بستند

زدند آن مطربان نغمه نیرنگ
ز اول گرمتر مضراب بر چنگ

هنوز آن نغمه ها در پرده داری
که یوسف را ز جا برداشت زاری

که دل در خانه ام پژمرده حالست
چو در بر جبهه ام قفل ملالست

ز سیر لاله ریزم از جگر داغ
ز حسن داغ بینیم در نظر باغ

همان بینیم ز سیر دشت و هامون
که از دامان مادر طفل محزون

بغربان محبت دید ناخوب
که پیچد سر ز استرضای محبوب

بلی هر جا نگار حسن فتان
چو موج باده گردد شوخ جولان

شدند اخوان یوسف زین بشارت
چنان خرم که ترکان در غارت

بصحرا رفتن یوسف علیه السلام بامید صحبت برادران و بچاه نامهربانی افتادن

برون رفتند و بنشستند خشنود / چو شب در انتظار صبح موعود
دم صبحی که فرزندان انجم / شدند از چشم یعقوب فلک گم
سحر تا کار قصد این چشم کرد / دم گرگی نمود و گله رم کرد
افق شد جادوی سیماب چادر / فلک دیوانه کف بر لب آور
چو مکر مردم محتاج فرصت / نهان در روشنی گردد ظلمت
حوادث رخ برنگ دیگر افروخت / علم زد آتشی خاکستر اندوخت
فساد آماده اخوان شرارت / زجا جستند چون نبض از حرارت
مهیای نماز رفتند آداب / در یعقوب را کردند محراب
بران در حلقه گشتند اتفاق / که گردد آفتاب بی را دل آفاق
بجبر از خانه یعقوب بلاکش / برون آمد چنان کز سنگ آتش
سراپایش تماشا مست یوسف / بدستی جان بدستی دست یوسف
چو یوسف اولین جوش جوانی / نخستین موج آب زندگانی
کلاهی بر سر از رنگ حبابش / لباسی در بر از بوی گلابش
چو یوسف گلشن یعقوب بلبل / عزیز حسن را مصر تجمل
دو گیسویش ز باد صبحگاهی / گهی ماهی شده گه گوش ماهی
چو یوسف نازنین فرزند ایجاد / پیمبرزاده حسن خداداد
سواد چشم آهو صیدگاهش / دو ابرو سایه تیغ نگاهش
چو دید اسباط را یعقوب در / کشید آهی که گردون شد سمندر
بجوش آمد دلش چون ابر رحمت / پریشان بخت را از باران رحمت
که ای اختر نژادان سپهرم / جلابخش دل خورشید مهرم
شما باغ نبوت را بهارید / نهال کبریا را برگ و بارید
نزیبد از شما غفلت پرستی / ز هشیاران مناسب نیست مستی
دو موج باده با هم صاف باشند / عروج نشئه انصاف باشند
بلند آوازه تا گردید با هم / چو نی در بند هم باشید محکم
بدی مپسند گر از هم ببینید / ز خار یکدگر جز گل نچینید
حسد شوم است بر گردید ازین راه / که شیطان ها وبیست از چاه تا چاه
اگر می‌آمد از شیطان هدایت / نمی بودش بگردن طوق لعنت
پیمبرزادگان را نیست لایق / شعار فاجر و کردار فاسق
سعادت غنچه برگش اتفاقیست / هدایت زلف و معرضش لفافیست
نه خود خواهی اگر رضی خدا را / ببین پیدا خوف و کم رجا را
بیوسف یکدل و یکرنگ باشید / دمی گر شگفته و گر تنگ باشید
زیاد از من بمهرش بر فزونید / بپایش گر رسد خاری بسوزید
یک امروزش چنان دارید خرم / که شب را ماهتاب و صبح را دم
شبانگه پیش من خوشحال آئید / بچشم آن جوهر جان را سپارید
سفارش کرد یک یک را مکرر / قبول خدمتش کردند یکسر
بنوعی بر وفاقش عهد بستند / که سد در دینی را شکستند
چو از روی پسر زد پیش زجمع / سخنهای محبت شعله چون شمع
با و یعقوب گفت ای صبح طینت / مبادا پرده پوش مهر کینت
امانت دار انصافت شمردم / باشفاق تو یوسف را سپردم

چو یوسف از پدر این حرف بشنید   ز رو بشکفت و در دل غنچه گردید
گره با سستی بحلاقم سپردن   ز مخلوقی چه آید وای بر من
پس انگه شد روان همراه اخوان   چو با سیلاب موج آب حیوان
رسید او بر یوسف کشودند   بظاهر رشک باطن یا نمودند
یکی شد تیغ تا خون ریز گردد   یکی ناخن که بر دل تیز گردد
یکی شد دود تا بر دیده تازد   یکی آتش که مومی را گدازد
یکی طوفان کشتی سوز گردید   یکی برق بهشتی سوز گردید
چو یوسف دید کان قوم فسون ساز   بنا سازی برادروند آغاز
ز رویش رنگ سرخی زان ستم رفت   چنان برخاست کز رویش زمین گفت
باهی گرم زاری از زبان داد   تضرع را لب نالش بیان داد
که از من زود گرد پدید و گر بی   نمیدانم چه بد کردم چه تقصیر
ولی چون خروسان بیگاهم   شنا گل باغ دین امن گیاهم
اگر از من خطائی دیده باشید   ضمیر نجم اگر رنجیده باشید
سزد گر رحمت از من دور دارید   مرا خوش خویش را مسرور دارید
من آن خالم که تخم رحم بر من   گر افشانید بردارید خرمن
ترحم را بهشت آمد مکافات   ستم را دوزخ سرجوش آفات
کرم سرچشمه آن دور از پدر کرد   مرا عاجز شما را پنجه ور کرد
بترسید از خدای عز برتر   که باشد قدرتش بیش از پیمبر
برادر با برادر بد نباشد   اگر باشد بدین سرحد نباشد
چو بد باشد برادر از برادر   پدر باید شدن بی در از اندر
شما مهر پدر بر من گمارید   سلوک مادر اندر واگذارید
بنای خانه بید دست سست است   بپیش ویران اگر سقفش درست است
برنگی گریه کرد آن غم رسیده   که در دامان شیطان نجب دیده
ولی آن غافلان آگه نگشتند   شب دیوانگی را مه گشتند
خزان گشتند و بر باغ کردند   صفا لاله آتش را داغ کردند
ز سر دستارش از پا کفش بردند   بدست کین گلویش را فشردند
برو دوشی که میدید از گل آزار   برنگ شعله میغلطید بر خار
تنی کش برگ گل گر جامه میشد   بر اندامش سیه چون خامه میشد
چو آتش پیرهن از خاک کردند   گریبانش پر از خاشاک کردند
بسیلیهای الوان بی تامل   برآوردند دود از آتش گل
معنبر گیسوان نازپرور   که پیچیدی بخویش از گرد عنبر
شد از مشاطگیهای زمانه   عبیرش خاک صحرا خار شانه
بران ماهی که مه میبر در کشکش   بیابان تابه شد در خرمن آتش
ز دود دل زبانش چون زبانه   زبانش داغ و لبها پنبه داغ
از آن گر خون ستان شد برده آتش   وزان گر آب آتش در جگر آتش
که چون کردند مهر و ماه و اختر   برسم خادمانت سجده بر در
کنون بخشند ازین دستهای   شکست خاطرت را مومیائی
کسی را حال آن لب تشنه حسرت   نکرد الا یهودا زان جماعت
بخواندش پیش گفت ای حرف افروز   بگیر این جام آب تشنگی سوز
هنوز آن جام یوسف دست دست   که شمعون تیغ برقی شد و جا جست
گرفت از مستی غفلت ز دستش   لبالب کرد چون گل بر سنگش
بسود آن خشک لب را بر زمین سر   که ترسازد گلویش را ز خنجر

یهودا بار دیگر جوش برداشت / فغان از مغز شمعون هوش برداشت
گرفتش دست و خنجر کرد بیرون / بقهرش گفت کای شاگرد گردون
بخون کودکی بی جرم و تقصیر / چرا گه نیزه گردی گاه شمشیر
بقتلش با که بستی عهد و پیمان / که اکنون میکشی خنجر بدینسان
نه شرط آن بود کش او رهانیم / ز خونش ننگ ما را تا بیابیم
ازین هم تا چه آید بر سر ما / خدا روزی که باشد داور ما
بدین تدبیرش از کشتن رهانید / ولی وی دل از اخوان بپیچید
دران ظلمت مدارا دید چاره / که با یوسف نگردد همستاره
تصور کن کزان غوغا درین دشت / بمحزون خاطر یوسف چه بگذشت
کسی بر کس نکرد این ظلم اعظم / برادر خود چه خونخواره پدر هم
هنوزم شیر گردد خون مادر / اگر دانم کسی دارد برادر
چو زین ماضی قیامت آورم یاد / دلم از فکر مستقبل شود شاد
چنین ظلمی چو صادر شد ز خاصان / ز من عامی چرا ترسم ز عصیان
مرا خود نیست چون تاب شنیدن / ز خود رفتم تو و در خون تپیدن
بخواری میکشیدندش بهر سو / ازینش مشت بر سر زان به پهلو
بچاهی رهشان افتاد ناگاه / که دوزخ از بخارش میکشید آه
ز ترسی بسکه رم کرد از سیاهی / در آب افتاد گاو از پشت ماهی
دمش بر شمع مهر و ماه گستاخ / دل سخت زمین را کرده سوراخ
تنور آتش او خون مردم / بروی هم دران از مار و کژدم
نفس زان مارها میزد تنوره / چو دود از چوب تر در کام کوره
بطرف آن چه افسرده پایی / چو مژگان گرد چشم اژدهایی
که از یوسف غریق بحر آلام / بر آرند آن نهنگ دشت را کام
چو یوسف دید آن یاران خائن / بیابان ظاهر و آن چاه باطن
بچه می افکنندش خواه ناخواه / دهن بار دگر بگشود چون ماه
برو بیدل شد و در پیش افتاد / که باری خود تو یارم شو بیداد
پدر بر من ز دلسوزی آموخت / مرا هم دل بامید تو افروخت
نمی آید ترا گر رحم بر من / ز فرمان پدر نتوان گذشتن
ز بیدردی به رد او نپرداخت / دل آزرده‌اش آزرده‌تر ساخت
بزاری پیش هر کس رفت گریان / بسوی دیگرش کردی گریزان
ز چشمش خون دل صد چشمه جوشید / لب خشک ستمشان تر نگردید
بعریان کردنش باز کشادند / میانش را کمر از مو گشادند
گریبان مروت را دریدند / ز تن پیراهنش را هم کشیدند
تن یوسف چو گشت از پیرهن عور / زمین تا آسمان شد یکچمن نور
نمودندش که اندازند در چاه / سراز بردن گفتند این قصه کوتاه
دگر شد کارشان خام از یهودا / شنیدی پیر دیگر پخت سودا
تنی کز نا امیدی از رگ و پی / رسن آورده پیچیدند در وی
فرو هشتند در چاهش که شاید / نه مقصود شان از چه بر آید
ازین غافل که هر کس را نگهدار / خدا باشد نسازد بند آهن خوار
گر اندازند در چاهش بر آرد / میانش آب چون ماهش بر آرد
و گر پیچد بر و صد شعله جاوید / نسوزد یکسر مویش چو خورشید
چو از چه نیمه طی کرد یوسف / بریدند آن رسن را بی تأسف
دلش بگسست از خلق مراعات / بخلاق جهان کرد این مناجات

گدای سیر اسباب ز دل سرتابان | برحمت پرور لازم عذابان
بکشت یاس تخم آرزو کار | بخاک مرده آب زندگی بار
به تیر سخط یعنی قضایت | براه راستی یعنی رضایت
بآن شدت که آگاه از فرح نیست | به بیماری که درمانش جز او نیست
بابری کافتاب حسن بارد | بدهقانی که تخم عشق کارد
بمرغ دل که آتش خانهٔ اوست | سمندر در سمندر دانهٔ اوست
بنوری کافتابش در غمام است | بشمشیری که دستش در نیام است
بمظلومی که چون دم برفروزد | بآهی چرخ را یکجا بسوزد
بدردی بی پدر طفلی که در بر | نمیگیرد کسش جز داغ مادر
کزین سیلاب آفت موج خونبار | کف خاک مرا سالم نگهدار
دعایش را اجابت پیش آمد | دراین چاه آفتابش بر سر آمد
بجبریل این ندا آمد که در دم | زمستوری که باشد کاشف غم
که دریاب این گرامی بنده ام را | سزای رحمت پاینده ام را
بگیرش دست کز پا افتاده او | بده رویش که پروردیدهٔ مکروه
بگو کز ما چو دلتنگ آشتی | بده فرمان که صاحب جاه گشتی
تنزل را ترقیهاست در پی | بهاری میکند جولان پس از دی
اگر کار تو در بیم کار سازیست | نداری گر کسی بیکس نوازیست
بلطف امیدش را قوی کن | سرش آغوش تاج خسروی کن
سه روزش همنفس باش و بچارم | ببین کار صفا چون هیچ شد ختم
بفرمان خدا ناموس اکبر | گرفتش در میان چاه در بر
دراین چه بودنگی مسکنش ساخت | شبه را لعل پروردن انداخت
سر از سنگیش گردید وسعت | دم شور آبش صاف حلاوت
بعریانی لباس رحمتش داد | به بی قوتی نعیم جنتش داد
بحکم حق دراین چه بزمی آراست | که جنت خواست زان نعمت بدرخواست
پس آنگه گفت پیغام الهی | بآن ماه هلال ابرو بچاهی
دل یوسف چنان زان مژده بشکفت | که گرد شکوه شکر خاطرش رفت
تلاشش سجدهٔ شکر گران سنگ | جبین سا کرد شوقش زان آهنگ
کز آفت سنگ نقشی از جبینش | که جم بر سنگ نسیان زد نگینش
نمیدانم چه کرد آن ظلمت چاه | که شد فانوس آن شمع رسالت
خداوندی که چون یوسف بزلالی | بکام چاه ریزد بی سوالی
زحال تشنگان رحمت خویشش | نگردد غافل ای ناظم ببینش
بیاسا فیض موج میرسانی | برآرد ز چاه کرم یوسف از

اگر گردم کاروان آسمان را | کنم مصر معانی انجمن را

آمدن اسباط ماتمی وار و تأسف خوردن بر گم شدن حضرت یوسف علیه السلام و آوردن گرگ و رسوا گشتن برادران

ازان صحرا چو برگشتند خوانان | برآوردند چون سیلاب افغان
زاشک بیخبر طوفان نمودند | زآه بی اثر گیسو کشودند
همه ظاهر خراب و باطن آباد | بلب چون نوحه گر نالان بدل شاد
یکی چاک مصیبت کرد جیب من | ز شهر جیب تا صحرای دامن
یکی در خود چو ابر از گریه بگذشت | که بر ما تنگ شد دنیا ازین دشت

پی همت بجنگ چرخ لستی — که بردارد کلاه تا شه پستی
بسی شیون طراز بها نمودند — ولی تا در تماشایش نبودند

بلی از درد و آه و ناله تاثیر — که بر خود پیچد از فریاد زنجیر
بسوزن بر سر تابوت مردم — زنند در پرده فغان ترنم

فشاند کورکن گر خاک بر سر — ز ماتم نیست وارد درد دیگر
چو بشنید این نواهای دل آشوب — برون آمد ز طاعتخانه یعقوب

بدید اسباط را یوسف بهمراه — ز معراج امید افتاده در چاه
بیاموز از لب عیار خاموشی رفت — گره بر گوشه ابرو زد و گفت

که طوبای نشاطم را چه کردید — بهشت انبساطم را چه کردید
چو مینالید کو دمساز جانم — چه گل کردست کو سرو روانم

برآوردند شیون ماتمی وار — بفریاد و فغان کردند اظهار
که یوسف برکنار مرغزاری — دمی آسوده در خرم بهاری

هوای سیر ما را تاخت در سر — جدا گشتیم زان فرخ برادر
ولی با خویشتن در جنگ بودیم — که از تنهائیش دلتنگ بودیم

صلا گر زد بهار خلد بر ما — چو مژگان چشم بستیم از تماشا
ز راه رفته برگشتیم چون باد — ندیدیمش بجای خویش فریاد

همانا گرگ او را برده باشد — بسان گوسپندش خورده باشد
که ما هر چند هر جانب دویدیم — بجز سربال خونینش ندیدیم

ازین ناخوش نوا یعقوب غمناک — کشید آهی و رفت از خویشتن پاک
چو باز آمد بخود رفت آنچنان باز — چنین شد چند نوبت هوش پرداز

گرفت آنگاه خونین پیرهن را — تهی فانوس شمع خویشتن را
بچشمش سود و گفت ای یار شیدا — بگو پوشیده رازت را مدیا

می صافی که دردش بود خورشید — چرا از پرده‌ات بیرون تراوید
چه شد باغی که دیوارش تو بودی — ز گلبن دان نگهدارش تو بودی

اگر درج گرامی گوهرت کو — وگر برجی همایون اخترت کو
چه پیش آمد بهارم را که نشکفت — چه روز آرا قبایم را که بنهفت

مرا بی او چه کام از زندگانی — چه حاصل بی بهار از باغبانی
در آن حالت در آن پیراهن از خون — نگاهی کرد عریان دید مضمون

برایشان بانگ زد کای نحس اخوان — براه دوستان دشمن تلاشان
ندارد حرفتان رنگ درستی — بدین سختی قدم فسرد و سستی

اگر آهو و چشم از گرگ فتان — دریدن زهم درست از چیست دامان
نه جیبش را سر چاکی نه دامان — ز دامان تا شکافش هم گریبان

گهر را گر بود یک شهر دشمن — صدف ناشکسته نتوان شکستن
درون بیضه مرغی اگر خوانیا سخت — که اول بیضه با آفت تباسخت

تمثیل

قوی چنگی شنیدم در بدخشان — بذوق لعل میزد تیشه بر کان
چو کانش دید با کاوش هم آغوش — کشید آهی که آب تیشه زد جوش

چو کانش دید با کاوش هم آغوش — کشید آهی که آب تیشه زد جوش
که ای فولاد کین از من چه سر زد — که بیداد تو تیغم بر جگر زد

چنین گفتش که من نسبت نکینم — که حکم عشق میداد و بر بینم
پذیرا باش عذرم را درین کار — که بر سنگون لب لعلم گرفتار

حریص لعل کان را چون نکاود — که خون از زخم بیرون می‌تراود
حریفان از نسیم این تکلم — [illegible]

که این گوهر بدین تزویر سفتم
سخن دارد همین مضمون که گفتم

دگر گوئی که ره بر کذب دایم
برویم آن گرگ پیش تو آریم

دل یعقوب را گر زین سخن صید
که صیادی کنند آن گله شید

بچالاکی ره صحرا گرفتند
مصیبت دیده گرگی را گرفتند

دهانش را بخون کردند گلگون
بران بیچاره مالیدند این خون

رسن بر دست و پایش کرده زنجیر
بر یعقوبش آوردند چون شیر

که این دیوست خونخوار این پسر را
سلیمان شو سر ببر دیو برا

چو دید آن گرگ یعقوب قوی درد
چو آه خویش و برآسمان کرد

که یارب قفل بگشا از زبانش
در گنج تکلم کن دهانش

که تقریرش کند این عقده را باز
برم بر رشته ره چون گهر راز

فصیحی زبانش داد در دم
زبانی آلهٔ گفتار آدم

سلامش کرد و گفت ای پاک گوهر
رسول خالق مخلوق پرور

بدان آلوده‌ام این فعل زشتم
نگردان طعمهٔ دوزخ بهشتم

نه شیطانم که عصیان کیش باشم
نه انسانم که ظلم اندیش باشم

شوم چون بر غزالی تیز دندان
که در صحن نبوت کرده جولان

بخلقت گرچه ما دور آزماییم
سگ پیغمبران و امتانیم

ز اولاد پیمبر طعمه خوردن
معاذ الله خوشا بی قوت مردن

ازین تقصیر بی تفریط و افراط
چنان دورم که صد از حرف انبساط

یکی سرگشته‌ام گم کرده فرزند
درین صحرا ذلیل شوقم افکند

درین نیت که یابم زادهٔ خویش
شدم زینسان شکار دام تشویش

به بندم دست و پا فرسوده کردند
دهانم را بخون آلوده کردند

چنان بر من پسندید بیداد
که صحرا کرد شیون کوه فریاد

ازینها هم نمیکردم شکایت
شکیبم را بخون غلطاند تهمت

ولی گر بیگنه جوری کشیدم
تلافی شد که دیدار تو دیدم

رسول ایزدی دیگر چه گویم
ز حال خود که دانی مو بمویم

بتصدیقش زبان یعقوب بگشاد
دعایش گفت و سیرش داد و بگشاد

فرو رفتند بدکاران بخجلت
چنان کایند بیرون دزد از مبیت

ره تنبیه‌شان بگرفت یعقوب
که از خوبان نمی‌آید بجز خوب

ز آب و خاک و اشک و آه حرمان
مقامی ساخت داغش فرش الوان

دران بیت الحزن محزون و ناشاد
نشست و بست در بر روی اولاد

که از ذکر خدا میگشت خاموش
خیال یوسفش میبرد از هوش

بمجبوری رضا کردی ناکی
دهد پیمانه دار قسمتش می

رسیدن کاروانی و جوشیدن زلال کامرانی از فواره چاه و خریدن مالک حضرت یوسف را علیه السلام و بمصر شتافتن

سحر کز طرف این نیلی بیابان
سر چاه تجلی شد نمایان

ز مشرق کاروانی شد نمودار
که یارش بود سیری صاف انوار

نمود این کشتی زرین خود رو
خرامش بر سر دریای پرتو

پریشان برگ‌های باغ اختر
گلی شد زورق و سیار افق بسر

تنزل کرد نرخ جنس سودا
ترقی گرمی بازار صفرا

خریدار سعادت کاروانی
نگویم کاروان شهری زمانی

بسوی مصر منزل می بریدند
براه آن چاه را ناگاه دیدند

قطارش سبعه سیاره خاک
متاعش تحفه صندوق افلاک

دلیل کشتی آرایان اختر
محیط معرفت را شاه بندر

امین گوهر آباد امانت
خیط ابش مالک ملک دیانت

رسن پیرایه دلوی در چه انداخت
بقصیر وزی علم وا ز و نه انداخت

گزین سیرت بره وز جذب حق
گشاید برکنار این طرفه زورق

سوار دلو شد چشم سیاهی
رسن دلکش تر از مد نگاهی

چو دلو خویش دلو افگن گران دید
عجب گردید چون بیش از گمان دید

در انجام کشاکش دید ناگاه
جوانی چون تبسم بر لب چاه

دران صحرا ز روی شان لوای
که شد رنگش در سنگش بلوری

ز مغزش جوش استبعاد برخاست
ز هر عضوش چو لب فریاد برخاست

سعادت بیکرانجم در زمین داشت
بر اهم چاه جان در آستین داشت

نباشد زاده نیسان نیسان
و گر باشد ز بهی اقبال انسان

چو دیدندش بدان شکل و شمایل
یکی جان بخت در پایش یکی دل

بگردش سد استغفار بستند
بهشت فیض را از نو ار بستند

که یوسف را ازین کرد ابجوی
بسعی کاروان آورد بیرون

بیوسف چشمشان افتاد ناگاه
که بود آن چاه را توفیق راماه

یقین کردند کش خیاط قدرت
بریده برقدش تشریف حرمت

نه شور و شر نگر دیدند عریان
همه بودند با کین هم گریبان

که از ما هر چه بینی باش خاموش
وگر نه از سر چوکن فراموش

پس آنگه جمله همدستان بمالک
چنین گفتند کای فرزانه سالک

گشودند از شتر بار روانی
دران معموره از ان شد گرانی

سفر آورده پیر آسمان آن
نجوم کاروان از امید سالان

چو صندوق تهی بیقدر دان
بکنج حجره اش افتاده گردون

غلامی دو است بشری نام فرمود
گران از نرم بیابان را کند رود

چو شد نزدیک یوسف گفت جبریل
که بگذار الم ای چراغ دل تعجیل

نشست آن حمیت مهر پرورده دوست
دران دلو تهی چون مغز در پوست

عجب چشمی که از بس مهربان بود
بدنبال نگاه خود روان بود

کشیدش لیک چون شد کام دل تاب
فتادش چون رسن استخوان تاب

جوانی عشقبازش عالم آرا
عزیز رونمایش مصر تقدیر

علامش بخش ازان آئین رو
بحیرت غوطه زد تا موج ابرو

گزین چاه آشنا بیخود است آری
دمید از برج دلو ماه آفتابی

بشارت تیره روزان جهان را
که خورشید نوی شد عالم آرا

شتابیدند سویش کاروانی
همه بر کف متاع مهربانی

ز غنیای بیان تا ساغر گوش
شراب خیر مقدم بود در جوش

قضا را در کمین بودند اخوان
ازان غوغا سوی چه شد پریشان

مسافت را بسرعت می بریدند
دران مجمع پریشان دل رسیدند

تنش پوشیده دیدند از لباسی
برون از کارگاه ارتقایی

ولی از دل حسد بیرون نکردند
لباس فعل بد بیرون نکردند

لب تهدید بر یوسف گشودند
بحسن عنبری این دستان سرودند

اگر دم بر خلاف ما برآری
شود تابوت روحت زخم کاری

ز ما این طفل باشد خانه زادی
ولی بر وی نداریم اعتمادی

که بر خالی ز راه لطف دستست
به کذب و راستی نزدیک دوست

چو بنشینیم از جا بر نخیزد
بخدمت خواهد تقصیری بریزد

گرش در چشم روشن جلوه گاهست
گریزآماده چون طفل نگاهست

بلند و پست سرگردان ویم
گهی در کوه گه در چاه جویم

چه سود از حسن خوش ظاهر غلامی
که دارد باطنش نقص تمامی

غلامی خوبرو دارد سر نان
نظر بر حسن خدمت کی کند آن

ندارد چشم بر صورت هنرجو
که از دل کار می‌آید نه از رو

زند چون بی خلاف بندگی جوش
نگوییم بنده گر فرزند بفروش

چو مالک گوشش کرد این آشنا حرف
ببالید آنچنان کش تنگ شد ظرف

نکرد اما حکایت را پریشان
تکلمین گفت کای آزاده کیشان

چو از طور روشش میگردید دلشاد
فروشیدش که گردید از غم آزاد

به بیعم گر بفشانید دامن
بهر عیبی که دارد نیز جرم من

رضا گشتند و دل بر بیع بستند
بهای گوهر خود را شکستند

سخن کوتاه مالک بر گزیدش
بهژده درهم ناقص خریدش

گرامی گوهری دادند آسان
بفلسی چند گوهر ناشناسان

ملک آن بهر چون مشتری شد
چو مالک راغب سوداگری شد

تجمل داد یوسف کاروان را
همین امید بس سوداگران را

درانحالت چنان یوسف فرو ریخت
که مژگان سیاه از دیده خون ریخت

بعبری گفت با آن ده برادر
گر این سودا شما را حیف است بر سر

طلسم معصیت باید چنان بست
که باشد بر شکستش توبه را دست

سمند هوشمند از جا جهانند
که چون خواهند که هم راه روانند

نترسید از قوی قدرت الهی
که کوهی را بسوزاند بکاهی

گرفتم تهمت راهی بد نهادم
تو آخر با شما از یک نهادم

غلط گفتم غلام ناسزاوار
غلام خود که بفروشید چنین خوار

مرا از بندگی کس چه پروا
شما بدنام میگردید و رسوا

بنام مردم کسی کو طفل خود داد
ز چشم ابر چون گریه افتاد

بناموس آنکه ریزد رنگ گلشن
کند منع نسیم از بوی بردن

ز غیرت مرد بر زن یافت خجلان
وگرنه هر دو یک چشمند و یکجان

سری کو را نباشد درد ناموس
گرش بندی سر غیرت افسوس

بهر راهی که یوسف ناله برداشت
دل ایشان راهی گرد برداشت

برین افسانها گوشی نکردند
ز مستی نور بر هوشی نکردند

وداع کاروان کردند و رفتند
خطائی آنچنان کردند و رفتند

تمثیل

سخن مشاطه کلک نکته پرداز
چنین افشاند زلف شاهد راز

که یوسف کرد روزی عاشقانه
نظر بر خود درین آیینه خانه

ز حسن خویشتن بر خویش بالید
بدل زان صورت این معنی گردید

که گر من بنده باشم هفت خرمن
نگنجد در بهای گوهر من

غبار غیرتش در دم چنان بیخت
که ایامش بقلب چند بفروخت

بخود بینی چو یوسف شد چنان خوار
چه خواهی شد تو چشم از خویش بردار

چو مالک پشت اخوان دید برجست
بخدمتگاری یوسف کمر بست

پس از دلجوئی و خاطرنوازی
بدو گفت ای نهال سرفرازی

ز رویت دیده‌ام تا دل منور
ز بویت برگ تا بارم معطر

باعزاز تو کوشم تا توانم / نیم مالک ترا که بنده وانم
دل و طبع از تو پیدا و نهانی / چنان خرم که پیری از جوانی

بگو اینها که بود و چیست / نژاد و گوهرت از خسروی کیست
کرمی بینم ز سیمای تو تابان / فروغ جبهه بختت نژادان

کشیده از دل پر درد یوسف / گدایی بر ستیم صاحب تصرف
ز لب راز دلم بیرون نیامد / که از زخم سمند خون نیامد

ملامعه دراز زراز گفتن / شجار خشک تن را شعله رفتن
چو مالک دل گرانش دیدن زرد / به مهرش سکه بر نقد سخن زد

بگرمی کرد روشن چون چراغش / بریجان محبت خوش دماغش
تحیر در دل یوسف دکان چید / که از نا جنس این جنس آن پدید

سپاس رحمتش حق سایبان کرد / که با او ضعیبی را مهربان کرد
دل مالک ز مهرش محمل آراست / ز ذوق آتش آمد خوش جلوه پیراست

نشانیدش در آن محمل باعزاز / بسوی مصر و شد لیت سبکتاز
رفیقش بود در بازار و صحرا / قدم بر گنج سود آن کاروان را

برنگ مهر و مه عالم افروز / گهی شب ره سپر گه هند گه روز
چنین تا چند گه راندند محمل / که خاک مصرشان گردید منزل

مشرف شد بپابوسش لب نیل / باسایش تر دو وقت تبدیل
بیاسایی که از رنج رهیم رست / بسوی هادیه کن چون صبا چست

کتا رم سوی مصر از خود مجد / زلیخا را بگویم یوسف آمد

استقبال نمودن عزیز مصر حضرت یوسف علیه السلام بفرمان ملک ریان

چو زد مالک در آن صحرا ملک وار / سرا و قهای نگین جاج پرکار

رفیقان سفر هر یک بجا / مصفا خیمها و سایبانها

اکابر و آرایش غزو [illegible] / ملند به پا در آن صحرا امون
که ما را چند روز اینجا مقامست / تردد وحشی و آرام رست

بر آن آورد مالک زر آن محبت / که یوسف را فزاید زینت و
بشویید تن سراپا چون بهارش / چنان کز چهره افروزد غبار

ولی چون آن روز بود حلق تا خاطر / رحم [illegible] لبت خاطر
چوشست شد گفت ای فرزند عصمت / چه ره زاده دریای حکمت

تنت کز بوی گل می بیند آزار / چرا باشد که گرد ره گران بار
ز شوقت آب چون ماهی کبابست / ز شرم مژگان اموجش پر آبست

خرامان گشت [illegible] سروی روانی / بسو [illegible] آب دادش زندگانی
بر آمد ز لباس آن مغز اندام / چه نور از دیده و روغن ز بادام

بشکین [illegible] چون [illegible] / که بود [illegible] دیده چو
فروغ پیکرش چون مه تافت / کواکب را ز چشم دیدن آمد

درابساز [illegible] / که ما [illegible] دوش توانا
ز ره دل غوطه در حیرت طراز / که باشد کار گوهر آب بازی

صفا میزد تموج بر لب نیل / که شد [illegible] آب جوش [illegible]
لطافت آب آن از بسکه اندوخت / ز خار خشک ماهی موج بر سوخت

تجلی شد چنان جایی [illegible] / که مهر [illegible] اشکستی [illegible]
کتان گردی بسویش کز نظاره / شدی چون دام ماهی پاره پاره

ازان گر چشمهٔ خضر آب میداشت
سیاهی پرتو مهتاب میداشت

بگیسو شانه چون زد بخت برگل
ز هر مو یک چمن شاداب سنبل

تنش را آب شستن داد چون تاب
برون آمد چو عناب گل از آب

برنگین جامهای پیکر افروز
که بر شب نقش کردی سایه روز

مزین شد سراپا همچو خورشید
بسوی خیمهٔ خود باز گردید

قبا داد جلوهٔ یوسف چو غنچا
بشهر مصر در مصر زنانها

نثر پادشه کردند طباک
که مالک آمد اماتی چه بهر باک

غلامی چهرهٔ آن فرزانه آورد
که حسنش دیده را بر لو آینه آورد

برنگ گل رخش گوید که خیزید
بطوبی نازنین سروش که بخیزید

سهی بالا ز اندامش نکوئی
بلند اختر ز رویش خوبروئی

براهش تا قدم از سر نهاده
زبان شخص گل بر لب فتاده

سخن را داده تا شیرین لبیش جان
شده شور از خجالت آب حیوان

فتد بر خاک هر جا سایهٔ او
زند تا آب بر آیینه پهلو

جبینش پیش طاق ارجمندی
بیاض گردنش صبح بلندی

چنان حسنش تجلی دستگاه است
که دل را چشم بر دست نگاه است

ملک را این حکایت عجب افزود
نظر سوی عزیز افکند و فرمود

که این کودک مقدس در دل نشست
دلم نادیده میگوید که جانست

ظهور صبح بر دل می نگارد
که فیض مقدمش در پی چه آرد

بگوشم هاتف غیب این ندا داد
که ملک از جلوه اش خواهد شد آباد

غنائم کز نگین عجب شاهی
دو دم سویش چو سوی آب ماهی

تو فردا خنده رو چون صبح اداب
باستقبال این خورشید بشتاب

بشهر آران بیابان گرد مه را
ستورسا ز چشم بار گه را

اطاعت را عزیز آماده گردید
که زین گلبن گل عشرت توان چید

چراغ محفل آن شب تا سحر داشت
که از اقبال مستقبل خبر داشت

چو دم زد صبح شد همچشم خورشید
سوار نقره خنگ جلوه گردید

رفیقش سر فرازان ولایت
سبکتازان میدان هدایت

بهر جا میرسید آن ابر سیاک
مبارکباد میگفتش خس و خاک

میان کاروان مالک چو دیدش
باستقبال جان بر کف دویدش

بیازارد عنانش پسته لب
گشود و بخت برهم جنبش مطلب

بدلجوئی عزیزش دلگشا شد
خریدارش بنقد مرحبا شد

فرود آمد لوای مهربانی
ز پیری تاخت بر مالک جوانی

در آمد در سرادق بی تکلف
بدیدارش ضیافت کرد یوسف

سراپایش نشاط افروز گردید
ولی در دل ملال بی سبب دید

چنین زد فال کان آیینه تمثال
غبار فتنه دارد در دنبال

بفال بد مشو گو یا که تاثیر
ازان ره میکند سوی تو شبگیر

درستی زادهٔ رای صواب است
خرابی نطفهٔ فکر خراب است

تکلفهای رسمی چون ادا شد
مباهی میزبان مهمان صفا شد

ز شوق شاه گشت گفت چندان
که مالک دید در تاخیر نقصان

ز حکم پادشاهان سر کشیدن
بود جان دادن و تن در جخیدن

رضای شاه را دید از دو جانب
رضا جستند و گردیدند راکب

سوار بادپائی گشت یوسف
که میزد صوت شش هیچ بر توقف

بتنگ از گریه مجنون بستوه
براه از زلف لیلی خوش جلوتر

سخنها از خط و خالش منقش / سمند فکرهای ساده ابرش
گرش دامان زین پیوسته تن را / شدی سند تخچهان کاتش زوان متین
شراری گر سمش در پویه می جست / کواکب را نخستین نعل می بست
عرق بر خاک آن هر جا چکیدی / بجای سبزه بال و پر دمیدی
اگر تازان شدی بر پشت شبگیر / کواکب خوردی از موج هوا تیر
خرامش چون بجنبش ریختی رنگ / سمش زر کاسه کردی چون فر سنگ
چو خود را غنچه کردی وقت جستن / شدی ثابت گره بر باد بستن
سپاه مصر و فوج کاروانی / بهم در جوش چون حسن و جوانی
جنود چرخ گردش خدمت اندیش / که نگذارد کسی بیجا قدم پیش
ره از جریان سر جوش زحمت / چو جوی خلد در موج لطافت
ز شرمش لیک در چشم تماشا / نگه ماندی چو مژگان خشک بر جا
ازین بگذر خدا را چشم امید / اگر رویت روا بودی همی دید
درآمد چون بشهر از دولت و جاه / بگوشش میرسید الملک لله
فتادش ناگهان در آخر راه / بطرح پیش طاق سدهٔ شاه
کلاه دلفریبی کج نهاده / چو گل سروش خرامان شد پیاده
قدم در بارگاه شه نهادند / در تعظیم بر رویش گشادند
بدلها رعشه از جنبش بهیبت / که رنگ شیدن از روی بیخت
سهی سروان مصری پا که فرمان / دران گلزار دولت داشت ریان
یکی خورشید زانی نور میگفت / یکی مه را شب دیجور میگفت
تصدق از رخ ما گل پذیرد / ز کوته قامت ما سرو گیرد
ز شرم پیکر ما چشم بلبل / ز آب گوهر آتش گل

بدورش بسکه رفتن داشت تاثیر / چو خون از زخم میرفت آب شمشیر
کمانگر گر ز مویش چله میساخت / کمان بر صید پیش از تیر می تاخت
گذشتی سرعت سیرش بیکدم / چو استغنای همت از دو عالم
زدی بر کوه گر دودن در تکش / شکستی در کمر پشت پلنگش
دگر با شاطرش همتک شدی باد / دویدن از بدن پا در میداد
زبان شیهه اش گفتی با فلاک / بیاسا نیست جنبش لا تحرک
عزیز مالکش غمخوار و دلجو / ز هر جانب چو تمکین پا دو بازو
ملائک بر سر آن شاه خوبان / پر افشانتر ز مرغان سلیمان
ز روح انبیا یک عرش بلبل / نوای خیر مقدم خوان بران گل
نظرها زان کشیده صف زهر سو / بجای سبزه نرگس بر لب جو
ز نورش بسکه روشن بود عالم / پری بی پرده گردید و ملک هم
چو شد دروازه مصرش قدم سا / سریر در سرود انا فتحنا
سمندش جلوه می پیمود و میرفت / نمک در دیدها می سود و میرفت
ادب زو سکه کامل عیاری / چو گوهر تنگ میدان شد سواری
عزیز و مالکش چون صبح در پیش / ز پی خورشید تابان آب کیش
دران منزل قرارش چون گل افشاند / بشارت انت خیر المنزلین خواند
بشاه آورد بر اورنگ زرزور / همان حالت که موسی داشت در طور
بخود صد رنگ خوبی می سپردند / جمال حسن خود را می شمردند
غرور حسنشان با هم سخن ساز / که شاه خوبی از ما دارد آغاز
پریشان کرده بو گفتن تا را / بخون غلطاند رنگ یاسمین را
شود با مصر اگر کنعان سهیم و / تواند عرض خوبی پیش یا کرد

چو دیدندش چنان گشتند حیران
که گویی تاخت صرصر بر چراغان

چنان بستند لب از خودستایی
که در دیوان سلطان روستایی

زلیخا قصهٔ یوسف در آن حال
چو بشنید از خبرداران احوال

رهی بود از مقام آن دلارا
چو نی پوشیده در دود آشکارا

ولی سوزیش نگه کم جرأت آمد پیش
که بودش پردهٔ ناموس در پیش

از آن فرزانه تاخت سوی آن نشیمن
چنان کز خانه پرتو سوی روزن

شد از خود رفته مردم هوش داده
بهم خوبان ز حیرت هوش داده

چو چشم شوق بر جمالش انداخت
ز خود رفتن گره در کارش انداخت

که اینست آن چراغ نازپرور
که در خوابم ز بیداری بر آورد

که اینست آن همای اوج ایجاد
که پروازم بغربت از وطن داد

گلاب مقصد از بویش بر آمد
مراد دیده از رویش بر آمد

شود با خویشم همخانه یا نه
چراغش را شوم پروانه یا نه

تلطفها ز لطف پادشاهی
نمود و کرد مالک عذرخواهی

نشستن پس کشید از شخص آرام
ز در یوسف زلیخا رفت از بام

برنگ شمع پیشش ایستیدند
ز دعوی اندک اندک کشیدند

شدند از راه و رسم سرکشی تاب
که چون کوکب نماید برق مهتاب

دلش را انتعاشی بخت در کار
چو بلبل داد بالش بوی دیدار

بجایی منتهی میگشت آن راه
که زانجا دیده میشد مجلس شاه

عزیزان حرم در عید نوروز
شدی آنجا تماشا را دل افروز

و می شد شمع آن منظر که ناگاه
برون میرفت پیش از دیده بیگاه

درختان بر سر شاخ تصرف
گل روی تجلی رنگ یوسف

وگر چون برگ هوش گلشن بست
با شنگ شادی از رخ گرد غم شست

که اینست آن لال تند سرکش
که زو در ریشه تا مویم آتش

گریم در خواب رسوا کرد آخر
بخود بیداریم را ساخت ناظر

کنون اما نمیدانم سلوکش
که رو افتاده در بزم ملوکش

ز حیرت چون برآمد شاه محمود
که بشنیدند بنشستند خشنود

چو شد کل شهر از آب برخاست
بحسن و جلوه تمکین قامت آراست

بیا ساقی بدست لطف بگشا
در گنجینهٔ این هفت مینا

که در بازار عشق گلعذاری
نمایم چون زلیخا روی کاری

محبت بر سر بازار سودا
چو دولت صاحب اسباب و دنیا

بقدر دستگاه هر خریدار
متاع حسن بیرون آرد از بار

زنی گردد هم ز مجنون لیلی آرد
شوی گر کوهکن شیرین نگارد

خریدن زلیخا حضرت یوسف علیه السلام و سنجیدن جواهر بندگی حضورش را بمیزان خدمتگاری غنیمت شمردن و مسخر لشکر عشق گردیدن

برانداز نقاب از حسن یوسف
بزر بستاند زلیخا بی توقف

که گر دد مشتری شست صدف را
فروشد گوهر کنعان صدف را

فضایش داده وسعت را فزایش
درش را کرده دریا کشایش

چو مالک را گهر چون لال در آن
محرک شد درین بازار نقصان

سرائی داشت از معموری آباد
در آن یک خانه شهرستان ایجاد

بصد صفحه عالی اساسش
که طاق آسمان کرده مساسش

مزین کرد یوسف را چو گلزار / که ننشیند بر ویش گرد بازار
درین بازار چندین دل پروانه‌ایست / دلیلم شمع فانوس خیالست
بزرگان بساط مالداری / امیران دیار شهریاری
یکی برهم قماش هند میریخت / یکی میسود عنبر مشک می‌بیخت
بهایش و میدهم میشد زیاده / چو جوش مستی از انگور باده
هوس در مغز هر صاحب سودائی / چو داغ تازه می‌افشرد پائی
درین بازار گرشیم بضاعت / خجالت دشت پیما دارو [illegible]
محیط گرده پیری پهنایش / که دندان حقه از یاد و دهانش
نظرگاهی چو بر گردون کشادی / چو کشتی خشک بر پشت اوفتادی
جمالی کاسه ترشی نظیرش / دماغ و دیده‌ها دیجان و سیرش
کشیده از دو سو بالا دو شانه / سری در وی چو در منقار دانه
دو ابرو موج شیر در دو خورده / دو لب یک نیمه نارنج فشرده
وجودش خشک تا حد فسانی / که میشد درد دهانش آب نانی
چو فانوس استخوانش ظاهر پوست / ولی باطن چو شمعش روشن او
بدستش مطرب آسا رشته چند / سرود این نغمه آید پیوند
ازین اندیشه منعم نا صواب است / که در بازار گوهر [illegible]
پریشانیست عاشق را اضاعت / درین حج نیست [illegible] استطاعت
بسوزی ساز میکرد این ترنم / که در خون غوطه [illegible]
قدم در نیکنامی می‌فشردم / [illegible]
که ناخن بست [illegible] / شعار غنچه از [illegible]
بصد دستان جنون [illegible] گردید / ز هر جانب ترنم ساز گردید

دمد گر گوهرت باشد یگانه / خریدار از در و دیوار خانه
ازین افسانه بیدار آورد سر / خلائق را چو سودا ریخت بر سر
بدار البیع یوسف میدویدند / متاع رغبت از هم میخریدند
یکی میبرد نقد سکه زر / یکی میشد مرصع خوان گوهر
برآورد این ندا دلال آخر / که هم سنگش بها باشد جواهر
دماغ منعمان در جوش سودا / تهی دستان خریدار تماشا
کهن زالی عصایش دستپایه / شب مولود گردون بود دایه
ز ده موی [illegible] شاخ / ز بخوان سینه‌اش [illegible] سوراخ
چنانش دیده‌ها افتاده در کو / که دیده‌ها [illegible] ظلمت و ضو
دهانش را ز بی‌آبی زبانی / چو کرمی تشنه در استخوانی
ز جوشش عشق عضایش [illegible] / کف دستی چو جودش استخوانها
براه از صد سر پروانه [illegible] / فتادی از خرد رفتار لنگش
چو چادر از سفیدی موی [illegible] / چو گرد از بیقراری جامه در [illegible]
ز جام کبریای عشق مستان / درآمد در صف یوسف پرستان
که من این پایه [illegible] / نیم [illegible] عشقم کار فرماست
[illegible] عشق پاک [illegible] / که بی‌سامان [illegible] شور
پسند [illegible] / که در بازار یوسف [illegible]
[illegible] / نمیکردم [illegible]
[illegible] / گره [illegible] بجا طراز [illegible]
[illegible] / [illegible] خود زا گشته
سودا [illegible] / که شاید [illegible]

ملی بحکمت من آیم که داری
بدل فکری ولی بر لب نیاری
عزیزش گفت مالک را که اغلاست
که خوبی را بهر مویش مسلماست

باین سودا بحرص مال جوشید
که این دین را بدنیا می فروشید
بود در خانه اش هر در زر ناب
سپهر آستانش مشتری زار

فزایش قیمت او کرد چندان
که محتاجست کان دریا پریشان
زنم گر دم بریش ثروتم نیست
وگر خامش نشینم غیرتم نیست

گلی کش من آوردم بگلزار
چسان بینم بدامان خس و خار
توانم کرد شه را نیز خرسند
که مال بنده باشد از خداوند

ولی امین نیم از مالداران
که میریزند بر خاکش چو باران
متاعم پرورا در دست والال
خجالت میکشیم از قلت مال

ز حسنش کرده بنیاد جهانیم
که دارد عزت و دولت برابم
که از لعل شرافت بهر دینار
گذشتن تا جدا از او بود عار

نه دارم گر تو من دارم خزینه
یکی صندوق چون صندوق سینه
مقفل زورقی در بحر اسباب
ز یاقوت و گهر پر آتش و آب

بیر فردا و بگشا دست احسان
بده چندانکه می خواهند بستان
چو فرزند چنین نتوان خریدن
چه لازم حجت دیگر کشیدن

بساط آراست مالک روز دیگر
عزیز مصر شد چون گنج گوهر
اشارت کرد و آمد در میانه
ترازویی چو دولت راست خانه

کشاکش دیده در کار عالم
بسودا گرم زد بازار عالم
چو کشتی کفها برگشته دامن
ولی بر عکس کشتی لنگر افکن

بلند ایوانی از اعجاز برپا
سر انداز آهن ابریشم ستونها
تواضع کیش چون اخلاق نیکو
رخ سنجیدگی را چشم و ابرو

سجودی از سبکروحی مصور
که میزد از گرانی بر زمین سر
چو موزون نامه دوق گوهر آن
بسوی آسمانش دیده باز

چو دید یک دیده یوسف را مکان شد
ز حسرت دیگری گوهر فشان شد
ز سنگینیش گه هر دشت تصویر
که دستی در ترازو دار تقدیر

وگر نه هرچه در کنج کان بود
سبک در پلهٔ حسنش چو جان بود
سخن کوته دو ره وزنش بلعل و گوهر
ز دیگر تحفها با مشک و عنبر

مضاعف به بها کردند و دادند
خریداران ز حسرت مو گشادند
لقا آوازه در شهر و ممالک
که یوسف را زلیخا گشت مالک

چو فارغ شد عزیز از جا در آمد
ازان بازار خوش سودا بر آمد
بسوی خانه با آن مه سواره
روان گردید و عالم در نظاره

زلیخا دشت از دل چشم بر راه
که آمد آن بهار حسن دلخواه
رخش از صورت چین رنگ برده
لبش با قند مصری شیر خورده

بصبرش اضطرابی تاخت گلگون
که تصویرش فتاد از پرده بیرون
ولی از نیم نفس بیقراری
ز در بر تار و پود پرده داری

بظاهر ریخت رنگ امتحانش
بباطن بیش کرد از نو بیانش
بیا ساقی که نوروز جهانست
زلیخای جهان یوسف جمالست

خواستن حضرت یوسف علیه السلام شبانی و مهیا کردن زلیخا اسباب گله بانی

بده جامی که بگشاییم زبانرا
بیار کبا و گویم عاشقانرا

درین صحرا اگر گرگش بلی امانست
خلائق گله پیغمبر شبانست

نه بیند دره شبان گر ببرد دوام | نمی ماند بجز نامی ز غنام

که رسم انبیا را تازه سازد | شبانی را بلند آوازه سازد

که یا رب باز چه دارد خوش آن گل | که با غش راغ باشد زاغ بلبل

پریشان گشت چون زلف از هوایش | ولی گردن نپیچد از رضایش

چو شخص زر و گیران صبح امید | شد از زربفت عریان شال پوشید

فلاخن بر میانش چون کمر ساخت | تاسف بر دو پیکر سنگ انداخت

بدستش چوب داد از ساعد حور | که شاخ طوبیش میکرد رنجور

همه چون نقش حیوانی خورش دوست | غذای رهروشان در سفره پوست

زبهر حلق خود را پروریده | چو شیر از چرب و نرم آفریده

زمین از نقش سم شان پر تمثال | هوا را کرده ابری از خط و خال

چو سیمای بتان عشوه انگیز | مذاق آشنا بر حسن شان تیز

مقرر کرد چندی از غلامان | که باشندش در آن صحرا بفرمان

روان گردید یوسف سوی صحرا | گل آیینه چید از روی صحرا

پر جولان بهر سو باز میکرد | زمین را آسمان پرواز میکرد

کهن دیوانه صحرا پرستی | بدوش از کهکشانش چوب دستی

زهر جانب رهی پیچیده بر وی | بدان هیئت که بر اعضا رگ و پی

طیورش را ملائک سایه پرور | یکی از تاجدارانش دو پیکر

کواکب در پناهش کاروانی | فلکها گله بی ساربانی

همه ایش گز دم عیسی گذشته | خس و خارش پر و بال فرشته

زجوش لالهای مشتری رنگ | چو داغ لاله میدان زحل تنگ

کمر در خدمتش آرام بسته | زبر شورش چو دریا دام بسته

چو یوسف را نبوت در گهر بود | مدام این آرزویش در نظر بود

زلیخا گشت چون از مهرش آگاه | دلش صد گله غم را شد چراگاه

ندزدید سر گرانش از شبانی | جهانبان را چه لازم دشتبانی

طلب فرمود آوردند خاصان | لباسی بر قد اینکار چسپان

ز مو چون دیده اش بر سر کلاهی | نهاد و بست بر هر مو نگاهی

بپایش موزه کرد از غنچه گل | بر و پیچید از زلف سنبل

نمود از گوسفندان چرایی | گزین یک گله آهوی ختایی

ره قرب از دل آگه گرفته | شهادت از ذبیح الله گرفته

به تیغ حکم گردن داده یکسر | فدای خلق را آماده هر یک

در آن صحرا که جولانگاه شبان بود | گیا چون شمع رستی و غنچه آلود

فتادی راهشان گر بر خس و خار | زبان شعله گشتی چرب گفتار

وگر گوید که پیش آیند آیند | وگرنه سجده از دورش نمایند

چو موج آب هر سو منتشر باد | ز خار خشک سنبل می نماید

گذارش ناگهان بر کوهی افتاد | که نخجیرش حمل را شیر میداد

چو جوش لشته از شورش قیامت | اسد را بر کمر چون شیر قلاب

بزرگی کبریایش را پرستار | ثوابت بر سرش چون کبک کهسار

دویدی بر ثریا لنگ لنگش | فرجستی به قصد مه پلنگش

نمودی فرازش بعد بر شام | فلک چون شمع شب بازی ایام

ربا ما چند گردش سرنگون | روان در دامنش سیلاب گردون

درونش آتش و بیرون گلستان | چو زاهد در میان حق پرستان

شکوهش برده از روی هوا رنگ | کز و مینای گردون بود بر سنگ

زجوش چشمهٔ آتش محشر صدایی ۔ فلک در جو بیابانش آسیایی
چو چید از سایهٔ یوسف گل نور ۔ تجلی ریخت بر بوم و بر طور
سکندر و خانه برادجش تحیایی ۔ مسیحا شد مصاحب با وجودش
بدین سان چندی از کهسار ناز دشت ۔ ز ابر التفاتش تازه میگشت
پس آن گه رو بشهر او ر خندان ۔ غلامان همرهش چون گنج سنگان
زلیخا جذبهٔ پروانه در دل ۔ بشمع صحبتش آراست محفل
بانواع نوازش خرمش ساخت ۔ بقانونی که اول بود پرداخت
بیا ساقی درین بزم هوش جوش ۔ مئی در جام ریز از شیشهٔ نوش
که عاشق را از گستاخی آرد ۔ ز معشوق حقیقی شرم دارد
سه ره در پیش دارد عاشق آن ۔ که در رفتار بیت هر یک برآن ار آن
طلب باشد نخستین از کشاکش ۔ رگ و پی اکند زنجیر آتش
با آتشها نه چون شعله دامن ۔ بشور شها کشد چون موج دامن
سرش بر دوش صد سودا کند رقص ۔ دلش در سینه صد ره اکند رقص
هم از سر تا بپا هیبت رسد و ویدن ۔ هم از سرپایش لرزد و پریدن
کند سودای معشوقش مخلطی ۔ زخود غافل سر از غش گیر دانند
دوم نزدیکی و گستاخ گویی ۔ کر آتش میکند گل زرد روئی
دلش هر دم بسازی گیرد آهنگ ۔ گه از بو سر آرد گاهی از رنگ
هوای کام جو سازد ش گرم ۔ تند زو خوی تش ریزد ز شرم
وصال دوست خواهد چون ببیند ۔ بساط دوستی خوش چیند
دمش در عرض مطلب با شد بو ۔ ودد چون سبزه اول زرد باشد
شود آخر تجمل از خواهش کام ۔ ولی وقتی که بالاتر نهد گام
سوم دار الشهود اتحاد ست ۔ که اصل آنجا مطابق با سواد ست
رسد یک قطره از صد جوش چون آن ۔ در دیگر رنگ از صد برگ چون گل
دران گر خویشتن چندید باید ۔ ز هر جانب بسوی خود شتابد
در رنگ آرد شبیخون کشاکش ۔ بدل گردد بآرام اضطرابش
بخاموشی شود شوقش عنان تاب ۔ که ظرف پر بدار دنالهٔ در آب
قدش عشق می پیچید چندان ۔ که میشد خاطر گیسو پریشان
چنان مستغرق حدیث شنیدند ۔ که خود بین گر شود جز حق نه بیند
زلیخا درمیان آن و تسل ۔ ز دی چون جج فا سد جوش نال
بصد نیرنگ افسون سازی کشتی ۔ بصد دستان سخن پرداز کشتی
گهی میخواند شعر عاشقانه ۔ گهی میزد چو مطرب بر ترانه
گل صد برگ و پیچید بر هم ۔ که یوسف بر کشد در بر چو شبنم
رخ کارش ولی از خام دردی ۔ چو برگ سبز مایل و بزردی
غزالش را فریب اندام میکرد ۔ رسیدن را بالفت رام میکرد
لباس بت شعار برهمن داشت ۔ که حسن و عشق دم یک پیرهن داشت
کمر بر تاب میزد زلف بر خم ۔ نگه بر و لقمر بهای دیدهٔ پر نم
زیاد از مهر بر روشن اشارت ۔ تبسم بر لبش بیش از عبارت
زبان شرمنده گر میشد گفتار ۔ نگاهش را بها میکرد اظهار
سراپا دلبری میشد که شاید ۔ بچشم رغبت یوسف در آید
ولی یوسف گل عصمت خسارت ۔ جمال حق پدید از نبوت
بسوی شوق التفات جدا میکرد ۔ نگاه کارش غیر استغنا میکرد
برو گر باز کردی چشم قهان ۔ نگاهش بر نمی آمد ز مژگان

دگر گاهی بحرفش لب گشودی / زبانش بر سخن تیغ آزمودی
زخش میزد تغافل بر طراوت / قدش پهلو بجولان زد رکت
برو در خدمتش با صبر و سامان / بدل در حیرفا دانندهٔ راز
چو پاکم کرده تخمیر میپسند / اگر گرد و پای لغزش در گلم بند
بکش با رای لطفیم بر سر / کز آلایش نگردد دامنم تر
بجنبش تا ز یوسف دید بخشش / نخورد از جلوهٔ اش یا سرو آزاد
که عاشق ز سخن در پرده بیجاست / ز عریانی عروس عشق زیباست
حیا را بر دهن زد شرم زو تن / مخاطب کرد یوسف را بگفتن
براهت عمرها هر سو دویدم / که از دوری بنزدیکی رسیدم
اسیرم مبتلایم بیقرارم / سراپا تشنهٔ بوس و کنارم
لب خشکم زلال عافیت پاش / که بتیابم گلاب رحمت پاش
ز اشکم بسکه بی پروا نشستاست / چو ماهی سینه در دریا کباب است
در آب و آتش عشقم شناور / کهم ماهی کند دل گه سمندر
هوای نفس را بر من گذر نیست / چو می جوشم بذوقی شور و مستیست
در آغوشم در آگر غم بر آیم / بسور آمیزم از ماتم بر آیم
سری در پیش این آهنگ سر کرد / که رایت بر خطا افتاد در گرد
ز من کامت نخواهد گشت حاصل / که چاره نیست حکم نفس بر دل
هوای نفس سوزد بال دین را / زند آتش گلستان یقین را
مرا فرزند گفتی روز اول / سلوکت شد چنین آخر مبدل
خرد پرورده عاقل سرشتی / چرا دیوانهٔ اعمال زشتی
زنا آبستن قهر الهیست / طلاق شرم و عقد روسیاهیست

حلاوت از سخن میشست شهدا / که باشد ایمن از شور زلیخا
نمک میکرد اعجازش ز لب دور / که بنشیند ز جوش آن زخم ناسور
که یا رب رحم کن بر عصمت من / چو مردانم برار از مکر این زن
درین وحشت ز سودای نفس جبار / زلیخا بر سرم ابریست خونبار
زلیخا را چو برگ کار سازی / برست از گلبن افسون طرازی
محبت کرد با شورش نگاهی / که هر مو بر تنش گردید آهی
دلیرش کرد عشق مختلف ساز / صریح آهنگ شد در پردهٔ راز
که ای کاهی رخم از رنگ آلت / گره در کارم از سودا خجالت
چو نزدیکم شدی نزدیکتر شو / سرم را تاج تا جم را کمر شو
چرا بازو بقتلم میگشائی / چو تیغ از تاریک پهلو چرائی
زحال خویش می یابم که آرام / بگیرم تا نگیرم از لبت کام
ز آهم بر سپهر سر فرازی / کند افلاک و انجم خاکبازی
درین سودا نه مختارم نه مجبور / محبت دارم و پیوسته در شور
سخن کوته ندارم بیش ازین صبر / که با خورشید باشم تیره چون ابر
چو یوسف گوش کرد این نغمه از وی / شدش خون در رگ و پی خشک چون نی
غلامم بندهام اما درین کار / ندارم دستی از من دست بردار
کرم گوئی بر آتش تازم از غم / ولی با دو دین سودا نبازم
تلاشش کام باید کرد چندان / که دین گریان نگردد کفر خندان
نه از من شرم میدارد نه از خویش / نه از روی عزیز عصمت اندیش
بد از هر کس زند بر بد نماید / بود مو تیره از هر جا بر آید
بدو دیگر لبش میزد سخن چند / که جوشش گریه اش بشنید فرمود

ز بیگانگی ساز تقریر یوسف / که طبعش جنگ دارد با تلطف
اگر عاشق رضای خاطر دوست / نجوید نیست عاشق دشمن اوست
دو روزی شد مرا اندیشه‌ی چاک / که برگل بیش ازین نتوان زدن چاک
بیا ساقی که عشق شورش انگیز / برنگی میشود هر لحظه گل ریز

استمالت نمودن دایه زلیخا را از اضطراب و تعهد دمیدن فسون و مرکبات و نصیحت بر حضرت یوسف علیه السلام

بدانجا که بیهوشی زند جوش / کنم آن سیر این گلشن فراموش
الم نادیده بیمار گردید / برو بیطاقتی چون نبض پیچید
نفس در سینه‌اش مو باز میکرد / غذای تندرستی ساز میکرد
طبیب آرزویش بود پیوست / که بر درد گران خیزش زند دست
ازین غافل که بر کیلوس تقدیر / نگردد جزو تن مطبوخ تدبیر
ز علم خویش اگر تاثیر جوید / بقبر بقراط را گوساله گوید
بران بیچاره مشکلتر بود کار / که باید با طبیبش بود بیمار
اگر با علتیش الفت نمی‌بود / تب خورشید را شدت نمی‌بود
زلیخا رنگی از مه زرد گشته / گلی در باغ صحرا گرد گشته
شد از قرصش چراغ پایه روشن / عرق بر آتش تب ریخت روغن
ز درمان درد و پایید یاسی گرفت / تمنا مرد و حرمان زندگی یافت
گداز عشق در کارش قدم زد / قدش بر حرف بالیدن قلم زد
گلش را باغبان شد ناامیدی / سیه پوشید صبحش از سفیدی
خیالی چند دور از کار میکرد / جلا در بوته از زنگار میکرد
ز شام تیره اختر می‌تراشید / ز رشک سرمه گوهر می‌تراشید
سرش در سینه گه چون دل طپیدن / چو سودا گه دلش بر سر دویدن
سخنها می‌نمود از سوز دل سر / گه میگردید بر گردش سمندر
گهی خشک آنچنان میکرد دردش / که بر روغن نمیگردید گردش
بنرمی گه چنان موسوم میشد / که حکاک نگینش موم میشد
دمی گر مضطرب حالش نمیکرد / چو آه از دل کشیدی شیشه درد
وگر دل داد بیتابی نمیداد / نفس میزد که خاکش را برد باد
چو دید آئینه احوال آن ماه / ز حسرت دایه شد مشاطهٔ آه
خرد مستانه پیش آن گل مست / لب بلبل شد و زد بر نوا دست
که ای اورنگ خوبی گوهر تاج / بجنت هر کرا حسنی است محتاج
نه زلفی پیچ و تابت بیقدر حلیست / ز سیماب اضطرابت اینقدر چیست
بهار عالمی بر گل ز مژگان / چرا چندین چو صبحی شبنم افشان
ضعیفت کرده وسواس خیالت / گرفته ناتوانی در بر تنگت
مبادا از پا در آئی سایه کردار / محبت زار گردد عشق بیمار
چو مائل بر رواج کار عشقی / غم خود خور اگر غمخوار عشقی
ظهور عشق را عاشق ضرور است / نمود از عکس بی آئینه دور است
اگر عاشق تواند کرد جولان / کمال عشق می‌آید بمیدان
بصبر آنها که عاشق پیشه بودند / نقاب از چهرهٔ مقصد گشودند
محبت را چراغ افروز صبر است / شفق بی پرتو خورشید ابر است
چو شمع خویش را در خانه دارند / خرابی تا بپی پروانه داری
نگاهت نور میگردد ز نور بیش / دماغت میکند تاراج بوی بیش

بهر روزت دسته گل بست چراغت ... ز رشک بلبل و پروانه داغت
گر انجشید عشق این شان و شوکت ... که معشوقش کمر بندد بخدمت
دو روزی گر نگیری ترس تنگت ... نخواهد هشت آکارت و آنگه رنگت
رسد وقتی که سائی بر لبش لب ... بکف گیری تخدانش چو غبغب
ثمر بر شاخ و عالمتاب خورشید ... نباید از رسیدن هیچ نومید
دگر بر بیقراریهاش خرسند ... که در کارش کنم من هیچ و چند
زلیخا کرد چون گوش این تکلم ... چو زخم تازه خونین در تبسم
که من هم صبر میدانم که چونست ... صبوری طاعت گرش افزونست
زبی تابی بتنگ آشفته احوال ... بود جمع از شکیبائی دل حال
ولی کوهی اگر بندم بهر سو ... ندارم سنگ تمکین قدر ارزو
خبر تا می شوم بر قهم شرارم ... نفس تا میزنم دو دم نجانم
نپنداری که شورم اختیاریست ... مثال شعله بر کشش بیقراریست
بشیرم لب چرا و دل کرده تیر ... بشکر نیز م آخر باشش سیر
دمت گیرد برو شاید نوانی ... کنی صیدش بدام خوش بیانی
بیا مطرب بسوی پرده یابی ... روان کن قاصدی از نالهٔ زار
که باری گر نگرد و الفت اندیش ... شود آگه ز حال عاشق خویش

در آمدن دایه بخانه نصیحت حضرت یوسف علیه السلام و از تاثیر کلام عظمت نظامش متنبه شدن و زلیخا بحیرت باقرار بیان شدن بگلزار ملامت رسانیدن

روان شد دایهٔ اطفال تدبیر ... بسوی اشرف اولاد تقدیر
بتقوی خانهٔ یوسف در آمد ... ز هشیاریش از مستی بر آمد
زبان از درس حکمت پروری داد ... بپابوس خطابش سروری داد
که ای پیش خرامت سرو آزاد ... پری گر نال قمری فته بر باد
زلیخا روزگاری شد که در سر ... ز سودای تو دارد شور محشر
تحوالیش ز نمودی مستعد کردی ... بزنجیر غمش پابست کردی
چو زر از مغرب آوردی و کشتش ... دوانیدی بیازار جنونش
درین زیبا چمن تا دیده رویت ... بسی پیچید بر خود همچو مویت
بصبح اتصالت نارسیده ... سیه روزی بسی چون شام دیده
مروت را کنون بدنام سازی ... ز کام خود گرش ناکام سازی
رخش دیوان حسرت داده ترتیب ... برو زلفین گرد آلوده تیب
سهی سروی که بر طوبی زدی تیر ... خمیدن در بغل دارد چو شمشیر
چنانش از سراپا رشته خیزد ... که ابرو بر رخش چون زلف ریزد
مهش از زخم ناخن گشته پروین ... سرش از بار غم چون کوه سنگین
بهر عضوش ز دل داغی رسیده ... بهر سو از جگر دودی دویده
اگر حالش کند زین بیش حرمان ... زند آب حیاتش موج نقصان
باندک فرصتی از پا در آید ... پشیمانی طبیعت لب گشاید
مکن کاری که آن شمع لطافت ... شود پروانهٔ دود مصیبت
ترا آغاز صبح کامرانی ... زلیخا نیز در جوش جوانی
ز وصل هم چرا خرم نباشید ... جگر سوز گل و شبنم نباشید
دو یکدل را ز هم جوهر نیاید ... گهر با چون جو قدرش فزاید

نمی چینی چرا از صحبتش گل — نمی پیچی بر زلفش تار کاکل
گرت اندیشه از قهر عزیزست — که چنگت با وصالش در گریزست
خدا ناکرده گر زین راه گردد — سر کوه سپهری چاه گردد
چو پر شد دل کرا صبر [illegible] — که چاک از استخوان چون پسته [illegible]
ز یوسف در جوابش زد دهان [illegible] — که در پیش زلیخا بل فزون تر
یکی طفلم بدوش فتنه در بر — که مصرم جا بشکر میدهد بر
ز بیداد سپهر و جور اخوان — بدام بندگی افتاده زینسان
مرا زین دردها چندان چه منت — که بر حکم خدا کس را ظفر نیست
چنان جهلش عنان افگنده بر من — که شکر برق میروید ز خرمن
نمیداند که انجم راز دامان — نمی جوشد تری از جوش و [illegible]
نژادم تا با آدم پاک گوهر — ز من این فعل ناخوش چون پسندد
اگر تیغم کشد بر سر چو خورشید — وگر بر تخت بنشاند چو جمشید
بحال خویش حیران تر ز شبنم — ز درد خویش گریان تر ز شبنم
زلیخا را نماید راه ناموس — برون آرد مرا از چاه افسوس
نگه دارم که یارم گردد [illegible] — گر امید یاری باشد و بس
برنگی دایه زین عجز نیش بر افروخت — گر اخلاص زلیخا در دلش سوخت
صلاح آموز بدخوئی فسادی — یقینم شد که پیغمبر نژادی
کسی کز جام عصمت نوش شد مست — تواند در بر او صحبتش بست
ولی این راز گر داند زلیخا — بر آرد پیشش از دل بس غوغا
بانعامش مقرر کن نگاهی — اگر پیوسته بسیار است گاهی
پس آنگه رفت نزدیک زلیخا — درون بیمار و بیرونش مسیحا

براورد جوشش آمیزش [illegible] — شکر خائی چرا لازم شیر [illegible]
زلیخا چون بهرت گنج نشنید — گرا یارا که سوی بیت [illegible] بینید
شود ناچار بدخو عاشق زار — چو بیند سرکشی از یار بسیار
بنت از مهربانی کردم آگاه — تو میدانی که گر این چاه و این راه
ولی گفتش بلفظ عجز پیرا — که ای آدم صفات و نسل حوا
ز کنعان غربت دور مانده — ز دیدار پدر مهجور مانده
نگاهم هر نفس بر روی دردی — سرم هر لحظه بر زانوی دردی
ز عصیان زلیخا در عذابم — که آتش زنگ میریزد بر آبم
حریف باد صرصر چون شود گرد — چو زن باشد مسلط وای بر مرد
نمیداند که شبها بر یقینم — پرستی [illegible] بال و [illegible]
چراغم لیک در بزم خیالش — بهارم لیک در باغ خزانش
ز بی پاکی نریزم خون عصمت — نگیرم بارگاه [illegible] ز غفلت
نمی خواهم کسی بیکس نوائی — که هر ساعت به آهنگی نوائی
تو باشی گر درین تلخی نصیبم — شود صاف از زهر فتنه نسیم
مرا خود نیست باک از خار آفات — ترا خواهم کند گلچین آفات
بمهرش گر شدم گفت ای نکوکار — جزای نیکیت یاد انگهدار
زلیخا شاه خوبان طرازست — نبازش عاقلی صاحب نیازست
مراجنش که این تکلیف میکرد — بهر صورت که [illegible]
تو چندین مصلحت را پاسبان باش — بدار هر چه فرماید بران باش
که من هم در وفایت تا توانم — کف پای بر آتش می فشانم
تبسم ریز گفت ای غنچه گل — که از دست تو [illegible] بلبل

ندارد تاب چندین بیقراری / که بر نازک نهالش میگذاری
همی زاده مرا نیست آسمان / بافسون ساختن محکوم شیطان
ترا اسباب رفتی در رنج دارد / نهالی بی نصیب از گنج دارد
زخواهش چند روزی لب فرو بند / بسیر صحبتش میدار خرسند
اگر بر لوح دل این نقش بستی / طلسم احتیاطش را شکستی
وگرنه میزند بر زندگی دوش / ترا هم مرگ میگردد در آغوش
بجوشش خونی اگر خود را رسانی / بگردد بر تو ناخوش زندگانی
هوا باشد یکی نازان بهر سو / ز آتش دود می جنبید زگل بو
زلیخا را فسرد و آورد پایه / زمعراج تقاضا پایه پایه
نصیحت گر خردمندانه باشد / ز آتش آدم آسیبی ترا شد
نهان در سینه آتش کرد پنهان / رضای یوسفش آموخت انگار
بگلگشت سلوک آماده گردید / بساط تازه روئی در چمن چید
بیا ساقی درین باغ مشوش / که حسن و عشق را دارد در آتش
چنان گل را بجا شاد گردان / که بلبل را کند چون غنچه خندان

بسیر باغ بردن زلیخا حضرت یوسف را علیه السلام و کنیزکان ممالک فریب را برو گذاشتن و رنگ گل معشوقش بگردانیدن و خار یاس در گریبان امید بر کردن و غنچه وار سر بفکر دیگر فرو بردن

صفیر آماده کلک بلبل آهنگ / گل افشان تخم شد بدین تنگ
که مجبور شکیبائی زلیخا / چو زد بر اختیار بیخودی پا
بحکم مصلحت گردید رنجش / غزالی سر بر آورد از پلنگش
زصحرای غضبناکی برآمد / بگلزار طربناکی درآمد
کنیزان را بآرایش چنین ساخت / که حسرت گلستان را چهره پرداخت
بگوش هریک از زیبای عمان / کشید این گوهران غواص عمان
که باشد بعد ازین سیب شما را / خداوند نهان و آشکارا
شب و روزش بشوخی شاد دارید / بهر جا پا گذارد سر گذارید
که دارد شادی او تازه رویم / وگرنه بشکنم گر رنگ اویم
چو بنشیند بخدمت گرم باشید / وگر خوابد چو بستر نرم باشید
اگر دید از شما ذوقش فزایش / مرا هم هست امید گشایش
چو تیر کودک آید بر نشانه / بسوی صیدگه تازید یگانه
بکار یک گهر شعبه چو شد تیز / شود بر دیگری تخم غیرت انگیز
محبت زور چون عاشق آرد / چنان سازد که جای گل گذارد
که آمیزد اگر با غیر یارش / نریزد رشک بر خاطر غبارش
بیوسف بعد ازین چون صبح خرم / ملایمتر ز بوی گل دمادم
گرامی برگ حیاتم را از تو / جمال حسنتم را زیور از تو
هوا تکلیف گلگشتش نمائید / بهمین آهنگ بلبل می سرائید
زجنبش حکم دل جاریست بر تن / زگردش بدر اگر دیده روشن
چو آه از سینه پا بیرون گذارید / قدم بر تارک گردون گذارید
بیا تا در چمن گیریم منزل / که تنگی می فشاند خار بر دل
دل افسرده را درمان بهار است / علاج درد سر زانوی یار است

چو ابلش را دید یوسف گاهی نکو را ... سرم وهر راه عزمت هنین پای
ز زانجم جوشش نیاید سیر پا کشت ... ز خون بنیاد چو ز تن بخیت در طشت
با آسایشش نگین در خانه پی برد ... چو تیر از خانه بیرون جست خون خورد
زلیخا را تقویتش تازه رو کرد ... نثارش صد گلستان رنگ و بو کرد
سوار عزم گردیدند هردم ... بهاران چمن گشتند باهم
گل اندامی که دایم وحشت پسر ... ز نور افشان بند صبح چادر
ره تمکین زلال بر که می بست ... رگ فواره از آرام می جست
ز خاکش سبکه شادابی دمید ... دمیدی ماهی از تخم سمندر
چنان در جا فصل از خجلت آباد ... ز عکس برگ زیر آفت آزاد
ز سیر آن گل آسودگی چید ... ولی چون غنچه اشش در پرده پیچید
یکی در گوشه گلزار محصور ... ز دیگر چون زمین از آسمان دور
رسیدن بر سر یوسف برزد ... ز بزم کامرانی برنخیزد
تجمل بخشش عنصر چار طاقش ... جواهر خانه انجم رواقش
نشیمن گاه یوسف کرده وا ... بران هر زینتی کش در گمان بود
دران جا پیکران گستر ده پیچید ... بهر تصویر جانی با صد امید
بجای سوزنی شد اطلس افگن ... که بر دل میخلیدش نام سوزن
سطر بر پردها از زر مصور ... به سیرش خسرو از چشم تر
حباب آسا چنان مجمر گهر بود ... که با صد روزن ایمن از خطر بود
فدای تست جانم سیم و زر نیست ... نثارت اصل و فرعم برگ و بر نیست
بود این ملک و قصر این گلستان ... کنیزان خانه زاده عیش بستان
تو در بستم جوانی شمع تازی ... نه پیری چند بر آشوب تازی

گل آرام چندان نیست بی‌رنگ ... که چشم عارف از سبزیش کند تنگ
اگر رنگش بگردیدن نمی تاخت ... ز بوی فیروزه را مردن نمی باخت
مرا خود دل نه جولان باشد آزاد ... ولی حاکم بحکمت میشود یاد
سر ابالیش به زیب آرزو چون باغ ... چو شاخ گل خورد از ستاره قدم داغ
ریاضی دید یوسف مخترع طرح ... زمین خرمش فردوس یک شرح
بهار آب ورنگش خاطر افروز ... هوا مهتابی و ابر شب افروز
زمینش بود تا حدی فرحناک ... که رقصیدی چو شاخش ریشه در خاک
شکار بلبل آسان در فضایش ... که ترشید پر و بال از هوایش
که خاک باغبان از غشه می بیخت ... اگر بر خاک برگ سایه می ریخت
دران گلشن یکی قصر گشاده بود ... که هر یک را تقدر خود بنا بود
نمود از بهر خویش آن عرصه این ... که شب چون گسلد زنجیر شبستان
دگر یک را که رونق داشت حاصل ... ازان صد چمن چون سینه از دل
چو قصر آسمان خوش طرح و پرکار ... چراغش ثابت و پیمانه سیار
بریشم بود و قالیها ز زر تار ... که زیر اندازشان می یافت گلزار
که چون بهره خرامیدی تو قف ... تواند بوسه زد بر پای یوسف
بهار آگنده پشمینهای گلبو ... چو دانا در تقاضا نیکو تر از رو
بهر سو مجمری در جوش نکهت ... حبابی بر سر دریای منت
چو نزدیکش رسید اندر خیابان ... به یوسف گفت کای جان ای جانان
دلت گر سیر خواهد در نشستن ... ز من آیین بزم باغ بستن
هراس و وحشت از خاطر بدر کن ... بهر صورت که میخواهی نظر کن
دلم گردید چون چشم زره تنگ ... برون آ چون نگار از حلقه چنگ

درایام جوانی نیست نیکو ‌ ‌ زدون چون غنچه نقش صحن ابرو
روان شد پس بسوی خانه خویش ‌ ‌ ولی در سینه با غم صحبت اندیش
هوا از تیرگی با انجمش یافت ‌ ‌ چمن پوشیده رنگ گلشنش یافت
زلیخا داد فرمان چراغان ‌ ‌ بخدمت خادمان کرچه بدلان
بیکدم هر خس باغ تماشا ‌ ‌ چراغی شد چو مژگان زلیخا
هوائی ساده باقی از صبح نوا ‌ ‌ بپرند خویشتن را دید زرتار
برآمد شب بی نظاره بی تاب ‌ ‌ چو طفلان بر سر دیوار مهتاب
فلک ساری قلعها هر سو دویده ‌ ‌ چو خرمنهای گل گلها چنده
زمین شد بر سی باران آتش ‌ ‌ ولیکن بر خلاف ابر کارش
تماشا گشت چندان عشرت انگیز ‌ ‌ که از گلشن برآمد چرخ گل ریز
زلیخا هر نفس جاسوس آهی ‌ ‌ فرستادی بهم آغوش نگاهی
ولی یوسف چراغ عصمت افروز ‌ ‌ دران شب با رخ روشن تر از روز
بلی آنرا که بر گلزار علوی ‌ ‌ نظر باشد نه بیند سوی سفلی
یکی پیوسته ابرو را بیاما ‌ ‌ کزان بستند مه عید تمنا
یکی لب بر لب تکلیف کردن ‌ ‌ شراب بوسه را تعریف کردن
یکی میگفت معشوق نگاهم ‌ ‌ چرا سویم نمی بینی گناهم
بدین دستور تا یکهفته هر شب ‌ ‌ گهی بر پاش رخ سودند گه لب
هزاران جنس بالا دست از باک ‌ ‌ گشودند و نشد یوسف خریدار
گل هر شیوه کز جیب تصرف ‌ ‌ درآوردند در بزم تلطف
تمامی آخر آوردند ایمان ‌ ‌ که بر یوسف ندارد دست شیطان
ازین معنی زلیخا چون خبر یافت ‌ ‌ شبش بی روزن از صبح ظفر تافت

نشاط آماده شو خوش می بال ‌ ‌ اگر من ناخوشم باشی تو خوشحال
خرامی چند یوسف کرد هر سو ‌ ‌ گهی بر برگ گل گه بر لب جو
چو شام آمد چراغ انجمن شد ‌ ‌ نشستن تخت تمکین روشنش شد
چنان بستند در کارش کمر چست ‌ ‌ که پیش از شاخ شمع انجم ما رست
ز بس موم نهال گل ستاره ‌ ‌ گلستان شد در و بام نظاره
ز رنگ روشنی خواهی نخواهی ‌ ‌ حنا بست آب بر انگشت ماهی
دران هنگامه آتشبار زینت ‌ ‌ سحابی بود کز وی برق می جست
گل مهتابی افشاندی بسان طرح ‌ ‌ ز دامن جای شبنم غنچه نور
انارش چون دل عشاق محزون ‌ ‌ بهر سو از طپیدن ریختی خون
دران صحبت دل پروانه بربست ‌ ‌ بهرجا کرد جولان طرف بربست
که بیند حال یوسف را که چون است ‌ ‌ نشاط خاطرش کم یا فزون است
نظر بر گرمی صحبت نمی کرد ‌ ‌ دگر میکرد لی حکمت نمیکرد
بگرد مسندش زیبا کنیزان ‌ ‌ بروی حسن رنگ عشق ریزان
یکی مژگان چشمک زن گشوده ‌ ‌ نگاهش را آمیزش نموده
یکی چون زلف دستی بر کمر داشت ‌ ‌ که ناکام آنکه از من دست برداشت
یکی بی پرده میگردید خندان ‌ ‌ که صبحم فیض وارم زیر دامان
بصد نیرنگ دستان ساز بودند ‌ ‌ ز اسرار نهان غماز بودند
حیالش دمبدم میشد زیاده ‌ ‌ چو استقلال هوش از ترک باده
دم یوسف چو آمد در نصیحت ‌ ‌ بچشم ذوق شان شد خجالت
کمر در خدمتش مردانه بستند ‌ ‌ بت اندیشه باطل شکستند
بتند پیر و گر بر دوشت آهنگ ‌ ‌ گزآمد پیش اینجا نیز نیرنگ

برون آمد ز خلوت شور در سر — چو خورشید از پس دیوار خاور
بگردش رنگ گردیدن جهان بیخت — که اجزای زمین و آسمان بیخت
بیا مطرب که عشق شور انگیز — عجیب نجوی دیدی بر زنید چنگ

به وحدتخانهٔ یوسف خرامید — سر خود را ز پابوسش تاج بخشید
پس آنگه باغ را در خون نشانید — بسوی خانه با یوسف خرامید
بساز از نغمه معجون تدبیر — که این هم را کند کیفیتش زیر

درمانده شدن زلیخا و حلقه آه مجدد از همراهی دایه فسون زدن و از کلوخ کاری تدبیرش التماس تعمیر خراب حالی نمودن و باستشمام کهگل تمهید خانه سازی کردن امید وار بعلاج ضعف نومیدی کردن

زلیخا را چو در گلزار افسون — گلی حاصل نشد جز درد افزون
رسید از شوخی پروانه تدبیر — در آغوش قفس شد آشیان گیر
سوا زنامه برخاموشیش تاخت — باهنگی که اول داشت پرداخت
سراپا شد زبانی بهر شیون — همه تن گشت دل از بهر طپیدن
فلک زین مضطرب میکرد هر شب — زمین را چشمه آتش بگدازد
ز شمع آتش بدل میریخت هر جا — شبش میسوخت روزش بود...

اگر بیدار خواب آلود غم بود — وگر در خواب تعبیر عدم بود
من از شور جنون برجام جوشم — ندارد نشئه اندیشه هوشم
چراغ گل نمی‌سوزی که از وی — خمارم نشئه گردد سر که از می
بکام طفل با شیخ دایه پیر — چنین افشاند پستان سخن شیر
چو موجش نشه در باغ هوس نیست — بدامانش هوا را دست رس نیست
نصیحت گر به یک گوشش گرانست — زمین باشد گل آلود آسمانست
ز گل پیمانهٔ دل گر توان ساخت — توان جام حباب از دست انداخت
تو کردی تیر صد مضراب رنگت — نشد قانون عزمش خانه آهنگ
برو نا خوانده افسونی نماند — ندیدیم زین ورق حرفی نخواند
چرا این گرد خاک خواهش خیز — بنای زنگ دیر مخترع رنگ
جهان آرا که پرکاری نگاری — که هر عضوش زند چشمک بکاری
درو تقوی پناهان لاابالی — پر از نی قبا تکلیف خالی

شبی با دایه گفت ای غم ندیده — ز دردم دامن درمان کشیده
تو خود در علم وصلت هوشیاری — خرابات عمل را پیر کاری
چرا نقشی نمی‌بندی بکامم — که بخیش نگسلد از پود و تارم
که آن موزون گل باغ الهی — که رنگت را خلاص داد گاهی
ز ابر گفتگو شبنم نگیرد — ز صبح صد سخن یکدم نگیرد
کجی از راست کی روید با فسون — نمی‌آید کمان از تیر بیرون
ز شرم عصمتش هنگام اظهار — زبان ناخن زند بر روی گفتار
منش در دام صد دستان کشیدم — قبولش را شکار خود ندیدم
نگین ساده بر کف ماندم — که نقش تازه بر روی نگارم
پر از خورشید اما آسمان نه — نگارستان چین اما چنان نه
حیا از دور گردان حریمش — چراغ شرم خاموش از نسیمش
رخ دیوارها تا سینه در — بتصویرات شوق افزا مصور

جوانان دختران در هم کشیده
یکی لذت شناس لب گزیدن
نگارین پنجه با پا بر سر دوش
عنان نرم خوبان را برانگیز
دو کس پیچیده بر هم گشته غلطان
دران ناگاه با یوسف درآئی
بران زور آورد ذوق جوانی
رگ گردن کند چون ساعد نرم
زلیخا گفت حرفت بی تهی نیست
محبت گرچه رسوائی طراز است
بیارا این چمن را بدین رنگ
مکن در خرج این اندیشه پروا
که در کارش کمر بندم چو همت
خرابی را که غفلت کار فرماست
چو صیاد کند طبع مشوش
گهی بر سر فشاند خاک نیرنگ
گهی بر تیشهٔ ناخن زند پی
سرابی گر بموج آید سیر آبست
ازین غافل که ویران پرده با یار
بصد در کار فرمائی چو دو ...
طلب کرد از هنرمندان نادر

بالفت رام و از وحشت بریده
شراب بوسه در لب چشیدن
پر و بال پری ابرو ز هوش
زده بر گردن پرهیز مهمیز
مرتب کرده یک گوی از دو چوگان
در نظاره بر رویش گشائی
زند باش عروس کامرانی
کنی دستش بگردن فارغ از شرم
برین ره گر روم دور از رهی نیست
چو شمع انجمن‌آئی در گداز است
که از دیدن نباشد دیده را تنگ
تو گویا من طلب فرما تماشا

اهتمام دایه بفرمودهٔ زلیخا در رنگ ریختن خانهای محیل و بنقش نگار فسون و نیرنگ مصور ساختن

که چاک سینه باشد کندنی پی
هوائی چون کند گرمی کبابست
شود پرآن تر از تعمیر اغیار
نشست و گشت عرشش سر به پا ...
دو آتش دست گردیده بجا حاضر

همه با هم مصاحب چون گل و بو
یکی بر گوشهٔ زانو سرین سای
کفلهای حبابی خرمن آب
دو کس هم را گرفته تنگ در بر
بدین وضع غریب آرام یابد
چنین هنگامه‌ای هر گه ببیند
در آغوش تمنایت درآید
نه پیچد سر ز تکلیف رضایت
ولی هر چیز گردد کارکردی
خرد باید چراغی بر فروزد
پس آنگه شد بقصرش سیم و زر ریز
رهی افتاده بر مخزون جرائی

بدل دودی گر افشاند چراغ عشق
تضرع بر در او هر دم نماید
براه عشق تدبیر هوسها
بر او صد خنده کآنگاه داغ
یکی معماری از دل خسته محرو ...

بهم پیچیده بر هم چون رگ و پو
بگستاخی ادب را کار فرمای
بگردش خوشه چین چون موج گرداب
نموده از دوئی وحدت مصور
نظر باز تماشا کام یابد
نگهدارم که مجلس چون ببیند
لب بر لب نهد کام برآید
شود محکوم حکم مدعایت
ادب را صورت دیوار کردی
که دل روشن شود تا نسوزد
کلید گنج دادش گفت برخیز
بیا ساقی بتن بی خاکم آبی
کنم مشت گلی حرف محبت
سرش با چون گل صد خار بیجات
قفس از موم سازد مرغ آتش
که رنگ وصل بر بزم بتن ریخت
برقص چون پروانه در عشق
گران شخصی گشایش بر نیاید
بود بر پا و ساکن چون هوسها
که دست کاغذین آب و گل ...
دو دیوار از خیالش سایه فرسود

قدم در کار چالاکی فشرده ... چو عنصر گرد بیست و چار کرده ... چو ابر از فیض تردستی مجمر ... چو نقشش استخوان بندی چو جوهر
بدقت صد طلسم از پیچ بسته ... کمر چون باز کردی پیچ بستی ... بلند اندیشه چون چرخ مقوس ... ز اختر منظر فکرش مقرنس
در ایوان خیال سخت بنیاد ... ز موج آب بستی طاق فولاد ... صفاکاری که در پالیش فتادی ... بدست آئینه آتش نشستی
یکی در صورت آرائی یگانه ... ز کلکش خورده مانی تازیانه ... در اشکال هندسی چون گشادی ... کلید از دست اقلیدس فتادی
چو دام هیئت آرائی کشیدی ... شکارش روح بطلیموس گشتی ... نگاهش بر در و دیوار دیده ... کشیده صورت خوابیده دیده
مجسم بسته نقش سیمیا ها ... مطلا کرده چون آتش هواها ... بهر مندی که از گل ساختی گل ... رقم کردی دو دو آه سنبل
کشیدی آب و آتش چون بانگشت ... شنیدی مرحبا از خضر و زردشت ... بدیشان گفت خندان غنچه چون ناک ... که ای مشاطگان شاهد خاک
بذوق تازه بنیاد زلیخا ... شده یکمشت خاکی آب سیما ... کمر در کار بباید چنان بست ... که در کار زمین هفت آسمان بست
زمین از گنج گوهر در کشودن ... ز بازوی شما جوهر نمودن ... زده فرمان عشق این نقش بر سنگ ... که من خاک سیه هم زر شمارم
بچشم انگشت چون مژگان نهادند ... بخدمت دست استادی گشادند ... باندک وقتی آن شایسته بنیاد ... در معموره اتمام بگشاد
نشاط سال و مه را آشیانه ... برنگ بیضه در هم هفت خانه ... سرش را پنجه خورشید کاکل ... درش را نائب زنجیر سنبل
صفای عشق جنسش داو پهلوان ... نیاز و ناز را آئینه ز آن ... نمودی گر چمن را سایه پرور ... چو ماهی سبزه خورده غنچه طرز
بهر جانب در آن گلزار صورت ... بتی با ساده روی گرم صحبت ... رقم کرده بصد رنگش صورت آرا ... مثال یوسف و نقش زلیخا
که با هم خرم و مسرور بودند ... چو نزدیکی ز دوری دور بودند ... تنومند است چون چرخ افلاک ... ز سر تا پا در موج جواهر
بهر سو برکه زان آب سرشار ... که عکسش صاف کردی در گفتار ... نهالی را که گشتی ریشه پرور ... کلش خورشید بودی غنچه اختر
کمال موج بر کوثر کشیده ... ز شرمش آب حیوان آب دیده ... درختی بر لب هر برکه از زر ... ز اندامش بلند آوازه زرگر
مرصع پوش هر یک شاخساری ... ز مرد برگ و مروارید بارش ... مصور طائری بر هر سر شاخ ... نهاد در شیوه ها گردیده گستاخ
برونا گه نسیمی گر وزیدی ... صفیری سر ز منقارش کشیدی ... زدی چرخ و کشیدی چهچه زر ... بهر جانب فشاندی مشک و عنبر
درش چاک گریبان بهاران ... بهوائش گفتگوی گلعذاران ... بقول بلبل طوس آشیانه ... یکی و تنها از این هفت خانه
بصاف آئینهایش سقف و دیوار ... مصفا کرده بود از آسمانوار ... که یوسف چون در آن بیند بهر جا ... نه بیند همنشینش جز زلیخا
زلیخا را نگاه آن کاخ رنگین ... دلش را بیکسی معموره آباد ... ازین غافل که صاحب عرفان ... نمیگردد بهر تمثال حیران

پرندیش گر تصویر خانه حال / نمی یابد بغیر از معنی حال
ز شرمش نقش افسون فسانه / شود محو از در و دیوار خانه
بیا مطرب بآهنگ نصیحت / محبت را بترسان از فضیحت
که بر کار محول دل نبندد / به نیکونام بدنامی نخندد

رفتن زلیخا بعد از صفاکاری و آرایش خانه خود بخدمت حضرت یوسف علیه السلام و بدعوت استدعاء آن حضرت را بسیر خانهای مصور مجبور ساختن

درین شهر [illegible] بنا هفت خانه / بود سیمرغ جان چار آشیانه
یکجا چون شنید این نغمه شاد / که هر جائی پری زاد نام ایجاد
زلیخا خانه روب عشق سرکش / عروس پرده طبع مشوش
دران قصر مصور چون در آمد / دلش از فکر هر منزل بر آمد
ز فیض دیدن آن تازه بنیاد / هوای هر مکان را داده بر باد
چنان [illegible] ز خاطر [illegible] رفت / که شامش را صباح [illegible] گفت
بفراشی صفا را کرده ممتاز / بطراحی طراوت را سرافراز
ز قالیها که بساطش چمن بود / ز عکسش چرخ اطلس [illegible]
دران گلزار آرایش در آورد / بهر جا هرچه لائق بود گسترد
گیاه پاکش از بس عنبرین دود / چو مژگان بتان [illegible] آلود
چو مشرق سینه صدرش منور / دل گرمش مرصع کار مجمر
ز جوشش نور رش موج هویدا / همان [illegible] که انگشت از حنا [illegible]
غرور عشق را بر دل خلد خار / چو بیند پا غیری در ره یار
لب هر غرفه فال خرمی زد / در هر خانه نقش محکمی زد
پس آنگه خویش را از زیور [illegible] / چو مژگانش بهر مو گوهری تاخت
بتعریف لباس حسن آن گل / چو بر گردیده ام خوشخوان بلبل
قلمها کرده ام در زر نشانی / ورقها کشتی دریای گوهر
دگر کلکم ز شرح حسن [illegible] نیاید / که نقش بسته بستن بیان شاید
نمیگویم جز این کان آب پیکر / شد از سر تا قدم یک عقد گوهر
ز پرداز گل و گل چون بر آسود / ز فکر نور گر دید آتش آلود
بخاصی خواست کوید [illegible] کند عام / پی احضار یوسف جنبش اندام
برد از رنگ افسون عرقی را / سو [illegible] تجا نه خواند بصحنی را
درین اندیشه ناموس محبت / بروز دوستی کافسرده غیرت
کمن شیوه عاشق نباشد / نشستن [illegible] لائق نباشد
غرور عشق را بر دل خلد خار / چو بیند پا غیری در ره یار
بود هیچ بر تو و حسب این چه حاصل / که بندد دیگری بر ناقه محمل
فشاند این حرف غیرت چون بر آن شور / بدست رعشه در پیرایش حور
نهانجا جسته شد از مژگان قدم [illegible] / نگاه سوی چشمی کرد پرواز
در آمد از در یوسف بزاری / که ای در خلوت وحدت حصاری
مگر چندی بر بیجا نشستن / در گشتن بر روی دیده بستن
عمارتهای رسمی را درین دار / ندیدم هیچ چون تو لایق سزاوار
بناتیها زه طرحهای [illegible] رنگ / پر از نقش و نگاری شوخی آهنگ
که در روی چو نجم [illegible] گردی / ز نقش بی دماغی ساده گردی
دلت از خانه تنگی بر آید / طرب را وسعت مشرب فزاید

بهم الفت یوسف شد دو آ ... / چنان شد تا چه سیم آن چمن گاه
بر و پیچید چون اندیشه بر دل / خلاف شرع را آسان شمرده
دلش وا این عمارت را نجاتی / کدیار بر لب دریا آتش
زلغزشها پای دیم انگهدار / چو در چاه چنان گشتی معینم
که گر گردید عشق ساده دل است / مباد افتد راه در گشایم

کشتی آمدن حضرت یوسف علیه السلام تحریک تندباد و التماس زلیخا بهفت گرداب معصیت شهوت جوش و بعنایت خداوندی ازلی و عصمت جبلی سالم و پاک دامن تر آمدن

برا و آقایی دام عتاب / تماشا سنج صورتهاش گردی
زره دی کار بر سید آ پشت پرده / که با من اتصالت بی و با ...
کهی بر پایش لب می سود و گه رو / دلی یوسف چو دیدش ... پر ...
ز یوسف چشمی ز دل و بهر ... / چو در قصر دوم نورش علم زد
در کم کرده راهی تو ... / همان چیدی بر وی هم مکر
محرک شید سش بر کامرانی / بتحصیل تمنای دل ار
که بویش ز صفحه خاک پای جانان / چو یوسف مطلبش سید پا ...
زلیخا تکلمی تعلیم دو ... / گستو دانکه لب طول الامل را

غزل

کشیدن سنز فرمان جوانی / چو عشق و حسن شریک دو ...
که بالله ... / بافسونت دگر بگذارم ...

پی هم دعوت شیخ لقا و دریا
چو یوسف دید کاش شکین سلاسل
ز بهر مویش بر آمد دست ا ...
بحفظ دست دستاریچ ون آن
بیا ساقی بفکن ساغر از دست
نگر افتد کسی در بند عصیان
بکار سلش و سهی همت نگارد
چو شد کاخ نخستین یوسف آباد
زلیخا قفل در زد گران در
نشاط عید قربش ریخت جان
گشودی انجمن و انگاه در جواب
بسی شکلهای نقش کرده
بدین دستوری رنگش بهر ...
از و منیر و گل آشفتگی سر
زلیخا کرد ... بار آول
بافسون خوانی و جادو زبانی
عرایض می نوشت با مرجان
سوم را جلوه ...
که ای گلدسته با مهر با ...
سمیر شاهد و خلوت نشین وا
ترا تا جار با ... با من ...

گل آیینه با بلبل آه
قدم در کار بد کار رفتی ...
چو موج یار زلیخا ... کشش
نگردان پای ... جستجو ... چنینم
که معشوق ازل را خوش ...
کدا شد از کج اندیشی ...
چو آوازی از بند ... آرد
سپه اول از چشم سه ...
بر آر فتح باب طاعش سر
چو ماه نو دهانش گشت خندان
بشوخی راز پنهان فاش کردی
ز قرب زهره مه فرخنده فالست
چرا می گشت با او همچو سایه
عطارد مقام خور قدم زد
سخنهای تنک چون غنچه ...
فصول گفتگو میکرد تکرار
بر آتش مستر میکرد و درد
زبان زهره شد خواند ...
نزاکت بار سرو سرگرانی
چرا بیکار باشد کامرانی
نه آنم منکه بودم گر تو ...

کشم در بر ترا با تیغ بیجور — نباشد این سخن را چون تو تابی
زلیخا سا زنیکر دین ... — لب یوسف تغافل تبسم

زلیخا چندان گوش کردن ... — بود تحریک بر تکرار هذیان
چو چارم خانه زشرف ... — مسیح از صحبت خود رشته ترک کرد

زلیخا با خیال خام پیوست — در تدبیر چون دیوار دربست
شکست با ده انصاف ... — همان مهر نگین صاف میکرد

بروئیش صبح استغنای یوسف — نسیزد چون تو ام از روی تلطف
بدو گفت ای کسی تا کی کنی ... — که مشرف بر بیش ...

زمین تکیه که ممتاز ... — زمین گل گشته خورشید آسمانم
کمر تا بم کند ... مو — گشایم سینه سوزد گر ...

کسی کز بوسه ام لذت پذیرد — گر آب زندگی نوشد بمیرد
نگاهی کز رخم حاصل کند کام — بر دنام رخ خوبان بدنام

بر لعلم گر رسد دست تخیل — زند شعله از گیسوی سنبل
حباب نورم از پیشان خجل شد — صدف ها گوهر یکتا ... شد

سیاهم را میسر نیست دیدن — کشد سیما ز مژگان ... گردان
ز طوبی سایه گر بر سر آید — نهالم جا دهد چون در بر آید

ز خورشید با آن ... — نکرده دگر برا من چیدن ...
کسی در چار سوی سرو ... — که حسن خو ...

تو هم از سر و دان ... — چرا با من سر سود ندارد
من از وصل تو یابم گر ... — تو هم خواهی شد از من ...

گر بیشتر عیش یوسف تیره گردید — چنان کز سایه جرم خورشید
ولی آن خیرگی از حسن خود یافت — که چون خورشید از آئینه ...

در انجا یوسف ... در کار — طلسمم ... شد گرفتار
ز در بستن چو فارغ شد زلیخا — علم زد بر سر میدان غوغا

دو دیدش بیکر بیابانی ... — بروئیش موج سیمابی شد ابرو
بخوی زیر هراس طعن و توبیخ — زبان آراست چون شمشیر ...

ز خاطر بیم دل ... — سزا موسی ... گفت
که تا کی تیغ بیرحمی کشیدن — ز وصل خویش پیوندم بریدن

تلاش کامم گر گویی گناهست — تقاضای جوانی عذرخواهست
گناهی کش کند زائل معاذیر — نباید زارتکابش بود دلگیر

قضای حاجتم دانی تو غفلت — نمیدانی که خونم ریخت حسرت
بده عمر رانجو دزین جرم ... — گناهی به که خون بیگناهی

نبود عفو گر منظور ... — نبخشد تو بر و کفاره ...
نخواهی گرد آغوشم کشیدن — من و قصد خود و در خون طپیدن

چو شمع از زندگی کامی نگیرم — پسندم تیغ بر خود گر بمیرم
چو بینی کشته ام شاید کنی ... — شوی از کرده و گویی که افسوس

حیاتم بار دیگر بخشد آن دم — ز جا برخیزم و گرد تو گردم
همان گویم که با من مهربان باش — زمین تشنه ام آب روان باش

دل یوسف از این شورید گویی — بجوشش آمد و مغز تند خویی
ولی سویش چو تند سخن ... — بخوانش الکاظمین الغیظ ...

چو بودش حافظ تن درع عصمت — نکرد اندیشه از زخم فضیحت
تمکین بخیر تا بشید ... را — نشد آنگه ... شمشیر را

زلیخا از چون بست بگشاد
لب زاری برنگ غنچه از باد

کرای اوج شرف را سعد اکبر
سعادت را ظهورت داده اختر

برخسار تو یعنی مصحف نور
کزان یک صفحه باشد ماه و خور

بابرویت که محراب تمناست
سجود آموز مشتاقان ایماست

بموزون قامتت کز جان دمیده
قلم بر مصرع طوبی کشیده

باه من که از شوقت بلندست
غزال ناامیدی را کمندست

بداغم کز تو دارد چشم مرهم
نه چون خورشید از عیسای مریم

بسوزی کز توام در سینه تابست
دلم مضمون آتش را کتابست

کزین بیشم بجوی دل مگردان
در آغوشم در افکن از گران

مکن کاری که بگذارم رهت را
کنم یکدل نگینت شش جهت را

خردمندانه یوسف گفت با او
که ای تابنده از راه وفا رو

اگر در دوستی کامل عیاری
چرا نقد خلافم می شماری

بمعشوقی که عشق از کبر سر زد
بر آتش دامن دل بر کمر زد

اگر حسن است تا باز جمالش
وگر عشقست جو از جلالش

که خواهم با تو بی اندیشه پیوست
ولی وقتی که دادم وقت آن دست

پس آنگه بسکه خود بانجم برسید
ز حیرت راه هفتم خانه پرسید

چو در فانوس جفتم شعله زد شید
زحل پروانه خورشید پرشید

زلیخا بست در بر روی پروا
ادب را کرد بیرون با مدارا

بهفتاد تام تن آسوره را
کز آن سیج شد آرام برخاست

سیه کاریش کرد آنجا بسیر
که شب گردید در روی نهفت کیشور

بافغان گفت تا چندی جفا کیش
بدفع الوقت دورم داری از خویش

وگر طاقت ندارم کو صبوری
که در نزدیکیت سوزم ز دوری

مهیا خلوت و فرصت میسر
محالست انتظار وقت دیگر

مدار اندیشه گر داری ز هر کس
چو هست آتش چه باک از خار و خس

تو شمع افروز فرصت من جمیله
ز روغن سر چرا پیچد فتیله

مدان باعث وصال مرد و زن را
بیاد آر اتصال مرد و زن را

ازین صورت مصور دشت کرد او
که نظاهر بر در و دیوار کرد او

تماشا را نظر بگشا درین کاخ
که دانی دایم انسانت بود گستاخ

چو دید آن نقشها یوسف برآشفت
برنگی کافتاب از سایه آن جست

بدو گفت ای بغفلت ایمن از کار
شراب معصیت را موج تکرار

بتکرار سخن با غضب چرایی
مخور آب از پی هم ناگفتانی

سخن باشد یکی صد بار گفتیم
که از حکم خدا غافل نخفتیم

زلیخا باز تعظیم جنون کرد
وداع صبر و تدبیر سکون کرد

بیوسف گفت کای آیینه تاب
که بنیاد از تو کارم عکس پیچ آب

بگنج سیم و زندانت خریدم
در آغوش محبت پروریدم

که یکدم از رضایم سر نپیچی
وگر پیچی دم دیگر نپیچی

تو ابرزر من آتش بده جمر
مروت نیست بی لطفیت با من

بحکم شرع باشد نامناسب
خلاف بنده از فرمان صاحب

جوابش داد یوسف بنده گردا
که تا فرمان نهیم الا درین کار

بهر خدمت که مشکلتر ازان نیست
قبولم تن بهر سیم زریان نیست

ولی همت بکاری کی گذارم
که رحمانرا تعهاری ندارم

زلیخا از شکوه نام قهار
بخود پیچید اما همچو زنار

بدیدش گاه تا دامان ایمان / تهی آمد برون از گریبان
برزگش پرده پیچید و نهفت / سلب پیچید یوسف مضطرب گفت

که معبودیست این شکل زیبا / پرستار و یم پنهان و پیدا
تنش زر و دشت یاقوت و مرجان / سرش یکدانه مروارید غلطان

خداوند زر و سنگین بهار / بدار و سومنات هفت کشور
ز گردون عاج آن برآوردم که باشد / نباشد چون کنی دستم بگردن

نه ندانیقدر دور از جمالم / که با او خلوت آرائی خیالم
بس است این بنده بدکاره را شرم / که بد بتر بود پیش خدا تو

بدو غرید یوسف کای کج اندیش / شدی خود شاهد بکاری خویش
چو بر بدکاری خود داری اقرار / مرنج از من گرت باشم در انکار

ترا شرم از وجودی بخت زر است / که باشد موجدش حکاک زرگر
ترا چون شرم از آن صانع نباشد / که از گل جوهر جان می تراشد

بحسن و تجیج درصد چهره دانا / با جز نیک و بد قادر توانا
بهشت از قصر لطفش یک نشیمن / جحیم از کاخ قهرش هفت روزن

بحکم اوست کاین دریای ازرق / شب و روز است در جریان معلق
مشو غافل که تا راه گردید / سر کوه سعادت چاه گردید

دم یوسف نداد آتش زلیخا / ولی خالص نشد آن سیم سیما
ترا از قصه آن شوخ گه بست / که غافل بود و شیطانش در پی بست

بیوسف گفت زین افسانه خوانی / چه حاصل کی به خواهم کرد کاری
تلاطم زد بقصد اختلاطش / بطوفان و او کشتی احتیاطش

بگستاخی دلش گستاخ تر شد / بجنبش سست و پایش پا بگل شد
زجا جست و گرفتش تنگ در بر / شد آغوشش عرض لیک جوهر

چنان پیچید بر یوسف با رام / که آمد بر زبان از هر دو یک نام
در آنحالت که شیطان جوانی / کند روح ملک را نفس رانی

قوی برهان رب یعنی نبوت / اشارت کرد یوسف را عصمت
چنان شد قاصد دفع زلیخا / که زان شد دور چون آدم ز حوا

ز گردون ساعد از ساقش کمر بست / سلامش زان دو گرداب خطا جست
ز بیم حق تنش با رعشه آمیخت / ز نخلش برگ آمیزش فرو ریخت

بعذری کرد عزمش راه در بر / که از بیم شکستن باز شد در
غلط گفتم کسی کز خلوت کام / گریزد در ره عصمت نهد گام

گشایش یافت توفیق در کار / بر قفل درش چون مرغ و آواز
بهر در کافتاب آسا شتابید / بروی خود بمشرق باز ترد

زلیخا در قفایش مضطرب حال / گریزان شرم بی شرمی ز دنبال
که در رفتن بگرداندش باز / برجعت ملتفت سازدش باز

نمیدانست آن غفلت گرفته / که برگشتن ندارد عمر رفته
گرفتش پیرهن در آخرین دم / نمودش چون قلم چاک از پس

بجوشش یوسف از الیش محروم / ز قیدش یا زرست و جست بیرون
برغم صید بند خام حلقه / برآمد زان کمند سفت حلقه

زلیخا بخت رنگ آه و افسوس / چراغ ناله را گردید فانوس
بخویش آن بی نصیب از فیض تعلیم / مثل شد که ز کراهی خاک بر سر

خراب اندیشه را بخت بر سر / که سازد خانه بر تار پیکر
فرنگی لعبتان از موم و کاغذ / زبیرد از لطافت یک من آخر

کند خورشید از تکلیف صحبت | پس از عمری که شد فارغ ز کار
بماطن شکلهاش آب خجلت | درود یار پاک از مهر جو شد
ز خامی گشت ویران خانه تنگ | بنائی را که خود نیست معما
بجنت خویش میگردید خشنود | ز هم یک نما گردش گر فتنش
ز بخت آواز پائی بر نیامد | کلید چاره‌ها بر کف مهیاست
نشان از منزل مقصد ندیدم | مبر ز دبال و پر خیز چنین رنگ
که دارد تیره روزی با چو من | نشستن نیست در نقش مرادم
ز خشکی لب چو چینی جبین بود | مه سروش ز استادن پیاده
که چشم تر در فیض ست بگشا | گهی بی میز روش سوداگری
که دشمن دشمنی را مشت بر رو | نفس در سینه‌اش افسون بیجت
سراپا چشم حیرت بود چون دام | بیا ساقی می پرهیزکاری
شوم مستانه چون یوسف گریزان | در این ره از هوس گیر [illegible]

مسلاشی برآمدن حضرت یوسف علیه السلام از خانها و رسیدن عزیز با کنیزان و دست مبارکش را بدست دلجوئی گرفتن و بخانه درآمدن و بمظنه گردیدن زلیخا و آن معصوم را بالعصیان منسوب ساختن و گواهی دادن طفل سه ماهه بعصمت او و کید زلیخا و عزیر او را بتعرض و استغفار مخصوص نمودن و حضرت یوسف علیه السلام را بکتمان این راز و کدخدایانه از خانه بیرون رفتن

برآرد و بیزد در دیده از نعت | برآورد و آفتاب از اشتهار
بقصد از خود همیش بر در رفت | دماغش نقشبند شود و شهر شد
که فکر نیست وشیر ... سنگ | ندامت در پشیمانیست دیگر
کنون کز راه خواب اندیشه میبود | مراد خانها افتاد آتش
ز دم خسد در صد ای ... نیاید | ولی نزد آه بیش زندان عاقبت
و دین ره دگر بر دیدم ورد دیدم | نیامد دست با خود ز سنگ
صبا هم شام گردید از دیدن | شود در لب تشنگی بیش کشادم
رخش در گرد غم خلوت نشین بود | چو مستان در زمین آب دو
گهش میگفت اشک و شست بیما | چراغ آن زین بهتر برافروز
چنان از درد میزد سر بزانو | بهر مویش دریغی تنگ تر بخت
بکار خویش در صیادی کام | بجامم ریز اگر در شیشه داری
که از معشوق شوریده نگر عصیان | چو کارت سخت شد دل بر نهادی
که از سختی تو ... چنین تنگ | ز چون تیر از کمان چون آتش از سنگ
چو نور عصمت یوسف ز خانه | برنگ صبح بیرون زد ز باز
چراغ شکر حق میکرد روشن | که چون شمعش نکرد آلوده دامن
در این حالت عزیزش بر سر آمد | نه تنها با کنیزان بر سر آمد
بر او تابید از سیمای آثار | که شمعش النسیم داد آزار
سبب پرسید و از یوسف ... | گل اظهار آن مضمون مضمر
عزیزش دلنوازی کرد و با خویش | بجائی برد کانجا دید تشویش
زلیخا تاخت غفلت بر سر پیش | که خواهد کرد بیعزت عزیزش
ز حکم عشق پیچیده ... سست | پسندیده آنچه از عاشق نه نیکوست

چو بلبل مست شد بر طرف گلزار
که یوسف بر سرم مرغ زد ...
... اندیشی چه ... سایه
بغم ... دل ... برده ...
درین زندان غمم با سر ... بخت
... کنی مردانگی را
زلیخا طلب کرد یوسف را بست
... ز سیر باغ و سبزه دلگیر
چو یوسف شعله ... جمالش
عجب دارم که با این عشق و ...
زلیخا با تو عمری شد که یار است
کسی را صاحبی بیند که باشد
تو گر نشناسیم من حق شناسم
ترا ام در غربت ...
اگر اینها نیز منظور من باشد
بجوشش گفتاری ...
مرا روزی که کردی شمع خانه
گرم بر دیده ... گشت ...
و سا و تنها ... عشق و ...
برو از ره با فسونم که زن بود
نبودی ... دگر همخوابه ...

بنه بر ... گل ناخن ...
شنیدم لی چو زلف آورد ...
مرا رسوا ... تا مرا سازد
گریزان شد ...
گرفتم دامنش شد چاک ...
چرا ... دزد ...
کلاهی ...
پسندیدی بجرم زندان ...
چو دود آه خود ...
که بینی نور در دل ...
مرا هم ... از القرآن
که آگاه از ضمیر بنده باشد
بود شکر تو واجب بر ...
چو مهمانی عزیزم پرورید
خلاف شرع ...
نیم مایل ... هر گوش مردم
زلیخا زد ... مرزبانه
نمک را چون ...
... بخت اگر ...
سلیمان کی ...
جهان کی میشد ...

بدیوان عزیزان ...
که بر ... آمد ...
چو شد ... عضایم ...
دو دیده ...
محبت را ... که برده
عزیز آشفته ز حرف ...
چرا کردی شاخ خشک ...
هوای خوش ...
تقاضا از وصل شد ...
ندیدی آب ...
نبایست اینقدر غافل ...
بحرف هر ...
نیم نادان که ...
شد از لطف تو ...
همایون مرغ اوج ...
خدایم بنده مخلص ...
شبم میگشت روزم ...
ورم چون گل ...
بسی ... پروا نکردم
زلیخا در حضور ...
چو زن ... پشت پا ... تلبیس

... بر دو بالای ...
نهانی ... عصیان ...
مرا بید ... و راسک ...
چو دنبال تو گرسنه ...
نه با من ... خیانت ...
که ... شعله ...
گل آلوده ... بدامان
رمیدی از نسیم صبح ...
که ... تو ...
نبردی ... و ... زلیخا
که نشناسی مرا ...
نساز ... جگر ...
ندانم بد روا دارم ...
کنم چون ... خاک ...
ندانم ...
مرا ... داده جان ...
بعکس شمع ...
...
در صحبت ...
چه خلوت شد ...
نهد ... پشت ... تلبیس

برون آن پوستین را بود ...   اگر بر عهد ما ... [illegible]
ز کف خامی خود چون کس بلندان   معطل گشته و بی رشته سوزن

سراسر حال خود گویان و معقول   تعرض بر ... عشق ... [illegible]
زلیخا دید کز تقریر یوسف   عزیزش می‌کند دور از تلطف

سراپایش ز اشک حیله مضمون   کتاب فتنه را شد ... [illegible]
قدم زد در ره تکذیب بهتان   به ایمان دروغ و اوردایمان

که گفتارم مدار و در تهمت   زد آتش در نهادم چون ... [illegible]
وگر باور نداری گفته‌ام را   حذف دانی در ناسفته‌ام را

مکن تنها در جورم دلیری   که از شاهی خطر دادی دلیری
نیم بی کس عنان خود نگه دار   شکوه شاه تغیر یابد آن

که گر داند جفا کاریت با من   کشد تیغش بحکم مصر گردن
کند پامال آتش خرمنت را   بسوزد ریشه ... گلشنت را

چو نالایق ز من دید این خیانت   گر ... کرد با من بدمکافات
چه بد کردم که شد ای هالک بر تو   غلامی پیشت از من راستگوتر

در این دعوی اگر صادق نمایی   عقوبت را بر و لایق نمایی
نیم من مرده زن ... [illegible]   تو انتم خورد و زنگ ... [illegible]

عزیزان کد خدای خانه صبر   برایش داوری بنشاند صبر
به دم سرد بکردش جراحت ...   که موم از سردی سرد و سنگ ...

چو بیکس دید یوسف را زلیخا   در آزارش بدید از رضا ...
ندانستی که بی کس را کسی هست   که از غم رست او هر که پیوست

بسویش باز تابید از غضب رو   گره زد چون دم عقرب بر ابرو
که چون دیدی زلیخا خفته تنها   چرا بیرون نمی رفتی از اینجا

کنون کز خیر تهم خونت بریزد   کند زندانی حبس ... [illegible]
برون رفتی ... [illegible]   ز من آمد و ز قهر و غضبناک

بسی هر زاه یوسف شد مشوش   که یک گو بود چوگان آتش
لب از چون ... چاره در بست   به تقدیر رضای حق کمر بست

چو مفتاح گشایش بود پنهان   بدل صبرش چو قفل افشرده ...
ز مژگان ریخت در گلزار ...   گل خونابه بر رخ لاله لاله

بجز خالق ز خلق امید بر داشت   که تا در بود از حالش خبر داشت
ز نی ناگه در آن ماتم شکست ...   در آمد ... [illegible]

بگو به با زلیخا خویش اما   ... خاتون ... [illegible]
ز شاخ گلی گلشن ...   به دوشش کودکی چون غنچه نو

چو کودک دید یوسف را ...   زبان بگشاد بگل نازک بیانی
پی منع عزیزی قهر پرداز   بر سم مصلحان آمد آواز

که مشکل پیش دانا ... آسان   نماید گر کنی اندیشه حیران
چراغ راز در فانوس روشن   تعجب ... [illegible]

نبودی غم اگر دور صنعت   مست ... آگاه از حقیقت
کنون در پرده اظهار سخن ران   که نامردیست عماری مردان

شود تا بر تو عریان سر این کار   سر از پیراهن یوسف برون آر
اگر از پیش ... ز چشم تهمت   به یوسف باز کن ... تهمت

اگر از پیش وارد چاک بگشا   ور تصدیق بر قول زلیخا
پس از ایرادش برهان قاطع   بحال اصلی خود گشت راجع

عزیز از حرف آن طفل دو ماه
بچو یک بین شد درین ره دو راه

برنگی حیرتش هوش بپیچید
که رفت از خویش و کشتن نفهمید

تعجب کرد زیرک هوش گل
که چون شد در سخن آن غنچه گل

نگاهش پس پی یوسف مضطرب تاخت
چو چاکش چشم پیراهن بر انداخت

برآمد از لباس آن را فهمید
که یوسف خرقه عصیان نپوشید

به تندی با زلیخا گفت افسوس
که شد چاک از تو جیب ننگ و ناموس

زکید آراستی صد خوان سوگند
مرا دادی بشورش عهد و پیوند

عظیم الکیدی خود فاش کردی
بهر دم خویش را خفاش کردی

لبت از حرف صدق اعجمیست
دلت از راستی چون لب دو نیمست

زنی و زن بجز عصیان نزاید
گلاب از شیشه می بر نیاید

شمار فعل بد از آن نکوتر
بدختر پیش باشد مهر مادر

زن خورشید را تا آسمان جاست
هزاران فتنه آتش در نهانجاست

بدین جرمت نبایستی گزیرست
اگر دامان بجکیمی نیست

بکنجی بعد ازین چون زاغ بنشین
نفس را موکشا در ماتم دین

باه و ناله شاید باز دیگر
همای رستگاری را دهی پر

براه توبه باید پافشاری
که رحمت در دل عزت آورد زاری

پس انگه کرد با یوسف سخن ساز
که ای از صبح صادق راستگوتر

برین ناگفتنی گفتن میندیش
که غمازی نباشد مرد را کیش

جوابش داد یوسف کای فریبی
صدا از کوه صورت کی زند سر

زدی بر روی عذرا آئینه گرد است
سرش سرسبز کی می بود پیوست

عزیز از خانه چون آمد بسی نیش
برون آمد ولی خون بر زبانش

نمی بایست آن سختی نخود دید
ولی در کیش غیرت نیست معذور

در آنحالت که خود در آتش انگشت
نمیدانم که چون خنجر انگشت

بیا ساقی بجامی کن مرا شاد
گران شد طفل گویا یوسف آزاد

کسازم مست خوی گوی بها را
کنم صاف یقین زنگار را

بدنام شدن زلیخا و حجت نمائی زنان مصر را بضیافت طلبیدن و به تیغ حیرت جمال یوسفی واز کف خودداری آن نارپستانها بریدن

ترنج عشق سوی اسبابست
اگر در ریشه شاخ استوارست

ولی سستی گران شد چاشنی اوست
چو نارنجش برون از زرد پوست

زلیخا را در اولاد حسرت
بدامن پرور طفل صحبت

در تدبیرها بکشود و بستند
زمی چون ساغرش پر شکستند

بهر راهی که فکرش رهنما شد
چو سیرش بر زبان آمد خطا شد

بکارش بسکه سستی بخت افشاند
برآز ناخن چو گردون ... ماند

گهی با عشق میگفت ای دل آزار
مرا گذار یا ناکام مگذار

گهی با چرخ کای بیرحم تا چند
نهی بر دست و پایم ... بند

برنگی گریه میکرد آن جهان سنج
که نارنجی شود بی گنا رنج

بسوزی میکشید آن مشوش
که میشد گوی گردون ... آتش

زنی گفتش زغمازان نهانی
کای مرغ محبت ... بالی

دو بید از غنچه بیرون ... آتش
فقتن ... و ... اجابت

فنا دار از نام چو رحمت ناگویش — برآمد از جهان فریاد و فغانها
زنان مصر سبا بند باهم — بتشنیعت بهم آواز بند باهم
یکی گوید زلیخا خوش نسبت — که وجود ذاتت ترک نسبت
وگر باشد گناه ما در او است — که گردد ظلم شغر از خنده چون پست
نمیباید سلیمان زاده هرگز — شعار پیرهن خویشتن جانش
ازین غافل که سازد عشق جانی — بسی شهزادگان آزاده عالی
یکی خندد که جنسش را ز نیست — وگر زید یوسف از نسب ملکیت
گرش میوه و دستی زر رفت — گرفتی در این تسخیر یوسف
چو زن در پرده معشوقی نگار — جوان از صورت پیری آید
ندارد کار به رنگ حسن فتان — ز جوش عشق سیر زد و مژگان
یکی چین جبینش افشارد — که با این حسن غیرت هم …
غلامی از ملاقاتش چو گریخت — نبایستی اگر با هستی اخت
گلی کر پیچش سنبل گریزد — بودی غار اگر از هم بریزد
تهی این نشه آن سرشار غفلت — که در بستان عشق آیت غیرت
سخن کوته تو بخت دانی — شده مصر و در بزن تا بانی
زلیخا سوز جان و آتش جنون — کباب عشق یعنی داغ ناسور
چو دانست اینکه زاغان بانگ — بدف سازان هنگ آتش …
بران شد تا کند صحبت نمایی — که داننده ش خطائی بی خدائی
چو یوسف محو سازد دیده ها را — کند سعدی در خویش آشنا را
ضیافت خانه ترتیب فرمود — که وسعت بر عاش عالم افزود
در دانا ز نعمت هر چه خواهی — چو نعمتخانه لطف الهی
هوایش عطر بار از بوی یوسف — گل جیب تماشا روی یوسف
بوصفش پیش ازین گر … — گل مضمون توان رنگ چید
مقامی را که این رنگ است و این بو — ز شرحش سیر در رنگ سخنگو
بیوسف گفت کای … — خدایت …
ز سودایت گلم شد داغ الله — می بدنامیم شهرت پیاله
زنانم بر زبان طعنه دارند — ترا نا دیده عیبم می شمارند
بدین اندیشه قرار داده — که گردد مجلس آرا محبت
کنم شان صید خود … — با آب و دانه احسان و اکرام
که آرد رنگ چون بعد ازین بار — نباشد م بدنامی …
بجوش فتنه حسب الشرع حکمت — ضرورت آبی افشان …
چه خوش گفت آنکه … مصلحت … — که زیرش سر به آوازه …
نظر دارم که چون گلزار مجلس — شود زان شوخ چشمان گلرس
زبان آرزو چشم گشاید — باحضار تو تحریکم نماید
ز وحشت خانه دیده آشنایی — درایم چون بتکلیفت برآیی
ز مهمان پروری چون میزبانان — دمی جوی رضای میهمانان
ز رویت شاید این بکشیم بو — روند از خود کنند از من فراموش
دران خلوت چو کردی خو آرام — درین کثرت نسازی … سرانجام
خجالت گرچه باشد شبنمش نم — ز در پاپیش دم … سر بدم
قضای جاه جشش چون مصلحت دید — سر از حکم رضای یوسف بپیچید
صبا ازین روز دیگر شد … — بجوش گل ساند آن گلستان را
ز نخوت گشت تعظیمش فراموش — گرفت از مهر یکیک را در آغوش

بجای خویش هر یک را نشانید — ازو هر کس بقدر پایه جا دید
کنیزان مرصع پوش چالاک — بخدمت آشنا چون دل بادراک

رسیدی هر چه مجلس را بخاطر — بدون خواست میکردند حاضر
درین مهمانسرا یک سفره پیروز — کشد گر آفتاب عالم افروز

زلیخا پیش شان بی فکر و تمهید — دمی صد سفره می گسترد و میچید
تکلف بر تکلف چیده میشد — یکی گردیده صدتا دیده میشد

چو سیری بر طبیعت گشت غالب — بساط حاضری کردند غایب
زاقسام حلاوت دست شستند — چو ترشی دافع صفرا است جستند

درینوقت از کنیزان عشوه سنجی — درآمد بر سرش خوان ترنجی
نهادش بر زمین چون خرمن گل — دل صفرائیان را کرد بلبل

زلیخا گفت آوردند بشتاب — تنک کردند در مجلس بآداب
درین دم شد زنی ناگه مؤذن — که بود آن حلقه را از وی چشم روشن

که بیش از حد زشاخ مهربانی — زلیخا کرد بر ما گلفشانی
نه تنها محو لذت کرد ما را — هزار اکرام و عزت کرد ما را

همانا خرم و شادیم امروز — اگر روی سبزه شمشادیم امروز
کسی دیگر چنین بزم مزین — نخواهد کرد ای خورشید این فن

بجا آورد انواع تکلف — بجز مهمانی دیدار یوسف
بر ویش گر کند ما را گرامی — دهد ما را ضیافت را تمامی

زنان دیگرش تحسین نمودند — بتصدیقش بپای لب گشودند
که ما را هم بدل بود این تمنا — ولی میشد ادب مهر لب ما

بخون شد روزگاری کش شنیدن — نشسته چشم ما در راه دیدن
زما صد رنگ شکر خود توانند — شنیدن را بدیدن گر رسانند

زلیخا گفت منعی نیست در کار — اگر باشد شما را تاب دیدار
ازان ترسم که دیدارش چو بینید — بمرگ دیدن از حیرت نشینید

گروهی از شما دیوانه گردند — گروهی با اجل همخانه گردند
بحکم بیخودی بازو گشایند — ترنج آسا بخود تیغ آزمایند

زنان را بر لب آمد این عبارت — که پر اغراق کردی در صدارت
تو بیم از زور حسن می روا نیست — تو ساقی شو که می در ظرف تا نیست

زلیخا گفت وقتی کان می نور — کند این خانه را سینا بطور
ترنجی را بریدن گر توانید — بقطع این دعوی بیجا رسانید

باین شرط از زنان بیعت برخاست — زلیخا چون غبار از یاد برخاست
بسوی خلوت یوسف خرامید — سر خود را زپایش تاج بخشید

چو کرد اظهار مطلب بی توقف — بحکم وعده قد افراخت یوسف
از آن خلوت برون آن مبارک رنگ — که لعل و لاله شد از خاک تا سنگ

زلیخا خنده زد در پیش چون گل — کنیزان از قفا یک دسته سنبل
لباسی در برش کز حسرت آن — گریبان چاک میکردند خاقان

لبالب کان نمک لعل خوشابی — رخ از نور الهی انتخابی
چو صبح انجمن شد گشت صادق — که جای شب نشینی بود مشرق

چنان از سایه اش مجلس بر افروخت — که دیوار شکیبائی چو در سوخت
زنان را اضطرابی ریخت در هوش — که خون میریخت از تمکین شان جوش

زحیرت چشمشان گردش افتاد — خرام از پا در آمد جنبش افتاد
در آمد هم شد هوس ترنج سنجی — که تیغ خود دهند آب از ترنجی

یکی زخم از گل حیرت بکف زد / گهر بگذاشت شق و صف زد
بر انگشت از یکی شد تیغ گستاخ / بیخ آسوده آفت بخت بر شاخ

ازان سیمین جسد یاقوت چون شد / ز رنگین شاخ آن نارنجی تر دید
حنابندان نمودند آن عروسان / حنا بستند بر کف لیک بیسان

رخی گر دید سطح آتشیمن / ز نی چون زلف سر رشته و پاران
یکی گر سوخت جگر با جنون ساخت / گر این ابرق داتش بسان تاخت

بیک جولان نسیم حسن سرکش / برنگی کرد هر یک را مشوش
زنان دیدند حاصل زان تماشا / که سر میزد ز گفتار زلیخا

ز راه گفتگو تکذیب رفتند / بجرمش معترف گردیده گفتند
که یوسف اشرف و اولاد ذات است / ملائک زاده عرشی صفات است

ازان آمد بزیر عرش بالا / که بسیار زد خاکیان را پایه بالا
کسی کش بیندش شیدا نباشد / بجا مش دیده بینا نباشد

لبی کز حرف حسنش نیست خندان / زبانش خشک تر باشد ز دندان
ولی گر تاب مهرش در نگیرد / چراغ دولت عرشش نمیرد

ازان رو دی که شد عشق آفریده / چنین شایسته معشوقی ندیده
بهار حسن تا گردید ایجاد / ندارد این چنین گلدسته یاد

ز دستوانش اندیشه فرسود / نبودی اگر سوزش نه بود
چو خورشیدی که رویش بیند از دور / ترا معذور دارد بلکه مجبور

زلیخا گفت بود این مدعایم / گرایابت آگهی بر حسن یارم
ندانستم بر آن صورت نظربان / که طبعم را توان شد چهره پردان

جز این کز من گریزانست هیچم / ندارد عیبی آن پاکیزه جسم
اگر سوزم نریزد رنگ آهی / وگر میرم نگرداند نگاهی

زنان گفتند گر یابیم رخصت / بروخوانیم افسون نصیحت
زلیخا شد بدین تدبیر خرسند / که شاید پندشان بگشاید این بند

ز مهر و لطف سازیمش خبردار / نماییمش ره زندان ز گلزار
ز وحشت نرمی ار یوسف کند گل / شود زنجیر ما سازیش سنبل

وگرنه گردش جهت پسندی / کنند زندانیش با چار چندی
اگر زندان کند زنجیر دو / که تاریکی فزاید شمع را نور

بیا ساقی مشو پر ناشکیبا / مبادا کم شود ظرف مدارا
که چون صبر زلیخا یافت نقصان / ز یوسف بخت می جویم ز جانان

ترغیب نمودن زنان مصری حضرت یوسف علیه السلام را بمواصلت زلیخا و از قبول مایوس گشتن و به فتنه انگیزی زلیخا را بحبس آنحضرت متقید گردانیدن و قبول آن شوریده احوال و آن حضرت را بزندان فرستادن

شب و روز این سودا چو بر بر / ز صندل بافت صبح اختر چادر
زبی شامی بمغرب برون تاخت / کنیز مغربی را منهزم ساخت
زنان گشتند با هم بی توقف / روان سوی دلارامگاه یوسف
زدندش حلقه بر در اژدهاوار / کمر بستند ایمانرا بزنار
زبان حیله جنبش فرمودند / لب تدبیر پیمائی گشودند
برآمد از سر هر زن صدائی / چو صید پیچیده دیگر خطائی

یکی گفت ای سلیمی خوبی چشم خوبان
بروی دوستی بگشای مژگان

ازسوایت زلیخا درگذراست
بهر مویش زغم دستی بود آن

رخ چرخ از دمش هر روز کاست
تنش در آب مژگان بجست

ترا احسانش هیچ عمری کام دیدی
به معراج نواز شهپر بیدی

مکن از لطف و از جود و وفایی
فرامش باش در فکر تلافی

مکن زین بیش از وصلش کناره
دلش چون گل بگردان پاره پاره

گرفتی دل بده کام دلش را
که شرط این است در بازار سودا

کجا رسم است این بیا و این
گرفتن قیمت و کالا ندادن

یکی گفتش همی کز خاک آدم
توالد یافت با زن بود توام

حلال باید گر باشد زن و مرد
خدا این حکم در روز ازل کرد

نباشد مرد را از زن گزیری
بود جفت کمان هر جا که تیری

چنین معشوق نگه مایل تو
تو چون داری شکیب از روی آن

وگر جائی سری داری بجو راست
که حکمت بسکه جاری بر زلیخاست

زغیرت خویشتن را بگذرانم
ترا دل بکام از وی رسان

وگر ناکرده کاری نیست دشوار
فرو بردن در آب صاف منقار

که هرزست شفقت را بترسان
گره سست آسی بکشی بجان

یکی مضراب زن بر تار این چنگ
که فکری کن شو پر خار برخ

که باشد طرف دل هرچند عالی
چو پر شد شیشه و در حال خالی

دل پر پیشکار قد استخوان را
ببین در بسته مغز این سبان را

چو بیند سرکشی از مهر سیار
کند مه در کسوف سعی ناچار

مکن کاری که برگردد زلیخا
گذارد در ره بیهوده پا

کند از باغ آزادی برون رخت
نشاند در دل زندان نگون بخت

چو یوسف دید کان جمع مشوش
عبث بر آب میپاشند آتش

چراغ شرم شان و دودی دارد
تضرع پیششان سودی ندارد

بنطق آفتاب آید بسیار
نمود انشای تصریح از کنایه

که بر من بیش از این افسون نخواند
نداتم راه بدکاری نباید

بریز دگر کسی در دل پیام
سلیمانم خدا را می شناسم

زلیخا گر کند خاقان حرم
وگر زنجیری زندان نهم

زمن کامش نخواهد شد میسر
مگر وقتی که دین گوید بکش

اسیر صد بلای دارد این زن
خوشا زندان وفا عیال کشتن

ولی زندان نمی دارد چو آرام
نبینم ترسم آنجا نیست آرام

ز دل یوسف چو تخم این تمام
با آمیزش اجابت بر شب

زنان را شد چو این مجموعه معلوم
که دورست از هما همبالی بوم

ز سعی خویش سرتا پا خجالت
برون قهقند و در جوش شرر

زلیخا را خبر دادند کان ماه
ز خورشید و صبا دارد اکرام

خیال چشم جادو بیت دارم
دماغ عنبرین موی بدر

غرورستیش در پایه نیست
که بی همت کند با چون

مگر چندیش بر زندان نشانی
گران بهتر بیت سرنهی

برد زندان معزول ما برآرم
طلا در بوته سیم گردد ملازم

زلیخا ... خویشتن پیچید
که صد موی تنش یکدمی گردید

زیاد و شر رفتنامو محبت
استخفاف سنگ ... بیت

چو شب شد ... گفت
که از زیر ... شد

بقیمت دادمش گنج جواهر / بهای گوهرم بشکست آخر
عجب زانکه سر زد در خیانت / نشد مطعون بملامت در ولایت

بزندانش نسازم تا نشیمن / نخواهد شد بپا بنهاکوتر از من
عزیز مصر بحل زین حرف بشکفت / چو حلوا در سخن شیرین شد و گفت

که بود افزون من این اندیشه از سر / زبانم بست طفل نطق گستر
کنون هم نیست در صنعت گرانی / غلامم نیست جنسش می توانی

نمیدانم چه مشرب داشت آخر / که خون مرده را آرام میکرد
شدی از بس تمیزش را اقتضا / چو سوزن زدرون باشش نهان

گرش میکرد فیل کینه پامال / نمیرد پشه تنها پیش بال
گرانش از زلیخا گفت بایست / شدی عریان که غسل از نیخا

زلیخا پیش یوسف روز دیگر / بشور آماده شد چون روز محشر
که مستغنای عصمت جست و صبرم / هوای خشک مغزی دارد ام

چراغ خلوتم شور زنا از من / همان بینی که شمع ز باد دامن
جوابش داد یوسف کای خطاکیش / همانم من که بودم بلکه از پیش

زلیخا زین سخن دیوانه تر شد / دلش بخشید از شر روشن تر
بسرهنگان بسی مایه فرمود / که بایند از زبان جوهرش سود

برآرند از لباس اعتبارش / نشانند از حماقت بر حمارش
بدین خفت ببازارش در آرند / بزندان گلستانی را سپارند

ازین غافل که دریای حقایق / ندارد باکی از جوش نهایق
فزاید اعتبار از رنج اخلاق / خرید برگ و میشی در اسواق

ازین غافل که پیش زهد پرور / بود زندان به بزم باده خوشتر
بکلش باز و شاهین چون نی دراز / قفس باشد بهشت مرغ آگاه

دگر تعلیمها در کارشان کرد / که بایند اینچنین گفت و چنان کرد
بدستوری که فرمود آن بشان / دوانیدند یوسف را بزندان

ولی هرکس که در راه تماشا / نگه شد دیده وی آن مولا را
لب از طعن زلیخا بست و بجشود / بنفرینش زبان آتش آلود

کمان بودش کزین تدبیر این است / شود بد نامیش کم شد فروغ
یکی ترسید در کشتی ز طوفان / ور آب ابراحت خود را بار جان

زنی از خانه عریان شد ببازار / که نامحرم بود تصویر دیوار
یکی از فکر زن بنهاد من / که ناقص تر بود فکر زنان از زنان

بیاسافی پر ویعنی بهوشش آ / سپر بنهاد و گوشش بکشا
که آمد قصه یوسف بیادم / لب او چون در زندان گشادم

مدارا زشتی ظاهر خجالت / که خوب از چشم بد می بیند آفت

بزندان در آمدن حضرت یوسف علیه السلام و منور گردیدن زندان از پرتو جمال آنحضرت

بس ستای حسن زندان شکسته / که از زندان پری باز رسته
بخوبی دیده تا دل کار دارد / بزندگی دردسر بسیار دارد

بجرم حسن تلگرا میکند انهام / که تا در شیشه زندانش بسازند
دل آئینه در زنگست بیغم / چو زر وشش شد خطا دارد دام

چو بود از جوهر خوبی سرشته / گهر شد بسته زنجیر رشته
زخوبی و صاحب حسن کنعان / غریبی و غلامی چاه و زندان

ولی چون از رضا گردن نمی تافت
ز مهر یاری نیوری او می یافت

ازین نیت اثرها دید آخر
وزین طینت گهرها چید آخر

خدایش کبریائی داد کاعدا
نثار سجده اش کردند سرها

چو در زندان غم یوسف درآمد
ز صد زندان الم یوسف برآمد

دران غمخانه بال شکر بگشاد
که از دام معاصی گشت آزاد

ز رخسارش در و دیوار زندان
صفا دید و لطافت یافت چندان

که شفقش همچو نرگس در نظاره
نمی شد مانع سیر ستاره

ز بویش کسب نکهت تا جهان کرد
که کار نافه در جیب جهان کرد

دران وودودی گر رست گردید
بگردن طوق نور از روزنش دید

و گر آهی ز محبوسی برآمد
برنگ پر طاوسی برآمد

گرفتاران چنان گشتند دلشاد
که سیمر د آنکه میگوید آزاد

چو بر خویش زندان بان نظر کرد
ز خود رفت و شعورش را خبر کرد

که نور ستاین لاش خدمت بجز
چنان باید که موسی کرده بر طور

بغربان شعور آن مرد دانا
بجائی ره نمودش خاطر آرا

ز زندان گوشه دور از تزلزل
قرار آباد چون دار توکل

فکنده فرشها مجمر نهاده
بهشت رنگ بودی در قباده

دران بنشست یوسف بر نجز آب
ولی مفتوح شد بر روش آن باب

که در زندان چنین جائی مهیا
زلیخا کرده شوقش هست بر جا

بخود لرزید و داد این ناله سر
که در دامش بغیدا باز دیگر

بچشم عاقبت بین کرد زندان
به انگیلی هوای باغ عصیان

بیوسف خنده در زندان برآمد
زلیخا در چمن گریان برآمد

ز یوسف شد دران این در گشوده
که جای عجبی در مصر بوده

شد این آسوده چون دل از خدا بست
چو مشک آن خون دل چون خط بنبست

دم دل زنده کرد این را چه آتش
ندامت گشته آن را نفس سرکش

رهی با اشکست خام رانی
دل آنگه طلب نی مومیائی

ز جنسی تا ز بد خوئی خطر هیچ
دل آنگه بدست آورد گر هیچ

دل آنگه ز حرف فتنه کیشان
شود گر تند همچو شد پریشان

زلیخا کش زنان در زندان زد
نمیرفت از دلی هیشه شد آکاه

نمیرد جوش بد خوئی درین دل
نمیشد یوسف خود را دل از او

اگر راضی نباشد دل چه پروا
ز اغراض هوا آتش وقهر اعضا

شود نسان چو آتش گر غضبناک
چو دل منعش کند بنشیند در خاک

بیا ساقی ز دل پیش آر ساغر
چو روح از مستی نفسم برآور

که از جاه و سیادت چون زلیخا
عزیزی زنا ازم خوار زلیخا

فسون ما گیر آن زمانه
اثر دارد مکن گوش این فسانه

که باشد ماهی کوثر گر آدم
نمایندش بیکدم تر زد آدم

فشانند آبی نم بر لب دل
کند آتش مزاج و مشرب دل

در آمدن حضرت یوسف علیه السلام بزندان و از شکنجه تکلیفات زلیخا نجات و فارغبال بعبادت پرداختن حضرت پروردگار تعالی جل شانه

بجویش از دل کس تا توانی
جزا اینجا نیست خوش حرف مکافات

گرت بد خو شدن لیست آمر پیدا
بظاهر شود دل خود انگهدار

یکی را بود دل نرم و زبان تند ... نشد چون شمع تیغ و کشتن کند
یکی بر عکس چون آئینه پرداخت ... دم از هر کس که سر زد سینه ساخت

زلیخا داغ دمهای فسرده ... فریب گرمی از مهتاب خورده
شده از حرف بدگو خانه قهر ... سرایش کرده زندان شهر

شبی اول بخود داری بسر برد ... چو شد صبح آفتاب طاقتش مرد
ندامت برق خشک و تر زد ... پشیمانی چو سودا بر سرش زد

بطعن خود زبان را تیغ دم ساخت ... سوار شور و شر بر خویشتن تاخت
که ای ناکس چرا انکار کردی ... چنان نه بیا کسی را خوار کردی

نه از خود دور کردی شب که این کرد ... دلت سرد از عرق شد تب که این کرد
کدام آئینه شد زنگار مطلب ... که لب از خنده می‌بندد بیاب

که راضی شد که این دامی گشاید ... که جانش در تن زندان در آید
و هر زندان گلی را زنده گانی ... کند گلزار دل را کوره دانی

کباب شرم کرد این فکر خامت ... شراب عاشقی بادا حرامت
گهی میکند موی پست ابرو ... که هست این یادگار دست او

گهی طشت فغان میساخت خود را ... زبام صبر می‌انداخت خود را
چو مردان گاه بد گفتی زنان را ... بنفرین دست بگشودی زبان را

که یا رب بینوا گردید چون من ... ز آسایش جدا گردید چون من
بمرگ زندگانی رو کشاید ... بچشم خواب راحت در نیاید

چو در چرخ سلوکم دیده بودند ... چه در رسیی نه دو کم دیده بودند
که قطع هوشم از ادراک گردید ... چو مقراضم گریبان چاک گردید

بتحریکم کمر بستند چندان ... که کردم یوسف خود را بزندان
مرا در آب چشم شیر باید ... بخون صد پشیمانی نشاید

گهی میبافت گوشش از دست سودا ... که رویت ای سخن چین زرد بادا
دمی کاین حرف میزد زر بناگوش ... چرا ازکر شدن دی فراموش

زبانرا میدرید از بیم بهتان ... که یوسف را چه کردم حکم زندان
نگشتی چون بحال خود زبان لال ... نگردیدی ز شرم گفتگو لال

بدل میگفت کای عشق نو ایام ... تو خود میباقتی از صحبتش کام
چرا منعم نکردی تا من اکنون ... نغلطم بر دم خنجر تو پرخون

اگر میشد دمی زناله خاموش ... قیامت میزد از خاموشیش جوش
بسوزی پیش زاول خویش ... فشاندی آتشین خاکستر خویش

که عشقت نیست در سر زیر آب گل ... گرت میسوخت میکردی تحمل
بخوابت گر دیمائی رسیدی ... ز عالم دره شوقش دمیدی

ز اشک و آه بر گشتی حواسش ... گهی در خون نشستی گه در آتش
بسی تیره بیدا اندیشه کردی ... بسی یوسف پری در شیشه کردی

چو شستی لب با فسونها گشودی ... که تسخیر آفتابش را نمودی
کنون کامد بدام اختیارت ... رهانید از کمند انتظارت

مهش را گر تری ورزیده دامان ... نمودی ماهی گرداب زندان

حکایت

سفیهی قرض کرد و داد بر سود ... که گیرد از شهنشاهی ورا سود
بسی شد حلقه در ماهی بسته ... بسی استاده پیش او نشسته

چو داد آمدش گرفت آیین دیگر ... بد فعلش صف عیبت زد چو لشکر
دو روزی حکم جاهش بود معمول ... بروز بیمش کرد و معزول

دریده ایام منشور شبابش
قلم انگشت بینی شد دو تابش

نماندش بر در از خدمت‌پناهان
کسی جز ناملائم قرض‌خواهان

من آن معزول از کف داده جاهم
ندانستها هجوم قرض‌خواهم

برد این حاصل عمرم خزانه
ستاند دیگری جان شبانه

چنین اندیشها میکرد و میسوخت
چمنها بیشها میکرد و میسوخت

چنین هر روز و هر شب مضطرب بود
گهی میزد دم از آتش گه اندود

سراغ از هیچ دمی میکرد خود را
که گرد دباد و سازد گرد خود را

بیا مطرب بگو بی پرده این راز
برآر از چنبر تم دو دست غماز

که باشد حسن چیره بر عشق سلطان
زلیخا چون غم ستاندش زبندان

غلبه کردن هجران یوسف علیه السلام بر زلیخا وگاه از نردبان بلندپایهٔ سودا ببام اضطراب دویدن وگاه از روزن فروتنی چون هوای گوشه‌گیری بخانه درآمدن و خود را بر در و دیوار بیطاقتی زدن و بیمار شدن و بدوا افسون اجرای رهنمائی دایه صحت یافتن وشب روانه شدن به تمهید عزیمت زندان روزگار گذرانیدن

زلیخا شانه در مو شکسته
بحسرت در پریشانی نشسته

ز غفلت زهر هجران کشیده
ز هر مویش سر ماری دمیده

نکردی نور در چشمش توقف
که نتوان دید خالی جای یوسف

شده با شاهد تلخی هم آغوش
نموده خواب شیرین را فراموش

زدی ناخن دل کاشفته را
نگه بر سر که خالی از وفائی

چراغ قدرش نه بستی که دانست
ره پرواز و رم کردن نتوانست

نگیرد تا ره رفتن چو خامه
نگردیدی بگردش کرد نامه

الد هر چه در سر کار ریختن
اخص هر چه در باز آمیختن

فرستادی به زندان بیگه و گاه
ولی از کوچه دلهای آگاه

بگردش مضطرب میگشت و میگفت
که طاقت گر شود با بخت جفت

نمودی خلوتش را چون بیابت
ز گردش دیده را کردی غم‌آلود

بهر جا دیده روی پای یوسف
نهادی بر زمینش روی تلطف

چو دیدی جامه‌اش در زیر بر
ندیدی جز لباس چاک در بر

نمودی بسکه بود از درد رنجه
خواص ظاهر و باطن چه رنجه

و دیدی گه بپای قصر مهتاب
بدان سرعت که از بالا بزیر آب

که از روزن چو در زندان درآمد
بروی‌اش دیده گریان گشاید

چو صبح وصل زندانیش بود
شدی نور آتش شب بر زدی دود

چو بودی پیش این حجره‌اش گاهی
توان گر دیده بر گردد چو گواهی

دران کردی چراغ آه روشن
که میسوزی تو هم از آتش من

که بخت تیرهٔ من بر تو تابید
سرت زود از گل خورشید گردید

گرفتی بر سر و بستر آتش را
نمودی افسر او نور سر را

یکی را حکم کردی دل فشاری
یکی را در چمن سوسن نگاری

پریدی مرغ آهی سوی زندان
بیابانش حلقه کردی چشم گریان

گشودی پس لب نالش سیارا
مخاطب ساختی زندانیان را

گدای در رسم گلچینان بیامد — بدام افتاده در گلزار تا مید
چمن پیرای حسن آباد یوسف — برون کرد آن ز زندان تا سقف

ازان شمعی که خوشم کرده روشن — چراغ بزم شما گردیده روشن
بهاری کش بخوبی اشکم آراست — چراغ گل بر شما افشاند بیخواست

گلاد ناخوشی خوش کرده پیدا — چه بدکاری فرامش کرده بوده
که شد تا ثیرش امروز آشکارا — گلستان کرد زندان شما را

زرویش روز با صبحید میسان — شب از مویش ز عنبر معز روان
رسد گر حکم آزادی بگیرید — بدرد دوریش چون من نمیرید

چه غم می بودی رویش ز مردن — که این مردن نبودی با مردن
چو در بام از سخن میگشت دلگیر — چو اشک خود روان شد سر بزیر

درای عشق او دادی بانیاد — زدی سر بر در و دیوار فریاد
اگر گاهی بنان عزت نمودی — زبان خود باز بر دیوار سودی

رسیدی گر بپاکش آب سردی — فسردی آتش اندر کوزه گردی
بدر دشتی چون بیفسان دان هجران — ضعیفی سر بجانش داد هجران

شب هجرش چنان شعله در سر — که بودی ضد لیش خون سمندر
گلش در جیب زرد بخت ایام — نهال عشق افتاد از اندام

شد از دستش گرفتن رفتن از پا — برون زعشه اش جنبیده اعضا
چو با این حال دیدش دایه رو کند — سراپا بچه شد چون شانه مو کند

که راه چاره باید گرفتن — نباشد کار عشق از کار رفتن
خطاب از غم گرانی چون بسرت یافت — تخلص ناتوانی بحیرت یافت

بره دل که خواهد شد روان — که خواهد خواند شعر عاشقان
نمی بودی تو گر تشکو نه بیمار — چو در رگ خون دل پوشیده رفتار

شبی فند داده سیر قلیم باهم — بزندان چون بجیب غنچه شبنم
تو از دیدار یوسف بشد شمی — من از بحیر تشویش تو آزاد

چو بر نبض تنش زد انیس سخن سنجیت — عرق ریزان چو مژگانش رجاجست
که بیماری که دارد تند شیتم — بچالاکی تو ره سر کن که جسم

ازین شادی چو روز آبست خیسای — که شب گیرد ره زندان بدیدار
بیا مطرب دلی گر میگشایی — تو بی کن بچه نازک ادایی

زندان را دار الشفا عارضه اضطراب دانستن و شب برفاقت دایه آنجا رفتن و صبح سینه چاک برآمدن

که قانون سلاسل تار دل — ندارد گوشه جز قفل زندان
نگیرد با کس الفت طالب دوست — اگر با او نباشد در ره او
سراغ دوست گر در شام باید — شبش روی نگاه از صبح تابد
گر از زندان امید بوی یارش — ندانند پاس آن الت دو ضروری
بگشاخی ند چون زلف پرخم — چو شد مهجور سوز دیو دو رتاش

بجوش آید چو خون رنگ بهارش — بقربی گر رسد گاهی دو دلی
کند خود را مشوش ست و رام — هوس باقی بود در وصل کارش
زلیخا آتشی در خود فشانده — سیه پوشی شب از زندان آمد
غبار خویش را بر باد رانده — چو روز وعده زندان اسیر آید
بگردش کرد این فیروزه خرگاه — ثوابت و کمین هر سو نشستند
در آمد مشعل مهر شب ماه — بشب گردی گر سیاره بستند

عکس را اول ز مضمون خبر کرد پس آنگه بر سر آستانه سر کرد بتعبیر لباس آشنایی صبر روان شد مضطرب چادر ابر
چو آمد در زندان گشادند بخدمت دو رخی را بار دادند سرا پا دیده چون زنجیر گردید ولی در گوشهٔ زنجیرش نجنبید
گمان بودش که در زندان آلام فتوری دیده حسن آن گل اندام فشرده پنجهٔ غم عیش را گزنده رنگ با خوبی بخش را
ز خطش خط بیرون لا زائی کشیده قدش گردون ز رعنایی کشیده شده شوخی ز چشم و دستانش غم ایما ز موج ابروانش
ولی چون گشت گلچین تماشا بهشت نازکی دیدش سراپا همان سیما لطافت پر لطافت همان با نزاکت پر نزاکت
بهارستان دو چندان آید آگاه چنان [illegible] در تن جان آگاه همان از رنگ و بو [illegible] باغ [illegible] گل از عشق جمالش داغ [illegible]
بشکر حسن روز افزون آن گل سجودی کرد هر مویش چو سنبل چنان شد گرم دیدن سر نگاهش که [illegible] نگاهش
گهی از چشم آن زیبا شمایل چو مژگان چاکها بر تخت دل سر دوشش گرم جان گشت حیران که مینا [illegible]
پر [illegible] ز راه خوبی بگشت یکی [illegible] نگاه خوش نگشت ولی یوسف نبود آگاه زن را که در [illegible] هست پنهان [illegible]
دگر بود از مروت دور دیدید که آن رسوا شود رسوا تجدید نگاهش را عنان هرسو نمیداد بهر جانب اسپ پلو نمیداد
بطاعت یاد دین افشرده محکم یکی پیوسته فارغ از دو عالم چو روی [illegible] گهی بنشود بر خاک زمین [illegible] افلاک
چو سر از سجده بر میداشت زندان سر خورشید را میشد گریبان زلیخا تا سحر با چشم خونبار گل دیدار میچید از رخ یار
چو شد مولود صبح از شب نمایان چو طفل مرده بیرون ز بطن زندان [illegible] ستم که تا زندان یوسف گلستان [illegible] با تاسف
بدین اندیشه پرداخت گاهی جلا میداد مرآت نگاهی بیابان [illegible] بکوی یار و گلزار نهان شد [illegible] نوشیدن [illegible]

که صاف عشق گرد دل زداید گل [illegible] نوبت رسید
جهان زندان شود [illegible] گیر [illegible] تقدیر
برین سر [illegible] نشست که [illegible]
خلاصی محرمی را کی پسندد بر دوشیش [illegible] نبند
دگر خواهد [illegible] نیک یابی باز او لیس [illegible] حد
گرفتارش امید [illegible] ندارد مگر [illegible] کارش [illegible]

خواب صادق و امتحانی عرض نمودن آبدار و سفره کش ملک مصر بحضرت یوسف علیه السلام و تعبیر خوش فرمودن [illegible] مسرور و ملول گشتن و حضرت یوسف با بیدار [illegible] شفاعت خود نمودن و از آنجهت هفت سال دیگر در زندان ماندن

چو یوسف رحمت [illegible] زندان [illegible] بحکم حق گرفتار [illegible] خویش [illegible] که بیدی آمدش [illegible] چندین سال

مصلی بود باغ دلگشایش / قرات عندلیب خوش نوایش
صبح آسمانش از تسبیح سبحان / شدی هر دو بجوئی جماعت زندان

ز شرح خانهٔ اخلاق واصفی / بهر یک سیرتی سیاد کافی
جلا دادی بهم آیینه‌ها را / صفا از مهربانی سینه‌ها را

حکیم طلوسس میگوید درین باب / که یوسف آفتابی دمی تاب
ز محبوسان آزار حبس شد / که ورد کفرسان در بان درس شد

بتان سرّ این چو دو گفتند / کمر در خدمت توحید بستند
رضاجوئی دل یوسف همیشه / شراب صحبتش را جام و شیشه

دو تن بودند زانها محرم شاه / بجرمی گشته زندانشان نگاه
یکی را آبداری بود منصب / یکی در سفره گستردن مقرر

ازین آب صفای طبع در جام / وزان نار خیال پختگی خام
شبی دید آبدار این خواب گوی / طلب کرد آب صافی شاه ...

روان آن در دو شه بگرفت و گو / ز جام التفاتش مست گردید
چو دم زد صبح بیدار از خواب / بهار گفتن آن مست ادراک

که خوابی دیدم اما نزد یوسف / بگوییم تا ببینیم در یافت
بود تا او نگردد هم زبانم / چو خاور مهر آتش برده هم

تکلم با بزرگان خسرو من / گشاید از در دل قفل آهن
ازان خورشید تسخیر جهان کرد / که کشف راز ... آسمان گرد

ز قول و فعل آن نیکو سرانجام / زلال وحی چو شد صاف الهام
رفیقش گفت من دارم تو گفت / درین کر غیب آگاه است یوسف

بقصد امتحان نادیده خوابی / کنم اظهار و زو خواهم جوابی
اگر دانست تا زهم بر شعور / وگرنه دارم از ادراک ...

پس آنگه پیش یوسف چون گل از خار / نشد آرایش گلزار گفتار
نخستین کرد خواب خویش تقریر / دلش را کرد یوسف خویش تعبیر

فزاید آبرو بیت را بتجدید / دهد تبدیل همت را بامید
که فردا کار سازد کار ساقی / دهد بال تقرب شاه باز

کند صبح از سلبت ظلمت ... / سحاکت سایه گل آب پاشی
دلی خواهم که چون در خلوت شاه / شوی محرم شود کار تو دلخواه

ثنائی قصه بنظم هم عرض / که باشد دوستی بر دوش ...
مرا از قید ناکامی برآری / ملک اسم زبد نامی بر آری

کند شاد از عدالت ... / بود تقصیر ترد کان ... خاموش
بشو غافل ز شکر بر فشانی / ز دام افتادگان تا بیرائی

نهاد انگشت بر چشم آنچه ام فرد / ولی یوسف از آن گفتن پشیمان کرد
سر و شتی گوش مالیدش در آن دم / که آب از جوی شد شادی انجم

بودی خون لعل ما بوسل / تحمل کن درین زندان تحمل
به یوسف شد عنان ساربانی / شده خواب اجمال حیرت افزا

غرق کرد از خجالت لیک چاره / نبود شخصی نمود ... ستاره
باستغفار لب بگشود و ... / که تا کی گیر شش لطف خداست

حریف امتحانی گفت دیگر / که دیدم خوان نانی دوش بر سر
از این نا طعم می خورند مرغان / مرا آگاه از تعبیر گردان

بگوشش گفت سازد ساه ... / تنت را کرگسی خانه دار
سرت بگذرد خواهد بود دار / وزان هر مرغ خواهد ...

بنجم تن آمد که تهیدست حاجت
چنین گفتی و تعبیر آنچنان رفت
سخن با اهل حق سر کن بآداب
یکی شد وار پیرایی سیاست
چنان مینر و سلوکش عشق آداب
بلی آنرا که واجب دست دارد
که نزدیکست کز زندان حیرت
گرت روید زتن زنجیر بیداد
چراغ راستی هر جا برافروخت
زکار رست عقده گر بسر آرد
نخواهد کلید کی رسته
مخواه از خلق یاری ره نوای
اسیران گر تحی جویند بیوند
گرت خواهد درین باغ ایزد آزاد
صبوری کن آستانه دستگیر است
نماید اخترش پروانه راست
شبی سلطان مصر آن ملک پرور
چه چیش زبان گفتگو هاست
فشاند مسکه کلکش بر کرسی شهر
که شهر را داد حسنش دو بیان
جهیدا رسیده عالم خاک

چرا گردی باین آتش کبابم
بر و جان گر سطلب که آن رفت
که از دم سرد اسی دو این آب
یکی از شاه مخصوص ریاست
که شد را باده شب سگش و رونق
کیش در خاطر ممکن گذارد

جوابش باز یوسف گفت کای شاه
مگو چیز راست کز نا راستی مو
چو گردون مجلس وزر و گوهر
جوان آبدار از گوهر ناب
دمی صد حرف باشد بی تکلف
بیا مطرب نوای افسرده سر کن

خواب دیدن ملک مصر و عاجز شدن کاهنان و دانایان در تعبیر و جوان آبدار شرح حال ماضی بر زبان شدن باعتبار و طلب آنحضرت یوسف رخصت یافتن و بزندان شتافتن وار بیار بکلبش و برنگ و بوی مطلب دیدن و او را از زندان بر آوردن

کند گل آسمان بازی صیاد
شکار تیز در آرام تربیت
بر آید از شب بنداری خورشید
چو پهلو سود بر پهلوی بستر
مصور در کتاب نک بو
شده بر عالم تنگی و وسعت
عروج حسن پر انگشت جبریل
زمین بند آن نکهت کوی فلک

گرفتاری که بهر پیچ بر گل
چو بخت آمد که وقت یوسف آمد
کند شاهی بفرمانش قوی پشت
گران خواب چشم آگهی دید
زسر خشم من افشان خشک
زتکرار سخن اندیشه کردم
طلب فرمود سر خیال تعالی بود
خو ... آشنا

مدان هم خود شدی با جولیس همش
چو سر زد میکشد بین تیغ بر رو
بر آمد آتشی بر دو صد
بیشه هوسیت چون اخیر باقاب
زده خر حرف استخلاص یوسف
پریشان یوسف دلرا خبر کن
مقام آراشو و بر بهر
چو دادی راستی چون سر زاد
حوادث شیرپروانه توتیا
گشایش در بغل چون غنچه دارد
دل پاکی بدست آور چو سینه
که از ممکن نیاید کار و اسباب
نماند حلقه زنجیر بر بند
ز دام آید بر آن تو صبحی
شود چون ابر نیسان گوهر باد
که نقش حکم بر آب گیرست
که چون بیدا نشد بر خویش آید
زلطفش فهم آگه تا سر لاغر
ز دارن می آید در زبر
که بر غیب اسارت شود
خود استدلالی و او فطانت

سوالش را جوابی داده گشتند / خمار مقصدش را باده گشتند
ولی جام خیال کس نگردید / بکام از دُرد طغیانی بجوشید

ز مجروانش چو دجله تا به تاب / دگر خوابی پریشان گشته از خواب
ز هر کس با ... تعبیر رسید / بجز آواز یاسی نان شنید

غضب بر وی چنان گردید غالب / که بیرون قتل بیهان شد واجب
در آن وقت بدار از زجر نسیان / برآمد تیر زبان تند پیش سلطان

که عزت را در آن ای عنان باد / دهی زعالم جاه جهان باد
مبادا از بلبل رایت نهفته / گل را از کی خواند شگفته

در آن عهدی که سر محبوس بودم / زبان بوسی در شاه یوسف بودم
جوانی بود در زندان بقید / منزه از خطا چون فیکی آید

بفرمان عزیز با خرد مند / بجرم بیگناهی مانده در بند
چو عقل از فیض آگاهی سرشته / زمین را خضر و کرده ورا آخر

خیان عیب و ریبی داو بود قادر / که گفتی هرچه بگذشتی بخاطر
ز خواب خویش او ما هم شد آگاه / حکایت کرده شد معلوم ما

شهنشه گفت ابن دولت خواهیم دور / ز من چون پنهان داشتی این ...
فرو بستن ز ظلم عاملان دم / بود پادشاه خصمی بد به عالم

چراغ بنده کی بر فروزد / که چون بیند صاحب شود رد
تلافی باشد اکنون این خطا را / که بکنیائی در زندان بسر را

زنا خواهش عذر آنکه این راز / زنی دم کوش دلداری سرا و از
بخاطر هرچه گوید نقش بندی / گزان آید بود دل بسندی

وگر همراه آید راه کس سر / دلیل خضر سو سوی سکندر
بحکم شه روان شد سوی زندان / نسیم غنچه را کرد خندان

چو یوسف را در آن بند ... / بجوید آن دره چون ...
چنان شد یار از سرمستیش / که چو گل از سوی سر شرست

چنین بنمود یوسف سود برجا / جیبی چون بسنج گردون ...
که کرده آن سفارش گر فراموش / که گروی با ... نسیان ...

خدا داناست کاین دو ... / تر و سر زمین ... سار ...
چنان غفلت شعور ... / که یاد چون بسی شد ...

کنون ممنون خواب شهریارم / که سر ... گلشن ... خارم
تبسم ... یوسف که ... / بغفلت ... آگاه ...

بخلق آنکس از خالق برد ... / شود هم خود ...
با مداد کسان آنکس که دل بست / ز دریا کسی ...

دهد قطع تعلق ... / نماند ...
خجل ... یاران ... / نمی آید خلاف مهربانی

بگو خواب ... / که عاجز کرده تعبیرش جهانی
زبان دل کشود و کرد اظهار / رموز خواب ... نهاندار

بادشاهی ... / در آمد چون ...
که در آیینه ... / دو صورت ... صاحب ...

کی چون ... / یکی ...
برد آنکس ... شمع ... / تواند زنگ شب را داد تعبیر

کنند گرچاره ... / علاج مشکل آید ...
وزیر شاه می باید خردمند / که بگشاید در کار و لطف بند

نمودی عقل را گرد استادن
بر آنها که شد پیش تو مذکور
در اندام جهان گشته پیدا
نگر دمی که شیون فکر دانا
من مظلوم را ظالم نمودند
زلیخا چند ز من کام جو بود
ز من چون عاقبت نومید گردید
زبان و چشم تارش دیده تر
بتصدیق زبان گریه او
درین زندان که من شد سال هفتم
که پیشش آن زمان هم کرده الهام
ازین بنا بسیم گرشه بر آرد
ز عدل شاه بس این عذر خواهم
بیا ساقی پاک از مناهی
دم خوش گفتگوی یاد گیرا
سخن را چون شود زنجیر جنبان
نفس را آتش گو چون صبح ثانی
چو آمد آبدار پاک گوهر
بدردی قصه یوسف بیان کرد
ز غیرت شه چنان بر خویش پیچید
باحضار زنان فرمود نامه

نگشتی تنگدل زندان ایمن
بعرض شهریان چون می نمودند
عوارض بیم و تیمار هم مداوا
کنند دیوان بحل این معما
در زندان کلید رم گشودند
دلش آبستن این آرزو بود
بجو عصیان بمن زندان پسندید
ز حرفش راستی خون آشنا گو
عزیز نخجیر گردید خو
که هیچم نخور چون باده در خم
نمیکردی گرش نخواب بیدار
بفرمانش دلم گردن گذار
که دانند پاک بودم بی گناهم
بده از شیشه لطف الهی

نمود از کوشش گردون تماشای
بگو بیگو آیا که بود در سیاه
ولی زین بند آزادی بجوی
گروهی را بخواند در برابر
شود روشن بر روی شاه
بسی پر زو چو شیطان گردم
گواه جو نیش گر او کی نام
بود کاز زبان بند بهتان
بقید هم او فرمان بی خیانت
زبیمش گر درین بند نزدم
ز تقدیم بیست او عاریم
جوانمردم ندارم [illegible]
چو شه جبریل لشگر [illegible]
که یوسف را چو آن [illegible]

نفاذ حکم تقدیر الهی
که در تدبیر و تعبیر قوی رای
بغم خو کرده ام شادی بجویم
که تهمت بسته اند او را [illegible]
که من هیچ هم [illegible] زنگار
نکس گیری ندید [illegible]
بدعوی گر شود آنگه زبانها
رطوبت آن عضو [illegible]
چنین داور نباد [illegible]
که داند داور [illegible]
که شد بدنام عالم شخص [illegible]
که زندانی شود [illegible]
پیام آور بسوی شاه [illegible]
بخواب دیگری شد بخت [illegible]
که در بزم شهان [illegible]
بر آرد بیگناهی از زندان
ز بند غم بر آید آفتابی
به بزم شاه چون ماهی [illegible]
چو تیر از چشمه آه و فغان کرد
که تیغش بر کمر نخجیر گردید
گروهی زید را چون عرض [illegible]

بازگشتن ایلچی از زندان و سبب تعلل حضرت یوسف علیه السلام عرض داشتن و ملک باحضار نسوان امر فرمودن و در مرآت دیوان صورت بیگناهی آنحضرت را مشاهده نمودن و ارکان دولت احترام را اسپاه و رعیت باتفاق ولایت احتشام

باستقبال برگزیده خاندان نبوت مامور ساختن

پریشان زلف رویی قرارا
محیط آتشش و خود را شناور
که داغش سزاوار عقوبت
خلاص از گیر و دار ار باشد امید
شکری را مسازد فارغ البال
شدند آشفته چون سو معصیت
چه با از فعل ناخوش منفعل نیست
که شیطان [illegible] حلقه هست
ترنج آسا کف از حیرت بریدم
بخواری سر تبدیدش [illegible] دیدم
طلاق پاک دینی عقد عصیان
بپشه گفت ای صاحب کلاهان
[illegible] عرش [illegible] گشته
کرامت را عظیم الشان [illegible]
گنه من داشتم زندانی او شد
که سوزد مصر در سر نیت در گوش
کشد خود بیقراری بازش آشکار
بخود پیچید چون آه عاشقانه
[illegible] دگی بر دوش نشست

که خود را گر مسیحا آید معیوب
حکایت سر کنند از راز یوسف
بشرط آنکه ساز از راستی ساز
وگر بر حیله و انکار پیچید
در آن دیوان که باشد عقل قوال
کجی چون شانه عاج از زبانها
بهر جا نفس پای و انگشته
شرابی از رحم الحیا خورده
زما سرکش و آنرو شرمسار است
بروی یا که هر یک بود ماهی
زلیخا زین نوای غیرت آور
زحال یوسف اینها را خبر نیست
چه [illegible] عشق و [illegible]
در اقلیم تقدس [illegible]
بدین خود بس آنکه خورد [illegible]
اگر گویید دانید زبان چیست
بیابد کام با جانان بخود بند
گهی گویید گرد عصمت تباه است
چه جام می نگیرد عاشق ایام

بکلیم جمله را کردند حاضر
نشسته عادل به اورنگ عدالت
مخاطب کرد آن مشک خطا را
مساز [illegible] بحرف کذب و جوری
چه دیدار ازدی [illegible] بی مروت
گنه کاری که قائل بر گنه شد
چه حاصل ار در رفع [illegible]
زنان مصر از بیم سیاست
که یوسف را خطا در آب و گل نیست
بهشتی آدمست [illegible] جلوه گاهست
رخش در مجلس [illegible]
بصد اعزاز امیدش فرودیم
دگر [illegible] آشنایی
ادب را از رعایت کرد پنهان
ز من بشنو حدیث آن فرشته
نبوت را مباهی کرد [illegible]
عزیزا عذر من [illegible] شد
[illegible]
بهر کاری [illegible]
[illegible] گرفتار [illegible]
هوایی عشق تا پاک [illegible]

بدیوان خانه سلطان قاهر
گریزان از گناهش استمالت
ببوسند از زبان گفتار ما خوب
که دارد از چه در زندان یوسف
شوید و مسلسل از بالا زار
یکی گر بود تقصیرش و گر بد
بود آنگاه جرم از جرم بدتر
سر آشیدند و گردیدند گویا
گل عصمت [illegible] دسته بسته
که از نور [illegible] هوای نفس مرده
ز شوق عشق با بود دیوانه چون ماست
نکرد از شرم دین داری نگاهی
که مهر یار [illegible] از اغیار [illegible]
[illegible] بحر محبت چون گهر نیست
نه پیچید پرده ناموس [illegible]
اگر دارد گلی در غنچه اوست
که یوسف بیگناه افتاده [illegible]
وگر [illegible] روان کیست
[illegible] داد [illegible]
[illegible] گدا [illegible]
نکرد [illegible] از خواهشش کام

چو شد دانسته آن راز زلیخا | که زندان جای یوسف کی بجا
بجباری زنان را کرد بیرون | بسر زان پس ساخت مجلس دگرگون
بخاصان گفت باید شاه عادل | پس از سعی عزیزم شاه غافل
عزیزم خوار در چشم شهان کرد | که ظلمی اینچنین از من نهان کرد
ستم در پرده عامل چون کند عام | شود بی پرده لیکن شاه بدنام
کنون آید بگوشش زعدلم آواز | که او را سوزد و یوسف را دهد ساز
قصاص ظالم این باشد که مظلوم | شود فرمانده او معزول و محروم
مقرر کرد گز زندان بحمام | بیاید شب آن نیکو سرانجام
کند با شحنه و شب خود در آغوش | بآسایش محنتها فراموش
پس آنگه در لباس پادشاهی | در آید همچو تقدیر الهی
برآرد آفتاب از تاج چون سر | برآید از سر حمام زیور
کند بر تخت روانی را مزین | که با شه شاه دولت در نشیمن
خرامد سوی ما چون نوبهاری | دهد اقبال ما را برگ و باری
ز فکر حسن و استقبال یوسف | چو فارغ شد مه صاحب عطوف
سراپا انتعاش از رسم برجاست | که تعظیم عدالت شرط داناست
روان شد سوی خلوت اقتدارش | که بنشیند براه انتظارش
ملکی گو که دلرا بر فروزد | به سجونی که سینه را بسوزد
که بر وی داده دستی انتقامت | کنیزش نام می بردن حرامست

بیرون آمدن حضرت یوسف علیه السلام از تنگنای ملال و سلیمان‌وار بر تخت روان اقبال تکیه زدن و از شاه براه استقبال بارگاه ملک حمیده خصال برآمدن و بمنصب عزیز لایزال معزز گردیدن ❊

خوش آن خرم صباح رو گشاده | که دولت را کند ابرو گشاده
زچشم بخت بیداری نمانده | بها عزت از خواری نمانده
چو نرگس دیده را در راه بیدار | دهد با ملک پای شوخ رفتار
شب از فرمان چو گردیده دربر | لباس نقره باف صبح انور
طرب شد ترک آتش با زبانه | بفرق انداخت شب را سایبانه
زبون گردید چون افسون الغاز | شب از رنگ ار کین از زر چمن ساز

فلک در طاس بازی خیره گو کرد | برون از آب طشت آتش آورد
زنسرین گشت خالی صحن گلشن | گل زردی دمید از برگ سوسن
جهان در جوش استقبال یوسف | گذر کردند پاسی بی توقف
روان گردید ارکان دولت | سپاهی در عدد بیش از زر بخت
غبار منزل آن عالم آرا | که گشت از گرد روی دیده ها را
بپا کوس بزرگان بست بر بر | درون قصر شد بیرون با لشکر
چو یوسف را بدان حمام دیدند | ز زندان رست بر دیوار دیدند
چراغ شکر شه کردند روشن | که داد آن صبح دولت را امیدن
پس از عرض دعا گفتند با او | که چشم شاه دارد بر رهت او
زجا برجست یوسف پا نهاد | بعکس شاخ گل در جامه بر
برون در سمائی چو خورشید | شب سیه صبح آئینه گردید
فشاندند موضعی بر سعد بنا | ز اورنگ بین بر روی صحرا

سواد مصر زان گلگل امید … گل جرم سرستی آن قدر جنید ؛ که خود را گوهری جمع اندر انقضایش … شدی نامم گواه آن عافیش
پرستاران بخدمت پا فشردند … همان تخت روان پیش بردند ؛ بگو تخت روان یا نخل روانی … سپهر از چتر تش داغ روانی
همان نعم منظری شوخ بنیاد … ز آنگه هر دو خاک زر آباد ؛ نگارش بحر و کان گنج دید حیران … زجیرین ایب زنگش تا بجنبان
روان گاه چولان طرح ازیش … چو گردون هشتی فرازش ؛ بمشک چار دیوان زر ناب … بموج چشمه سار آتشین آب
بفرستی گروه مخصوص لطافت … کزان چون ز دی بشتم تاب حسرت ؛ مبارک سا سا ساد است … که طلعتش سروری یکانست دیهیم
زبان گنجینه خسرو ز سر خشش … نگاه آیینه شیرین طرح حسنش ؛ بدیلالی سرا پا زیب و زیور … سلیمانی ز طلعتش سایه پرور
با سیمای سعادت آن نکو بخت … چو دولت تکیه زد بر گوشه تخت ؛ سبل شد بخشش آن رسید ای … ز سالک رفتن از رقابت کشیدن
سمیدی گرد آن تخت روند … ز هر سو چون کی غیرت خجند ؛ بگرد گنج هر یک اژدهایی … رکابش حلقه چشم طلایی
زمین شد صرف آن آهش عود … فلک شد چون گاو عنبر شد معطر ؛ جهانی هنیت جان در عنانش … ز هر جانب بزرگان همرهانش
کند دو پیه و تار زیش نطاق … فلک شد عینک چشم ستاره ؛ زدی بر روی آن شبابه گوهر … دعا جانی نگاه از دیده ها سر
یکی میدان نگاه اصرار کردی … عزیز بر قصه سر یکجی تکرار کردی ؛ ز بس کردند اعیان و اکابر … نثار بعد مشش خواجه ایر
دران که هر کسانی بعد از رفت … چو شفقت و گهر باسیش فرو رفت ؛ نگاهش گل و هنگامه می جست … ولی در پرده رو چند مسند
لب عجب مد زد او چند روز … که ریزد خون نقد آن خنده یاس ؛ رهی طی کرد کز بس سیر صحبت … نگردید آگه از طول مسافت
خبر وقتی شدن الفت بناز او … که الفت دو خانه شد شد بمو دو آن ؛ حصاری بود از شوق تا دید … بدستو سپهر شش شفقت و در دید
گذشت از شمس شش در برج کشتا … سوار رود در رکاب جهان پیاده ؛ نهفتم و ادب او حسن عیان کرد … فرود آمد زمین آسمان کرد
بشیران شاه را کردند آگاه … که از یوسف گشایش قدر گاه ؛ تنظیمش جنانچ تشبیه امید … که خود را هر شش در آمدن دید
بحکم مصلحت خواجه یوسف … که بوسه دو شنبه تکلف ؛ گرفتش دست و پای جلوه بکشاد … بسوی تخت او مردمی داد
ز قصر استاد آن دو سرور … سر چاه سد سیح دو پیکر ؛ بروی تخت نشستند با هم … جلال و جاه شد پیوسته با هم
بگرد بزم هر خیلان کشور … کمر بستند گردون را با اختر ؛ نشست آنکس که با نسبی صحبت … نشاد آنکس که با نسبی محبت
ز شبه گل کرد تا حدی تلطف … که شد یعقوب محو از یاد یوسف ؛ نشاط آراست از انسان با نگاه … که آراید جلوس پادشاه
سهر سو شد دران محلس منور … چراغ محشری از دود عنبر ؛ معاجین که در باب النشر مروح … دماغ انجمن شد حقه روح

ز رنگین میوه‌های خوش حلاوت | مذاق خود را دریافت لذت
تو آنجا از نوای تهنیت ساز | ندیمان مرحبا گو بذله پرداز
تکلفها چو شد طی شاه دلجو | ز مطلب گشت با یوسف سخنگو
سراسر کرده خواب خویش تقریر | که بیداریش بخشد صبح تعبیر
جواب آماده یوسف همچنان شد | که پیش از گفتگو معنی عیان شد
بشه گفت ای خدیو ملک ایجاد | ز عدلت مصر دولت یوسف آباد
حدیثی چند گفتم زین فسانه | بعرضت شد مشرف با بیانه
اگرت تفصیل آن مجمل مراد است | بگویم چاره حکم انقیاد است
قوی تن گاوهای شیر گردن | برآمد خوشه‌هایی از خرمن
که مرگی گشت در صحرای پیدا | بچشم دوربین شاه دانا
پس آنگه هفت دیگر زار و لاغر | به رنگ خوشه‌های زرد و بی بر
برانها تاختن پیچیدن آنها | زبون لاغران گشتن سمینها
نزاران فربهان را کردن | خسان گلدستها را خوار کردن
دلالت میکند بر چار ده سال | بشیر از خوبی و ناخوبی حال
از آن هفت آسمان عیش گستر | زمین خشک سپه را هفت دیگر
ز یک هفت آرزو هر هفت گردد | ز دیگر عافیت هر هفت پرد
بخواهد بیشتر از لطف جبار | نمو از وسعت تنگی خبردار
که دنیا را ندانی بی دو رنگی | گهی در وسعت اقبال تنگی
درین ایام کاغاز نکوئیست | جهان از روزگار خوب بهشت است
بخشکی ابر دامن می‌فشاند | هوا از دانه خرمن می‌نماند
بود سرسبز بخت صاحب املاک | مطیع حکم دهقان خاک و افلاک
دهی فرمان سکان ولایت | کمر بندند در کار زراعت
گهی از حاصل هر سال نیمی | میسر در مقام خوش نسیمی
نگه در خوشه داری دانه‌ها را | کنی همطرح خرمن خانه‌ها را
نه بیند تا شکستی از زمانه | گهر به در صدف در خوشه دانه
چه آن هفت بیرون روزی گزیر و بوم | نروید سبزه جز آه مظلوم
شرار افشان شود ابر معیشت | زمین تخم افکن محصول آفت
پر از سوز آسمانی عالم تنگ | شود نان در تنور سوزش سنگ آسیاب
ز قحط قوت از دندان مردم | کند رخسار گندم گون تبسم
شود در شیشه سوزی چاک حباب | چنان کز بیم سوز موج در آب
شکم چسپیده از حرمان گندم | چو انبان تهی از پشت مردم
برگ طعمه هر جانب غذایی | گریبان چاک هر سو بینوایی
توانی قحط را دست ببستن | طلسم شدت قحطی شکستن
در روزی گشادن بر خلایق | گرفتن دست مزد و تاج از فایق
بود واجب بشکر حکم بر شاه | که بیند فتنه بر در سیل در راه
ز آفت خلق را تا شد نگهدار | زمین را در بغل گیرد فلک وار
بکار خوشه انسان پا فشارد | که از مردن جهانی را برآرد
کشد آزاد در تحصیل حرث | چو حاصل شد کند در نفع حق بیت
بکش رنج فقیران جنت آیت | طعام خسروی الذت آیت
دوای درد بیماران روزی | بساز امروز تا فردا نسوزی
ولی باید درین کارت وزیری | سلیمان فطرتی آصف ضمیری
که سازد چون دلسوزی تمامی | دماغ گفتنت از خوش بکردن

چو با تمکین نشد زنگ کش زمانه
چو از تقریر یوسف یافت شاهی
بدو گفت ای بکار ملک لایق
ندیدم از تو بهتر کاردانی
زهر کس پایه ات پیش کردم
فلان شهر از تملیکت برین
زبحر گفتگوی شاه کشور
مبارک باد و خوش از زبانها
چو ریان شد نهان تخت کیفر
بحکم رخصت آنگه شد روانه
بیارا بارگاه خوش بیانی
زهر کس باطن از اقبال ظاهر
چو گل چیند رخ زیبا زدیدن
ولی زان تازه گردد جان عشاق
بود در کار دنیا فیض بسیار
سزد گر عدل چسان نیت مرد
اگر سلطان عادل بست سر اشد
نظر بر عرصه یک شکوه گستر
بفکر کار درویشی غنودن
دو و شهادت جلوس یافت اقبال
بکشت آبدار پاک طینت

بسوی دولت و خوبی زمانه
که دانا دولت بعد خدای آگاه
دم علم و عمل چون صبح صادق
که روبا به نقش کار جهانی
ترا باشد مناسب خویش کردم
فلان کشور باقطاعت معین
چو گوش حاضران شد گنج گوهر
سعادت مست گردید آشنا
زالطاف شه نیستان لطف
بسوی خانه خود خسرو آنم

دو صاحبدل چو با هم یار گشتند
بشان گفت ای ولی کار دانی
زغیبم بود اقبالی حواله
بعقد زانکه در عهد تو نیستان
تویی من بعد یارم جمله احیا
بر و بنشین بصدر ملک رانی
نثار شاه تحسینها نمودند
نحوست شد جدا زان ای حرام
دعای شه بظاهر کرد و پنهان
بیا ناظم که یوسف یافت و

جهان مست است هشیار بینی
بخلق از لطف ایزد جهان تن
که ماه [illegible] گشت هاله
کشیدی بی گناه آزار زندان
تویی زین پس عزیزم دیگر چه
که چون من در ولایت شهریاری
در تعظیم بر یوسف گشودند
که شد با مشتری همکار بهرام
سپاس آنرا که شد ارشاد فرمان
بعزت تکیه زد بر تخت شوکت
بتاریخ جلوس کامرانی
نیکو گردد مبارک با اتفاق
چه افزاید بخورشید از دمیدن
وزین رونق پذیرد کار آفاق
نباشد کار گر غافل از کار
وزارت چیست شاهی بی مواخذ
کم از تعمیر بیت الله نباشد
بود با ختم صد قرآن برابر
درود و دوا گفت الحمد لله
شنیدش را چو هی در خون شنیدن
که روزی قطره زد دوره

شرف اسلام یافتن ملک و اهل مصر از برکات انفاس و دعوت حضرت یوسف علیه السلام و تاج وزارت را بجواهر نبوت و سلطنت مرصع ساختن و از روی کمال استقلال وزارت را بلوازم فرمائی پرداختن و درگذشتن عزیز و مرض الموت حسد و خواری بر زلیخا مستولی شدن و در خرابه بیکسی بسر بردن

بر از یک عمر شب بیدار بودن
لبالب شد ز روز خوش مه و سال
شد اول ابر دامن دار رحمت

چو یوسف تکیه زد بر مسند جاه
اعیان را بمنصب ها نشاندند
ز شوکت آبرو داد [illegible]

بکار لشکرش اقبال بخشید / بسرداری علم کردش چو خورشید
بر نگی بارگاه معدلت چید / که غیر از ظلم مظلومی نمی دید
چنان در راه تقوی اند محمل / که شد تسبیح خوش خواهی چو جلاجل
خطیب خامه اش منبر بیانست / ز فردوسی بدینسان خطبه خوانست
بران شد با بروی شاه کشور / کشاید کعبهٔ اسلام را در
بحق گوئی در آمد گفت شاها / که ای تاج سر شاهان آگاه
ندیدم از شعورت چون نشانی / ز ادراکت بحر مشکل کشائی
بدرک نیک و بد فائی در جهانی / که بی اندیشه فرق از ستم تو نالی
بیک کش صدره از زرگر گدازد / نشاید که چه خواهد شد چه سازد
خدای ایچنین نیکو نباشد / که زرگر نباشد او نباشد
خدائی کش توان از دید صد باک / بود چون بنده خود در الحداک
فشار دار بر ها را تا بیارد / زمینها بر شکافد تا برارد
شب و روزت از آن حکمت او / تن و جان نگه و بوی قدرت او
جز او هیچکس فیضی نه بینی / به بین آن آسمانی این زمینی
بت غفلت شکست و شد مسلمان / نصیبم کن خدایا قرب خوبان
بهر سو عزم یوسف کرد جولان / بحکمش کافری آورد ایمان
چنان تعمیر اسلام آورد دید / که بت شاکرد مسجد ساز گردید
برین توفیق یوسف چون ظفر یافت / کمال شوکتش ز ورد گر یافت
ز احسانش چنان شرمنده گشتند / که مغروران ملکش بنده گشتند
جهان از فر و دیدار پیشش / که مقیم جهان شد نطق مشش

چنان دست ضعیفان از تو کوتاه / که حس از ملک آتش خسروی گاه
رواج قیمت هوا کی سوزان / ز روی آینه بر رخسار خوبان
چو در گلزار دین از بی نشستی / حیا منقار بلبل را شکستی
که یوسف شعلهٔ شمع نبوت / منور ساخت چون محراب دعوت
بهنگامی که بر طاق سر افراشت / بلال وقت میزد بانگ قرآنت
در نیدت که بختم گشته فیروز / شمیم را داده قربت بتوروز
تغیرت در پرستش آیت دل / بحق رو آورد تا بد زبان جل
عجب دارم که با این عقل و دانش / پرستاری نعمتی غافل ز یزدان
پرستش را نزیبد دست نهانی / بیا و ترک کن در کینه ها ر
اگر داری نظر بر نقش هستی / منور گر جا بی بت زرگر پرستی
خدائی را پرستش کن که افلاک / بحکم اوست مزدور کف خاک
شود تا گوهر با آب مخمر / هوای خشک را سازد گل تر
دلت را کرده روشن تا بدانی / که او افروخت شمع زندگانی
بتاثیر وحدت داستان زد / که شد رادو شرک آتش بجان زد
بقلب دین چو شه فرشتادت / صفا آرا شد خلاق و اندیعوت
بکم وقت از میان گبری رفت / ز روی مصر بیل کافری رفت
وران کشور نماند از پیر و برنا / کسی بت پرستی جز زلیخا
شد ندش خلق یکدل از جوانان / دو لی بر خواست شد سوی پیران
گرا زنا سازی اخوان پیر / ز نفلسی چند چندی بندگی کرد
[illegible] / [illegible]

چو یوسف سرآمون دولت جاه | تو می بینید مسیر و خیمه آه | مخاطب شاه را میکرد در دل | گرامی تو نسیدی از قرب تو حاصل
شدم فرسوده در کاریت قلم و | چرا دور هم فگندی آخرین گاه | حریفان روی از شاهان بتابید | کورخ دور از شه شطرنج چیند
اگر تقصیری از من دیده کو ی | ز خدمتگاریم رنجیده بودی | کسی بایست بر جایم نشانی | که باشد به ز من در کاردانی
نه غافل کودکی کش من خریدم | ز نادانی بر نجیرش کشیدم | مروت کی نهد این نقش بر موم | که باشد سند حاکم خواجه محکوم
چه بیشی داشت برمن چرخ خوب | که من معزولم او گردید منصوب | بتعبیری که صبح امتحانش | دمد بعد از زمانه هاد رزمانش
چو شمع از بخت برخوردار گردی | سر شب دولتش بیدار کودی | چو من کی در محل فخر گشاید | نگار غنچه کار گل برآید
گر او برپاست من چندین چه بیم | که نتوانم کشیدن بار زنبیل | هنوز از قوتم بازو تهی نیست | زشان و شوکتم پهلو تهی نیست
بزرگی بالد از فرزندگان | نه از اطفال اندک سال نادان | از این غافل که می آید زجان کاه | نه از جسم سمین ریش و دستار

بچشم اعتبار قیمت اندیش | **حکایت** | زصد صندوق باشد یک گهر بیش

زبی مغزی کدوی خشک زلی | طرف گردید با تنگ طلائی | که هر ان میکند از پهلو من | معاش چون تو بر کوتاه گردن
سر مو تا نشو و نمایم | ده فربه تنی را کد خدایم | تراچون فر شاهان شد میسر | چرا بر روی من بستند این در
جوابش گفت غوص بحر عزت | تو نتوانی که برباد ی ز نخوت | اگر خواهی که باشی اعتباری | چو من مگذار و پیدا کن عیاری
زتن پرورشدی گرکام حاصل | شکم بایست باشد بهتر از دل | سخن کوته عزیز از شاه یوسف | بجدی بود در تاب سیف
که تب در استخوانش بستر انداخت | در اعضایش گرانی لنگر انداخت | بلائی مدبر ا در دو حسد نیست | برون گر شود نزدیک تدبیر نیست
چنان گردید زار از ناتوانی | که پنهان شد ز چشم زندگانی | جهان باشد خطا معشوق و در هم | ده و شهرش حرف و اعراب آدم
که دارد پاسخ این خطی بخاطر | که سازد فتحه اش اکسیر آخر | بر این مضمون قلم پرده گویا | که گر بایست هر جا می نهد
برگ آماده شو گشتی خورنده | که هر آینده باشد رونده | زلیخای عزیز از تاج اعزاز | سوی صحرای خواری کرد روانش
ندید از روز و شب الا دو رنجی | در وسعت بروئیش بست تنگی | رسید از مجلس اعیان | سیاد الکیسه بی زرکا بیه انشق
نمود ندار حضور شش دستان رحم | چو خوان خوبست سفره | رهت در روز دولت خانه | چو بر گردد بهم همراه آید
مدار از اهل دنیا چشم یاری | مگر درد و زنگار ماند ای | اگر داری بکفشت ال گد آید | وگر در کوزه آبی کرد بلا بند

چو خالی شد کفت زین گوهر نان   شود نیست بر تذان موش انبان
بود گردانه چندت در انبار   چو سنگ آسیا چرخت کشد بار

وگر آن نیست این مشت از زر آل   خمیر آسیا سازندت مشت بر دل
خوش آن عارف که بنیاد چنین زد   خرد در گوشه چون پنبه در گوش

کسانی را که عمری داده کام   شوند اعدا چو برگردید ایام
سر از پهلوی خورشیدست تند   چو شب شد بیدر و پهلو خنده

شبت شمع ست گر تابی بدر آی   سبد دلوست گر آبی نداری
گروهی کز غلامانش نشوت   گرفته خلعت اقبال دولت

زعر یانیش دامن میکشیدند   بجای جامه الفت می بریدند
غلامانش بسوی هند و حبشت   سفر کردندی زاد تجارت

کنیزان از ترددشان گشتند   بفتوای گریز آزاد گشتند
زلیخا شهری از رونق فتاده   بغل بر یک جهان آتش گشاده

مقیم گوشه گردید چاک   خراب از بام و در ویران دیوار
دلش محزون بکنج سینه افتاد   ز دست روشنی آیینه افتاد

بدل شد طاس نخجش بحر نابس   بران هم نخبها از چاک و سواتس
شد از تاب جوانی خشک چندان   که ایمن شد لبش از زخم دندان

تنش کز بس رطوبت گشت دلگیر   نفس میبیز صدا میکرد زنجیر
ز اعضایش لطافت بود مو رفت   بخود چون نافه پستانش فرو رفت

کنیزی بود غمخوارش در آن باب   ز رنج پیری آنهم رفته از کار
در آن عهدش کسی جز غم خبرگیر   نشد بر گوشه بالین نهین گیر

بجز دستش کسی بر سر نیامد   بر ویش غیر ناخن در نیامد
اگر بر سر فشاندی چون زمین خاک   کسی کردش نگشتی غیر افلاک

دگر صد بار چون سیماب مردی   جهان نوحه گر ماتمش نبردی
ولی آن عشق آتش دم نه عاشق   سرا پا صدق محکم لیک صادق

نمی آمد بخاطر ماه ماهش   که روزی بود جا بر تختگاهش
بهاری بود باغش ملک ازای   سوار باد پایش حکم جاری

سپاهی در رهش میز دیلارک   جهانی بر سرش مسیود نارک
مکانی دشت فرش ما زمین بود   مقامش بود زرین تا همین بود

در آن ویرانه عمری چون بسر برد   ز گنجش زر دو سیری سیم و زر برد
دکان ابر چید صرف جوانی   رواگر دید قلب ناتوانی

شد آفت را جهان پیش نظرگاه   چو یوسف مردمک افتاد در چاه
سفیدی یخت در چشمش زبان آ   پر از برگ سمن شد آشیانه

بکاکی جهان پیرش بپچید   که الماس از سلیمانی تراشید
چنان چسپید مژگانها بهم   که شد راه تراوش بسته بر هم

بناخن سینه کندی با خیال   که برگ گرینه توان کردی پایمال
ز حسرت گه جهان میگشت   که نقش خاتمش گردید میگشت

همان یاد یوسف در سخن بود   همان از شوق یوسف شعله زن بود
چو قرآن سخن در پیش می آمد   بغیر از سوره یوسف نمیخواند

بکردی جز بنامش خویش را نام   که باشد یک نگین صورت یک نام
سپاه فرقت یوسف در آن درد   شبیخون بر سکینش و آورد

بحکم بیخودی آن پرستار   تکلم کرد کای یار وفادار
نیاید کس درین ویرانی آباد   که گوید حرفی از یوسف شوم شاد
اگر نومید گردیدم ز دیدن   شود باری دلم خوش از شنیدن
بجای آرزو دارم توقف   که باشد چون شوم پیدا به یوسف
شود وقت مرورش تنگ کویو   بگوش آواز پای شکراو
دماغم بال و پر گیرد ز بویش   دل و جانم کند پرواز سویش
ز فیض آن سفر گردن بپیچید   پی نقل مکان آماده گردید
بیا ساقی که عشق شورش افزا   ستم بر سینه ماید بر زلیخا
بده جامی که شاید بی تکلف   نمایم عرض حالش پیش یوسف
بیجایی شود دیوانه پابست   ز بس ویرانه چون ویرانه تر هست

حرکت نمودن زلیخا از آن خانه بتحریک بیقراری و بر سر راه از نی خانه ساختن

نیاید شد مکان عاشق زار   که عشق اول ز حسن آمد پدیدار
ز شهرستان بصحرا راه جوید   بصحرا چون درآید چاه جوید
خوشش آمد گوشه از روزگارش   که باشد بر سر راه نگارش
زلیخا مضطرب سازش شکسته   نی و زناخن حسرت نشسته
ز سودا در نیستان شد درکار   مقامی ساخت از نی در ره یار
بطرح چشم اما چشم گریان   سفید از گریه‌اش گردید مژگان
حصاری بر وحش یک دیوار   بکارش سیما گردید معمار
به پشت افتاده کوئی عنکبوتی   هوا در وی چو بادی در بروتی
بنزدیکش رسیدی چون رونده   شدی ساکن ز دی خرگاه خنده
در آن نشست شد از درد نالان   چو شیر زخمداری در نیستان
ولی در پنجه صد شور و شر بود   بحفظش هر نی انگشت دگر بود
ز رونق خیمه جاهش فتاده   طنابی چند گردش ایستاده
غلط گفتم شهی بود آنکه اقبال   علمها بر سرش در موج اقبال
شکوه عشق گر خواهی بدانی   ندا در قلبگاه ناتوانی
ضعیفان را نوازد عشق هم از   طناب خیمه نتوان بست بر پا
مزن بر مردم افتاده خنده   که ما را افتاده است اما بنده
نمیرد گر شراب عاشقی نوش   کدوی سر تهی میوه بر دوش
مدارا زرنگ زرد عاشقان ننگ   که هیچ شد گل خورشید از بن ننگ
نظامی گر قلم میریخت پرویز   محرک عشق شد نی حسن شیرین
گل عشق است نی رنگ زلیخا   که ناظم پرورق شد یوسف آرا
زلیخا را در آن نیخانه مردم   چو دیدند آتش آمد پیش هر دم
ز حرف بی نمک نالان و باش   شدندش بر جراحتها نمکپاش
ز پرسش زن ز دی سوز نهانش   ز شوخی در نی آتش که دکانش
یکی میگفت تا در ملک چیدم   چنین دیوانه فرتوتی ندیدم
بدو زین چشم دارد چشم دیدار   خصوص از یوسف خورشید رخسار
یکی میگفت این لیلیست یا رفت   بدور حسن دنیا ستم افکن
چه میدانند محبت چیست با عشق   بحسن سیم بر در دل که آید
گرفته راه بر یوسف کزین راه   برای دیدن یوسف بیا راه

درین بین گر رضا بودی نصیحت | کی این خفت کشیدی فضیحت
سوال خلق را کردی اشارت | که گوشم را گرانی کرده غارت
اگر بسیار دلگیری درین کو | کری پیدا کن و با او سخن گو
که تاب رنج دور راه دلارام | دلالت میکند بر حسن انجام
ز میدان در رسش تا طرف بازان | زمین بر خویش گردید چو گردان
بجولان هر طرف زرین لوائی | کلید آسمان کبریائی
خرامش باغ دولت را هوائی | سهیلش کوه شوکت را صدائی
نهیب چاوشان و چوبداران | شکستی شان لب پر و سواران
که این غوغا بجا از احیا تم | نماید ره بصدر التفاتم
بزحمت رفتی از نی بست بیرون | چنان از بخیهای زخم دل خون
ز یوسف مغز جان کردی معطر | فشاندی بر رخ آب از گرد لشکر
که شاید رخ تواند سود جائی | که آنجا رخش یوسف سود پائی
بقدر آرامی آن شب داد درد | که کامی کرده بود از بخت حاصل
خموشی را سخن پرواز کردی | شکایت را ملبلد آواز کردی
وجودم تا بایجاد آشنا شد | جفا کردم جفا دیدم جفا شد
کنون آن شاه و من نیسان کدام | مقاش تخت زرین خانه جام
نمیگوید زلیخا را چه افتاد | که گوشم را نمی نالد بفریاد
گر او بد کرده باشد کرده است | چرا من مغز بخشش را شوم پوست
نه تنها من خطا کردم ز عشاق | بسی افکنده است این شیشه از طاق
همان هر گاه یوسف باصد اعزاز | بسمت خانه اش میشد سبکتاز
نمیشد کس بحالش ملتفت لیک | که فرصت دور و غوغا و ز نزدیک

لب انسان بود گر لب گور | زند بر پای چو نیا بوسه از دور
وگر گاهی جوابی کرده انشا | فکندی مستمع را خنده از پا
کشیدی این ستم ها لیک محزون | نگشتی بلکه شدی از بخت ممنون
سحرگاهان که یوسف صبح تابید | سواری را کمر بستی چو خورشید
ز جوش لشکری دریا طلاطم | نمودی کشتی گردون توهم
میان قلب یوسف مردمک وار | سوار ابلقی چون چشم دلدار
چو نرگس شاه چتری از زر و سیم | گشوده بر سرش دامان تعظیم
زلیخا خوش شدی از جوش مردم | شدی خندان که گشتی از تبسم
بطبعم ریزد این شور استقامت | که جوی خندگی دارد قیامت
نشستی بر در و کردی تماشا | بچشم دل رخ آن ماه سیما
طپیدی چون شدی جلوه گاه آن ماه | غبار آلوده تر گردیدی از راه
پس آنکه با پر و بال غم و درد | بکنج آن قفس پرواز میکرد
چو میشد در و زبا را زبیقراری | شدی شاکر غبار کش آب جاری
که چون من تیره ای امی درین دار | ندارد یاد و عاشق آزار
یکی کردم خراج روم وری را | خریدم یوسف فرخنده پی را
ز لطفش عالمی شادند امروز | بغیر از من که میسازم بدین سوز
نمیگوید چه شد آن عاشق زار | که گردم ساعتی گشت صبا بار
بدی گر عاشق دیوانه خو شد | بر معشوق عاقل پرده پوشد
دم این فکرها میبرد شب و روز | بنو سیاره با میبرد شب و روز
برون میآمد و تا قدم درد | همان کاری که اول کرده میکرد
بسیار شامی چون سنگ سلام | بر نیز از شیشه توحید جام

که عاشق مست وحدت تا نگردد / بکار عاشقی بینا نگردد
میان عاشق و معشوق حائل / نباشد جز دوئی از غیر باطل
دل عاشق چو گیرد شرب یار / شود شام فراقش صبح دیدار
دو دم تغیست با قرب بهشتم / دوئی را هر که در قلب وفا کشت
یکی گشتند افراد مقوا / که گردیدند پشتیبان اجزا
بحق پیوستن از خود گسستن / مسلمانی نیست مردی بت شکستن
گهی آهش چو قصد آسمان داشت / ازان نی بست ترکش بر میان داشت
دلم از فرقت یوسف حزین بود / دلش در چاه غم زندان نشین بود
اگر میرفت از خود نقش نهفته / نمیشد بر دلش ظاهر که رفته
شبی پیش بت خود با دل تنگ / نشست و زد ز دو بیداد بر سنگ
پرستیدم بجان و دل مدامت / کمر بستم بطاعت صبح و شامت
ز بس سودم بپایت روی امید / شبیه داغ ناخن خورده گردید
خرامیدی بهندم باد در سر / چو آب او دانکه چه پر زر
بقدرت درهمی خواهست سائل / بگنجی کرد مشتش پنجه افشان خوش دل
مسلمان اهل مصر از خاص و عام / شدند و من ترا بردم همان نام
که کار هم گر شود مشکل درین در / گشایش بینم از لطف تو در کار
تو خود پروردگار صاحب جانی / چرا با بنده خود سرگرانی
مرا عمریست میبینی بدین روز / همیکردی چراغ حسرت افروز
که از دیدار یوسف چشم شادم / تنم نیز از الم خواهد شد آزاد
وگر مانم بدین حالت که هستم / که می انکار خواهد کرد هستم
ازین گفتار دم میزد که زد دم / سپیده صبح احیا کرد عالم

آگاه شدن زلیخا بتکرار سر راه و توجه ندیدن و آخر بت شرکت را بسنگ توحید شکستن و قبول ایمان و خدا پرستی کردن

برانکس باده وحدت جلاست / که از دیدار خود مست و صفاست
زلیخا بعد ایامی که هر روز / ازان نی خانه بودی آتش افروز
گهش از ناله میکرد آن الم ناک / درائی گردن جنازه خاک
نه از یاری امید یاری او را / نه از کس طالع غمخواری او را
بسی در راه یوسف ناله پرداخت / کسی زان ناله اش گوشی نینداخت
که تا حکاک در کار تو کوشید / خداوندی ز اندامت تراشید
ترا پروردگار خود شمردم / براه احترامت پا فشردم
خوشا وقتی که صاحب جاه بودم / سریر سروری را شاه بودم
گهت بر کرسی دل می نشاندم / گهت با جان مقابل می نشاندم
امید مکافات تو پیوست / گرفتم بندگانت را بسی دست
شدم بتخانه صدقت سراپا / بدین اخلاص کردم بندگیها
کشد در پیش صاحب بنده آهی / بر افروزد ز غیرت تا بماهی
خدائی چون تو هر کس را که باشد / ز درد بیکسی چون دل خراشد
نداری از تنم گر رنجها دور / نظر دارم که چشمم را دهی نور
اگر بینم رخش را بار دیگر / با خلاصت کنم اقرار دیگر
مکن قطع امید ز بند جانش / که نومیدی بدارد پاس خلاصش
سپاه شوکت تیغ بستور / صف آرام را بر هم زد از شور

صدای کوس و آواز دمامه / فگندند از تارک گردون عمامه
زلیخا ناله پیداتر ز هر روز / شتابان شد آه آن دل‌افروز
بسی فریاد کرد از نیک تن / ندادش بخت پیغام شنیدن
چراغ ناله‌هایش یک شراره / نزد بر پنبه گوش ستاره
بجای خود خجل برگشت زان راه / چو شمعش اشک آه آمد به ره
ز هر مویش برآمد دست جاوید / بکسر شان شرک آلوده گردید
ز جا برداشت بت را سست و جفت / ز دوشش سنگ چون مینای کثرت
مگو از پاره‌ها کثرت مبین بیت / کز تخم وحدت افشانی چنین بیت
شد از هر پاره‌اش تعمیر در حال / همایون کعبه امید و آمال
بسر زد در زمان از گلبن آه / گل لا تقنطوا من رحمة الله
تعمیر خراب بهای ایمان / زمین گل کرد در روز از آب مژگان
چو شست شب پاک دل از غسل توحید / بدرگاه خدای پاک نالید
کرای سرمایهٔ امید و آزها / برحمت دستگیر آه و نیازها
یقینم شد تویی در زیر و بالا / زمین و آسمان از رونق افزا
کرم خوش با گدائی از تو دارد / ز رحاجت روانی از تو دارد
شهان را بر سر افسر هفت کشور / بزرگی ده تویی الله اکبر
ندارد بر درت گردون بزرگی / نباشد سر بزرگی چون بزرگی
لبش گر سکه از نامت پذیرد / گدای مرده نقد جان بگیرد
تجلی دارد از نور تو هر ذات / دلیلم شعلهٔ نور السموات
تو یوسف را بدان حسن آفریدی / تو روح عشق در جسمم دمیدی
تو پروردی بنور خود گل او / که گردیدم بدینسان بلبل او
تو سودی سرمه شبهای دیجور / که چندین چشم اعمی را دهد نور
کند هر صبح فرمان تو تصویر / جوانی بر جبین عالم پیر
مرا هم آرزو باشد که فیروز / کنی با آنچه کردی شب بروز
جوانم سازی از پیری ایام / دهی چشمی که بر یوسف کشایم
دهی دامان لب زین گفتگو چید / که رنگ شب ز بوی صبح گردید
برآمد آفتاب ملکداری / علم زد بر سر کوه سواری
زلیخا باز بیرون رفت محزون / چو تیر جسته از دل غرق در خون
دمم امروز بیش از ناله زار / سرایت کرد یوسف را خبردار
چو یوسف را هم اسلام زلیخا / نهانی کرده بود آن پیر دانا
کزان علم گشته باد تیر اول / نماید یاد بعد از پانزده سال
بخود میگفت آن مسکین نجار رفت / که هر جا رفت همراه وفا رفت
نمیدانم چه شد آن در گوهر / که هم سر در رهم مید و هم زر
جفا از دیدنم بسیار دیده / ز عشقم جای کام آزار دیده
رسیدی گر بدستم دستش امروز / تلافی را کمر می‌بستم امروز
سر خوان محبت می‌گشودم / ادای حق نعمت می‌نمودم
بکوئی دیده بیند و تلافی / گرش با مرد گویم نیست کافی
بجو بستست شکر اهل دنیا / مبادا این شیوه بالاتر نهد پا
مباش از ذکر خیر الناس خاموش / مکن بدنامی خویش از خدا پوش
درین اندیشه چون دین الیقین گرد / که می‌آید ز راه مقصد آن گرد
چنان برد اضطراب از دل قرارش / که گفتی پادشاهی شد دچارش
نزدیکی اشارت کرد کای زار / که می‌بینی جنبش اینچنین خوار

بهمراه خویش اما بعزت — بیا و پیش من هنگام فرصت
بیا ساقی مدار از پیر هم عار — وگر داری همان پیمانه بردار

داخل شدن ببارگاه مرحمت مکافات و بعنایات الهی و دعای حضرت یوسف علیه السلام از حسن جوانی و نظر بینائی بهره مند گردیدن

کزان چون شد دماغ عاشقی تر — زلیخا را جوانی بخت در سر
گو کار وفا هیمزد کار است — که داغی را تلافی چشم باز است
ز تن گر بگذرد جان میدهندش — گر این از کف نهی آن میدهندش
سر ثابت قدم در راه دلبر — شود گر خاک از آن بت زود زیبر

ولی بر آتشت وقتی زند آب — که پا اندازه وی عشق آورد تاب
کشد دست محبت از دل تیر — که بوسد بهر زخمی پای شمشیر
ز نومیدی اسیری کردی آزاد — که سازد رشته جان را هم صیاد
مکن از دوست گر میری کناره — که باشد همان عمر دوباره
چو یوسف از سواری باز گردید — طراز مجلس اعزاز گردید
ز کار ملک و ملت گشت فارغ — بساط آرای خلوت گشت فارغ
درآمد میهمان دار زلیخا — بعرض مدعا شد سفره پیرا
مرخص شد درآ و رو درآورد — کمانی را که پیچیده ز درد
زلیخا شد در آن مجلس چو داخل — بکل چیز ضعیفی گشت واصل
هیولائی درآمد در نظرها — ز نقش صورت و معنی مبرا
سرش را مغز رونق در گذشته — حلاوت نه نمک نه رنگ و نه بو
ترنج خسرو درویش رخ زرد — همین چین از فشار پنجه درد
ز بس دندان ز پی آزار گشته — لبش دندان چو بهر دار گشته
شده هر میتش از جور زمانه — سفید و خشک چون دندان شانه
لباس تار و پودش شسته زخم — کمر از سیف حرمان بسته محکم
پر از نمی بر سر آن کرد پیکر — کزان نظاره کرد خاک بر سر
بدست رعشه بردارش عصائی — عصا کش چند از شوق رسائی
خیالش بوی یوسف مستی افزود — کز از خود رفتنش باز آمدن بود
دمی چون در مقام بیخودی ماند — بر رویش اشک شادی آفشاند
بحال آمد ولی حالی که مردم — نمودند از حضورش خویش را گم
بآداب مسلمانان سخن کرد — سلامی تحفه آن انجمن کرد
چو یوسف پی بحالش برد بخواست — جوابش داد و دل از جای برخاست
طلب فرمود نزدیکش بعزت — بدان ضعف آنچنان آمد بحیرت
که خاصان خواستندش از جا دریابند — بمنعش تلخی شدت نمایند
غضبناک از یوسف گفت تیز — که می بینید از بس پایه از
بخندید پیش از این در مصر دولت — بزرگی بود صاحبشان و شوکت
بصورت گر ندارد برگ و باری — بود در عالم معنی بهاری
مگو سست خاک از وی چه خیزد — که دیوار ترا بر سر بریزد
نمیدانید گر ناستن زلیخاست — که آهش زین بس آتش انداخت
زلیخا چون شنید و از یوسف — بدینسان قصه پرداز تلطف
ز خود خندان شد و آمد بخود باز — که یکسو کرد از شرمش نفس باز
بسی در سینه بردم آن جگر ریش — چو آه بسته لب پیچید بر خویش

ز گرد شورش از روی سخن رفت
بیوسف از زبان خویشتن رفت

تویی دستان زن و چون من هزاری
منم گلچین لطف چون تو بهاری

خوش آن روزی که چشمم روشنی داشت
ترا میدید و گل در سینه میکاشت

دلم از مهر بودم دلگشایت
نمی‌بستم بجز بند قبایت

برایت استخوانم عود میسوخت
بپایت دیده‌ام نعلین میدوخت

بجوش آورد یوسف را مقالش
بماضی تاخت از میدان احوالش

شنیدستم که بر روی خویش آورد
چه پیشت اختر طالع کش آورد

کشید آهی و گفت ای کرده تأمل
رموز مبهم تغییر و تبدیل

تو تا بودی بعالم میل زان بود
که گر خواهی تو زان سود و انم کنی سود

و گر آید برایت نور با ما
تصدق کردم و گشتم شکیبا

مرا میسوزد این خجلت که زین پیش
بتحریک زبان معصیت کیش

امید رحم با این جرم منکر
گرم باشد بود تقصیر دیگر

چو میدانی که عاشق را خرد نیست
جنونی را تمیز نیک و بد نیست

برون آید ز چاه شرمساری
شود سرچشمهٔ امیدواری

کزین چه بسمل باشد قوی رای
که تقصیرت گذشتم چون گل از خار

زلیخا بی‌نهایت شد چنان شاد
که سنگین خاک غم را داد بر باد

تقاضای ما بچشم معجز نمایست
مرادم را برآوردن خدایست

ولی چون من خبر دارم ز حالت
شناسم پایهٔ پیشی و بجلالت

خدا بیند چو سویم رحمت تو
شود یارم بروی عزت تو

بدان حسنی که بودم باز گردم
بدان قانون که دیدی ساز گردم

که دیدارت چو وقتم خوش نماید
ترا هم دیدن من بد نیاید

که ای جانم فدای گفت و گویت
شب و روزم هوس از رنگ و بویت

بشکر نیکبختی چون نجوشم
که آواز تو می‌آید بگوشم

ز گفتار تو جان می‌یافت جانم
روان از فیض رفتارت روانم

نگاهت گر ز من میخواست جانی
تهی میساختم جسم جهانی

ز من میکرد هر دم نغمهٔ گل
شبت پروانه بودم روز بلبل

سراپا دلنوازی گفت چون شد
کزان نخچیرات خام آب و خون شد

نگویم جاه و اقبالت کجا رفت
جمالت را چه شد لطفت کجا رفت

نگردد دیر مه شب گرد جانی
که چون گه میشود بیگاه جانی

ز کف تا گوهر قرب تو دادم
نیامد دیگر آن معنی بیادم

گرم از دست دولت رفته باشد
سر عشقت سلامت رفته باشد

ترا بی جرم در زندان نشیمن
پسندیدم که لعنت باد بر من

ولی هر جا تفضل بخشش آراست
خطا گر قاف باشد پس عفو کاست

جوانمردی چه باشد کین پریچهر
شود گلگون عصمت عذر انگیز

بعجزی گریه کرد از حسرت
که یوسف گشت چون دریای رحمت

بگو گر آرزوی دیگرت هست
که گر مقدور باشد گیرمت دست

بزاری گفت چون دادی اجازت
که گستاخی کنم در عرض حاجت

چراغ این تمنا تا برافروز
نگردیدست کس خاطر افروز

طمع دارم که بیچون و چرایی
کنی در کار اخلاصم دعایی

بچشمم بینش آغاز بخشد
جوانی و جمالم باز بخشد

جز اینم نیست در چشم و جوانی
مرادی در جهان از زندگانی

چنین تا عمر باشد بگذرانم
ز وصلت هر نفس کامی ستانم

بدر دیوار کرد آه و فغان سر — که یوسف شد بحسنش مهر پرور
نفس میخواست سازد آسمان گرد — ولی از بیم گستاخی نمی کرد

درین دم طوطی عرش آشیانش — فرود آمد دران آئینه خانه
بیوسف گفت میگوید خدایت — تباشیر آشنا سازد دو جهات

که در وقتی که زد بر سنگ آسیانش — بت خود را زلیخا شد مسلمان
جبین مالید بر خاک آن جگر ریش — ز ما در خواست حسن اول خویش

دگر آمیزشت با زن باشد — بر آه آرزو نا زنده باشد
نکردیم از کرم رد سوالش — شتی گشت بر دم در جمالش

کنون دست دعا بکشا که بینی — ز ما شاطگی و نازنینی
دم یوسف بکار حق پسندی — دعا یاد داد دست نقشبندی

ز دود آه ساخت بزم را چراغی — تراشید از قفس طاوس باغی
گلی آمد برون از داغ ناسور — ز یکمشت استخوان یک پیرهن نور

مصور تا مرکب صید ور بیخت — سوادش با بیاض دیده آمیخت
طراوت گیر شد روی شکن گیر — بر آمد باز بلبل را گل از زیر

بادادش سعیدی تحیت اثر — بجایش چین جا در شد اثر
قماشی یافت حسنش پای تا سر — که دارائی شدش پشمینه در بر

مسلمانی فرودش آب و رنگی — که عاشق شد بهر موئیش رنگی
زنخل عشوه اش تمکین بر آمد — جبین چون آفتاب از چین بر آمد

سخن چون داز طوسی گو بدان دم — که مینا شد زلیخا نوجوان هم
چراغ بزم یوسف بود یعقوب — باو شد از خدا این کار منسوب

بوحدت خانه جان چون دلش داد — درش بست و چهار است بکشاد
ز ما شد دعای آن یگانه — برون آمد از آن حجبی خانه

زلیخا را چو این حاجت روا شد — بپای شکر یوسف جبه سا شد
بگردش مضطرب بگشت بر هم — که اینک گشت جمع این بود خاتم

ولی در عرض مطلب هم نمیزد — لب ترک ادب بر هم نمیزد
بحکم حق چو یوسف گشت آگاه — که کار احتیاطی نیست در راه

ز نقش مدعا لب ساده گردید — بفکر کار خیر آماده گردید
بیا ساقی ببت یمی بگویم — طلاق خویش وصل دوست جویم

رسیدن زلیخا بتشریف ازدواج حضرت یوسف علیه السلام و تصرف و تفرق حواس محبتش باتصال تبدیل یافتن

که باشد دست مردیت شکستن — زلیخا را بیوسف عقد بستن
قبول امهات ایجاب آبا — ز جود آدم و یحیی و حوا
کنند بر عالم جهال مهر من — که زن را مرد باید مرد را زن
جهان را نو بنو ایصال است — تفرقهای هستی او بالست
بود یک حجله این علت آباد — عروسش با سوا تقدیر داماد
اگر دانی مزاج چرخ و اختر — نه بینی یک مونث بی مذکر
ازین سنت بود حسنت آشنا شو — عرب را اعتبار که نهد نیست

مزن لاف خدائی که خدا شد — بیک لب گفتگو خاطر کشا شد

عزیز از بس یار احکم عزت ز وحشت ساخت با او دون خلوت
بعزم عقد تمکین جشنی آراست که از رخت طلاقش حور عین خواست

تحلیل بسته شد خوان صلا را طلب فرمود از شه تا گدا را
وفور نعمتش در حضر خلقت بجای گرد نشستی ز نعمت

که بر هم گر نخوردی سم و برین شدی صفرا و سودا چرب و شیرین
ز بذلش بسکه نعمت گیر گردید گدا از پادشاهی سیر گردید

بحکم نیمت دقتی که ساعت سلیمان بود و بلقیس سعادت
مسیحا با خضر زانو نشستند زلیخا را به یوسف عقد بستند

رسوم شرع شان اینجا فرمود بهم شان درنه پیوند ازل بود
زلیخا شد چراغ حجله خانه بشکر این تجلی روز با نه

که آخر با جبش بی تکلف کنار یوسفش بیت الشرف شد
پرستاران بپایش جبهه سودند بگرد پیش دعوی خدمت نمودند

چنان کردند از کسب انوار که شد خط شعاعی هر چه پیدا
لباس و لفریبی کرد در بر جمال آراسته خوبی را بزیور

پس آنکه منتظر چون دید بنشست براه نور چشم خود نظر بست
دلش خالی ولی از آرمیدن که ساغر پر چو شد باید کشیدن

لبش بنهاد کب چون هیچ لب با نگشتی بوسه زن بر روی گلها
گهی گفتی به روزهای شکسته شب هجران ترا همت گسسته

برو تا شمع من از در درآید چو شمع زندگانی بر سر آید
گهی با عشق میزد اینچنین جوش که ای پیش تو خضر چشمه نوش

خدایا گر کنی دعوی تو آشنایی که هم جان سیه هم بی نوایی
بر و گر جهد دراز درد مکشایی چو زنجیر استخوانم تاب دادی

بدین آخر م لطف تو بسیست رسانیدی بلطف مقصدم ست
گرم پامال جهد آشوب کردی حلالت کردم آخر خوب کردی

زبانها می تو باشد ضامن سود مبادا گر تو غمناک است خشنود
چو فارغ شد ز کار جشن یوسف بشب تزئین یک پیدا از تکلف

فضا آراست خلوتخانه شب چراغ ماه شد پروانه شب
کواکب منبسط با هم بدستان که دامادان خوش خو با عروسان

زمین کان سیاهی با فلک شد طلای وز نیستان محک در شد
شکستی از دو عالم آتش تخورده زنیلی بیضه بیرون جست زرده

بر آورده این سرلیز از جیب سیماب هزاران گوشه افسانه خواب
فلک تخت سعادت پرور زد قران چشمک با ماه و مشتری زد

زلیخا برخواست بیهچو سروی پی دلجوئی محزون تذروی
بسودای جمال افشاند دامن روانه سوی ایوان عیش نسوان

فروز این پیش آن والا هزاران شمع چون آن الیجا
درآمد در حرم چون باده در جام چو زمزم موج موجش موج اکرام

چو جشنایش چراغ فرقدان در چو آمیزش رواج فرخی الفت
زلیخا دید یوسف را چو در پیش بتعظیم حضورش رفت از خویش

شدش یوسف بفکر چاره چالاک گلاب افشان تمنا از حسن عز رضا
گرفتش دست و گفت این تحیت بهنگام وصال آگاهی او لیست

زلیخا جست آن زمین لیوای که تسرش با دلیری کرد باز
نمودش دست گردن حمائل ز یوسف نیز شد با خیز زاینل

کشیدش در بغل زد بوسه بر دوش — برآمد از بهار و باد یک جوش
کفش سیمین تن پاک از غبغب — لبش نقش نگین بست لب بر لب

لب خوبان به عشاق اجان — که باشد بو خضر آب حیوان
صدای بوسه در گوش دلی — بود آواز آب زندگانی

ز لعل غنچه چون صد گونه گل چید — ره باغ نهان از شوق پرسید
برآمد چشمه از زیر دامان — که گشتی ماهی انگشتش گریبان

دواتی دید پر شنجرف بیجاست — بمشق کامرانی خامه برداشت
ز بس باریک کرد او فکر آنرا — قلمزن ساخت در شق قلم جا

نهال از شوخ طبعی بی توقف — بحرف بکر انگشت تصرف
بپایانی فرو شد شاخی از زر — برآمد جامه یاقوت در بر

نهالی شد روان در باغ نسرین — بجیب غنچه شبنم ریز گلچین
چنان در حرف عادت عشق کوشید — که آتش بی گزند از پنبه جوشید

ز انسان کم کشند آن بکر گل — که از پشت و شکم جوشید قلقل
از آن پستی بلا شد اهل دنیا — که آب آمد بزیر اول ز بالا

زنند آن خصمی از مردم زبانه — که افتاد و آب‌ها خون در زبانه
چو ذوق سخت زد شد سست گردن — عطش را چاره کرد از آب دادن

قرار از بیقراری یافت مولود — گه افتاد و از شعب بر آسود
ز آمیزش تهی پهلو گشتند — بهم سودند پشت از رو گشتند

چنان کرد از هوای خویش رفتند — که در یک بستر از هم دور خفتند
حکیم صبح شان چون سر برآمد — ز رنج خواب بیداری برآمد

تکلم کرد یوسف با زلیخا — که ای دیوان حسن معجز آسا
بکام دل عزیزت بارها خواند — معمای تو حل ناکرده چون ماند

که چون ناخن شود آهن فکر — عقیم است از درستی معنی بکر
جواب آمد و شد گاهی که بهر — ز سر ماضی و مستقبل آگاه

تو در خواب آمدی بخویشتن خویشم — سپردی از برای خود بخویشم
گل تعبیر آن خواب است کامل — ز پیوند تو چیدم نعمت

کشایش ز آن نشد کس را کلیدش — که بر دست تو بود این را کلیدش
از آن محفوظ با نداز دزد خانه — که بود این گنج را عشق تو خانه

چو میدانم که دانایی و دانی — بگردم پیش ازین چالاک زبانی
تسلی گر نه زین عرض مجمل — برس از خامه ناظم مفصل

که سیر سرگذشتم را بتفصیل — درین کنز السرائر کرده تاویل
بیابی ستا درین نظم مکافات — سیم ... نسیم ... کشف ... آیات

روزگار گذرانیدن زلیخا بتمنای بسیار در لباس مواصلت معشوقی با حضرت یوسف علیه السلام و بدیدن اولاد و احفاد مسرور گشتن و بعد انتقال ذکر پیر آنحضرت بتحریک اتفاق صحبت

که بگشاید دلم چشم تماشا — بعجز یوسف و ناز زلیخا

گرت بیجان هوای زندگانیست — ورت بر سر سر تاج کیانیست

اگر خواهی بضعفت زور باید — جوان چون صحبت پیری برآید

گل عزت ز سنگ خار ریست — کشتی در بارگاه قرب بادغر

بدامان وفا عشق از ان دست — که یابی بر مراد جان و تن دست

چو اخلاص شد و بر عشق تمام
زلیخا شیر زین پستان چو نوشید
چو باید بود عاشق را ز چند
نمیشد خبر هم آواز محبت
درین جنبش جهان مردانه یک شد
ندانید از کجا این سیج نقشش
[illegible]
چراغ مرگ را عاشق باید
ز یوسف هر چه در دل شد مصور
حجاب آب و خاک از پیش برخاست
بچشمی چون نگاه افتاد در هش
ز پهلویش تهی میکرد پهلو
شدی زین ظاهر ایما و اشاره
همان از عشق یوسف بود بیتاب
نکشید در شهد صحبت شناور
کشید از جام وصل او می دوست
بنای طاق چون قصر تفضل
چو کاخ چشم صورتخانه جان
زمین از سایه‌اش چون آب شفاف
ز خاکش گر شدی آدم مخمر
ز اعجاز هویش مرغ تصور

رخت انتقال بر ناقهٔ ارتحال بستن و بر آن راه شتافتن

برید از خویشتن چون شیر فاسد
نمیکرد دید جز ساز محبت
که خونین خرقه‌اش چون چرخ فلک شد
بر آورد از غبار کفر دینش
بنازم عشق را کاین آبرو داشت
در اینجا پس نگیرند آنچه دادند
نمود آخر تلافی بل فزونتر
بانگ و آه بر میگیرد آتش
که یوسف رفت از یاد نگاهش
کنار از دامنش چون رنگ از رو
نزاکت زان چنان شعر استعاره
ولی از روی ما چون موج جدا ذات
که شد از گوشه‌گیری عقد گوهر
کمر چون سینه بر دلجوی بست
سر بامش پر جبریل کاکل
چو قصر دین پر از تصویر ایمان
سجابش باده خورشید صاف
سجودش از دل شیطان ریا کی
بلند آوازه لبیک و تکبیر

چنان با عشق می‌پیچید خود را
چو دایم در سر خود این هوا را
و عایش را ز عشق جاودانی
جوانش کرد و جنبش داد خوبی
درین گلشن گلی با شد شکفته
نیازش با زلیخا رفت چندان
چو ماهی چند با یوسف بسر برد
ز صورت صاف چون معنی بر آمد
ز یوسف عاشقی میزد زبانه
گریزان گر شدی یوسف ز دنیی
گهی بر عکس ایش کار کردی
بکف میخواست دایم نقد صحبت
چو یوسف بر ضمیرش آگهی یافت
عبادتخانه از بهر او ساخت
گل صحنش حنای دست معمار
چو مهر کربلا شوخیش مطهر
ستونش ساعد دست ولایت
در آن بود از وفور فیض محراب
درش باب الصفای کعبه نو

شبت از روز گردد روز دیگر
نبود دیگر خوشش بخشید
که بر بیگشت و کم میدید خود را
ز مرغ خانه پرواز هما دید
اجابت کرد معشوق نهانی
بهشت قرب را گردید طوبی
که رنگ عاشقی پیشش گرفته
که بود از صحبت یوسف گریزان
مجازش را حقیقت پیشتر برد
دوئی رفت از میان وحدت در آمد
از و معشوقی و ناز و بهانه
گرفتی دامنش از پی دویدی
ولی در باطن استغفار کردی
که سازد صرف در بازار طاعت
دل خورشید رحمت شد برو تافت
که چشم حسن از خاکش فرو بست
شب و روزش نگار [illegible]
منقش از جبین سعد اکبر
همایون شمسه‌اش مهر نبوت
نماز صورت عابد یاد آب
غبارش غازه رخساره حور

بصد رنجش تجلی از یکدانه یاقوت ‌‌ ‌ چو مشرق مظهر آمد از لاهوت
چو آن ساده انگارش دست بستند ‌ ‌ ‌ صفا کاران نو زاشی نشستند
بهم آغوش زلیخا رفت یوسف ‌ ‌ ‌ بسی زان گلستان کرد تصرف
بدو گفت ای بحسن و عشق همتا ‌ ‌ ‌ که از شمع تو سر زد شعله تا
چو نازت از گل عشقش صدا نیست ‌ ‌ ‌ سر از حکمت کشیدن نیست وفا
تو گر اینجا نه کردی عمارت ‌ ‌ ‌ برای من درآیا هم امارت
بآباد دلش کردی گنج ویران ‌ ‌ ‌ شدی چون خامه بانی زر فشان
کنون بهر تو هم یا بو کعبه من ‌ ‌ ‌ مهیا ساختم زینسان نشیمن
تو آنجا ره نمودی بر خطایم ‌ ‌ ‌ من اینجا باری از سوی خدایم
تو آنجا تیره دل کردی بدو دم ‌ ‌ ‌ من اینجا دیده بر نور تو دوم
در اندم دشت عشق اشفته حالم ‌ ‌ ‌ کنون هم دار دو اما درو صالم
هوای عشق در مغزی که پیچید ‌ ‌ ‌ ز هم بوی خوش و ناخوش نفهمید
پی هم چون فتد در پای شوریده ‌ ‌ ‌ بود بد مستی گرداب معذور
تمیز نیک و بد کار شعور است ‌ ‌ ‌ وزان خود دشت عاشق مهجور است
چه داند قطره کز آن بر نکبت ‌ ‌ ‌ که خواهد بر دریا چین با تخت
تو هم زان باده مستی چون کنی ‌ ‌ ‌ ولی مرد آن باشد طرفت فقر
دم مردا ز دل ...ن بر نیاید ‌ ‌ ‌ ز امت کار پیغمبر نیاید
مرا گر عشق ورزی مضطرب ساخت ‌ ‌ ‌ از آن خود رشید عکسی تو هم ...
بدر دم چون رسید بود لایق ‌ ‌ ‌ که بر رو هم نیاری جرم واثق
نیایش رو دخا جوش تصرف ‌ ‌ ‌ که بو سیدش هان انصاف یوسف
اشارت کرد کان بخت بلند ‌ ‌ ‌ مصلا تو این کاشانه معبد
درین معبد بطاعت خو ببایش ‌ ‌ ‌ بشکر آسمان گشتن زمینش
کسی را سجده کن در جلوت دید ‌ ‌ ‌ کزو شد ذات پیچشم خورشید
دها بنید از خشت گلبر کا آمال ‌ ‌ ‌ تراشید از سفالت جام اقبال
ز دلگیریت خوشنودی برآورد ‌ ‌ ‌ به معبد بیت موجود برآورد
ترا امسی بر خواهیم دشت معذور ‌ ‌ ‌ در آغوش تو خواهیم بود مهجور
گهر و قتی که از کار الهی ‌ ‌ ‌ شوی فارغ مرا ...
زلیخا بوسه زد بر پای یوسف ‌ ‌ ‌ که امین شد بسته ... یوسف
بدین دستور با هم دست دادند ‌ ‌ ‌ در دل بر رهای هم کشادند
بفرصت گو صحبت ... ‌ ‌ ‌ که از هم رسته که پیوسته ...
چنین در بزم آمیزش وصالی ‌ ‌ ‌ برو یکدیگر بودند خوش حال
شاسل از قوی بنیاد و دیده ‌ ‌ ‌ گل کام از نیت خدا در چیدند
ز تاب یکدو والا رشته ... ‌ ‌ ‌ بگو هر بار سید آغوش ...
درین عمخانه بود نه ... شان ‌ ‌ ‌ که شد فرزند شان ... صاحب اولاد
چو عشر اول از قرن دوم ‌ ‌ ‌ نمودند آن دو جان و دو آن...
قضا زین غم بباغ رشان بپا کرد ‌ ‌ ‌ که در مینا جام دیگران ...
ز نهر عمر خوردند آخرین آب ‌ ‌ ‌ که سید آمدند ...
بشرح این قصه کلکم زان ... ‌ ‌ ‌ که نتوان عالمی را نوحه گر ساخت
ولی گر نیست خوش تفصیل ماتم ‌ ‌ ‌ بمجمل گو نه باید زدن دم
شنیدستم که در روزی که یوسف ‌ ‌ ‌ برون زد خیمه زین دار ...
زمین کثرت سراد گیر نیاید ‌ ‌ ‌ بود خدمتکاری ...
قیامت بخت در صحرای ایام ‌ ‌ ‌ تزلزل در قوی بنیاد ارام

پریشان کرد دولت مو چو شانه
گریبان چاک زد شاهی چو خامه
بماتم یافت سور مصر تبدیل
زمین چون آسمان غلطید در نیل
بقصد خود زلیخا شد سبکدست
ولی دست مرادش بیخودی بست
به بیهوشی شعورش اقتدا کرد
نماز تعزیت داری قضا کرد
ز خود میرفت و می آمد بخود باز
ولی با سوز رفتن آمدن ساز
چنین تا هفته‌ای هر دو می زیست
که آخر یافت دردش ره پدیدست
طلب فرمود چادر شکفتن پوش
بتابوت عماری وار آغوش
زنان از ساز و برگ خلعتان شد
بسوی تربت یوسف روان شد
چو بید افتاده سرو مرقد او
بیاور آور شمشاد قد او
گرفتش در بغل اما چنان تنگ
که گردیدش در اعضا جای جان تنگ
بجا کش جان فشاند آن یار جانی
بکارش آخر آمد زندگانی
بگل افشانی خاکست و از دوست
بدین رنگ از بهار عشق نیکوست
شکر بخت باید پا فشردن
تواند گر کسی بی دست بردن
درین مردن چو عمر جاودانست
مصیبت داشتن نامهربانست
چو نقد جان ستانند از که و مه
سپاری گر بگنجور وفا به
اجل باشد علاج درد مهجور
شود شیرین بخاک این آب پر شور
شود در مصر هستی تشنه جاه
که باشد چون یوسف آب این چاه
حوائج گر دهد صد بارت افلاک
زلیخا وارت آخر میخورد خاک
بقا در دوست پیچان بر نسیمی
جهان گردی برخسار یتیمی
زر دوده چند زیبی شمع محفل
زگردی چند داری پای در گل
اگر پیغمبری عالم بدینست
وگر شاهی جهان زیر نگینست
اجل چون بر سرت تازد تکاور
ز امت یاورت گردد نه لشکر
تو از خاکی مبر از یاد خود را
مکن چون آسمان پر باد خود را
شود غم شادی از فرمان پذیری
تسلی شو بمردن تا نمیری
بگردی گر بطفلی نوحه پرداز
لبت را چون شکر در شیر مگداز
بغفلت مگذران تا فرصتی هست
که خواهی سوخت چون فرصت شد از دست
زغفلت صبح کس نوری ندارد
قیامت گر شود شوری ندارد
درین گلشن ز پروازت چه خیزد
که پیش از پر گشودن بال ریزد
بزانوی غم اینجا گر گذاری
سر از جیب نشاط آنجا برآری
مجوش امروز در کاری که فردا
توانی سرخ رو گشتن چو صهبا
کند بازی که اینجا گشت بی پر
شکارش سایه در صحرای محشر
دلت گر از تعلق در گرو ست
وجودش را غنیمت دان که در دست
ضعیفانرا قوی کردن امیریست
کلید ملکگیری دستگیریست
کشاد جبهه مردان ز انجسته است
کرمی باشد قفلی که بسته است
دران مجلس که باشد حق شنو گر
زبان خوش بیانی لال بهتر
مگو بهتر ز خاموشیست گفتن
که در بزم سخن در آرد شگفتن
سخن گر سرکشی باید چنان کرد
که گوشش دعوی منکر شود زرد
میاسا در ره طاعت نفسوار
که فرصت اندکست و کار بسیار
بسوی رفتگان لب تشنه بشتاب
که در زیر زمین صافی ترست آب
چنان محکم بباش اندیشه
که پیوندت بود با جان همیشه
بیا مطرب ترنم چند یکدم
دعای رفتگان گوئیم باهم
که دارند احتیاج امروز با ما
روان یوسف و روح زلیخا

شراب بیخودی [illegible]
درین کیفیت آن صحبت بگرم

جوانی را ازین کیفیت اوست
که چون آتش بجوید کلاه از نی سرم

ترشح آب حیات و تموج هوای زندگانی
کیفیت سلوک آدمی زاد درین غفلت آباد

مرا این نشئه با شعر آشنا بود
سرم تا سینه میدان هوا بود

صلاح اندیشی من دور گشت
فساد از دیدنم مسرور گشت

شقاوت پیشه را آب بگلم داشت
قساوت پادشاهی در دلم داشت

بلطفم تا کند سلطان مباهی
نمی ترسیدم از قهر الهی

هوای نفس گر آتش فشاندی
ز خارم گل ز گل شبنم دماندی

نسیم زهد گر بر من وزیدی
ز بی قیدی چو بی نگهم پریدی

چنانم داشت لهو و هوس سرمست
که میرفتم چو جام خالی از دست

ندیم بزم بودم معصیت را
نسیم جهل شمع معرفت را

ز کار خیر چون شر میرمیدم
ببال حرص چون پر می پریدم

دلم هر شب چراغ می پرستی
سرم هر صبح بر زانوی مستی

بقرآن بسکه دل شوریده میشد
نگه موی دماغ دیده میشد

گزیدی مسجدم چون خانه شیر
کشیدی بر سرم محراب شمشیر

چو شبهای شنیدم بانگ یا حی
باحیا میبردم بربط با نی

عبادتخانه ام بودی خرابات
دلم را غلغل مینا مناجات

رکوعم در عبادت پشت دادن
قیامم پیش مخلوق ایستادن

دلم در صحبت پیران چنین بود
که فرمان جوانی اینچنین بود

ازین غافل که آن نامهربان یار
نه با گل میگذارد نی به با خار

چو ساغر پیش کس خندید و رفت
چو گردش مست خندیش ازان رفت

چو کیفیت شبی با هرکه آمیخت
چو خوابش وز و بسته بگریخت

ز روی دلفریب زندگانی
بزردست نور افشان جوانی

شبیه آن پری و ماه عیدست
که تا گردیده پیدا ناپدیدست

نه پنداری که عیشش می نگارم
که ربطی در سخن با او ندارم

جوانی هرچه خواهد خواه دارد
ولی بد غفلتی همراه دارد

چو با وی می غفلت پرستی
وگر بی او شکست اندر شکستی

زمن نسبتش بگسسته پیوند
ز زهرم زهر شد قندم بود قند

خزان پیریم در برکشیده
بهار شوخی از شاخم پریده

ببوی نشکند رنگ دماغم
ز دودی چشم شد دشت چراغم

چو خورشیدم کلاه رعشه بر سر
چو گردونم لباس لرزه در بر

بجای جام بر لب دارم انگشت
بجای شیشه در شیر آهنین مشت

خمیدن کرد انگشت نمایم
خورد بر داغ هر ناخن ز پایم

دلم آئینه اما زنگ بسته
زبانم تیغ اما دم شکسته

پشیمانی گل جیب و کنارم
ندامت نقش بند پود و تارم

خورم چون مجمر از بس آتش خشم
بجای اشک جوشد دود از چشم

نسق کرد دیده بر قمع عنان کش
نجاری آب اندر برگ آتش

بدین حالت که از ضعف قوی تک
اجل نتواندم دیدن بعینک

تعلق همچنان با خویش دارم
امید از ناامیدی بیش دارم

چو رفتن یادم آید زین گلستان
چنان لرزم که عریان در زمستان

ممکن عجبم که از مردن هراسم
که قدر زندگی را می شناسم

گروهی سست باطن سخت ظاهر
که ما را بیم مردن نیست صابر
نبود این تاب چون پیغمبر آنرا
لبش گر این ترنم می سراید
چه لازم بهر یک شب ندبه بودن
بیا تا کی مردن دین گزیدن
خدا را شکر کاین نور نسیم آمد
کمالش را فروغی داد تابید
شد از رنگینی این نامه زر رفت
نشستن بر نگین عزت و جا
خدا را شکر کاین نخل التماس
زکارش خامه گشت آزرم پیرا
نشستم فارغ از تحریر رفتن
چو یوسف شد عزیز مصر و لیلا
گل شهرت دمید از خوش کلامی
باستعداد این شیرین شمایل
ز هر علمی فلاطون رای فطرت
تصوف را کند چون باده در جام
برآرد چون نشید عاشقانه
بشعر خوش چو زلف یار مشهور
بمدحش گر جهانی لب گشاید

حریف در ستیه و بر لب جواب
چو زیر خاک مرد از چه بالا
چه حد صبر کردن دیگرانرا
دلش از آه گیسو میکشاید
درین جان سوختن بر خود گشودن
علاجش باده جان آفرین نیست

بتحقیق آزاده تا خود را نماید
ولی دانند دانایان آنرا
ز مردن آنکه میگوید چه پرواست
شبی کافور سحری گفت با شمع
جوابش داد شمع آتش افروز
بده جامی که گردد تازه جانم

الله تعالی وسلی التوفیق آراستن بازگاه اتمام این حکایت احسن الآغاز اشرف الانجام بشعشعه چراغ افروز کلام الهام نظام و شکر موفق ناظم افتتاح بکهر باشی بساط اختتام و شرح بعضی از لزومات بتایید ملک العلام

قلم چون باد دامن نعمه پرور
قبولی یافت آخر چون زلیخا
شراب از خم تخلص یافت جامی
سخن پرداز کرد آینه دل
چو عقلش داد تنجی بی مشقت
رساند فیض اعلی با عجام
زند معشوقی از عاشق زبانه
ولی از ننگ شاعر مشکلی و
بنجز مدح از زبانش بر نیاید

خدا را شکر کاین حرف الفتاح
بنجا فانی علم ز دو شاه گشتا
ز فرزندیش از بس یافت جوهر
که عرش افلاک تا در افتاد
شریعت را بهر طلبش دو بازو
چو ساقی نامه در میخانه خواند
در آن گلشن چو گلهای تر توحید
ز بس درس عمل تکرار کرده
گمان دارم که با این خصلت خوب

ز نسل این الف چاک کتابت
که می بندد تکلف نقش انشا
مدائش بنده کو نفس مسیحاست
گرامی صدگونه سود در سر جمع
که من گر شب تعیسوزی می و روز
شود قواره روح استخوانم
که توفیقات پرتو داده از ذات
که بزم آرای عالم شد چو خورشید
سیاهی در دوات انگشت شنجرف
گرامی نقش توفیق من است
که داد آرایش دیوان تکمیل
ستون خانمت راشد سرانداز
گر آثار سعادت در سر تیغ
که فتح از ناظم کل شبت در کار
پدر شد در سپهر طبیعت
چو طوطی سست شد در شکر قند
که خورشید حقیقت نسخه اوست
بتحسین باغ جان می فشاند
گل خجلت هزار از نام جوید
چو علمش فرد از خود عار گیرد
کند تسلیم خوشگوئی به بدگو

سخن چین افکند گلچین انصاف / حسودانرا فروزد ماه من صاف
ممیزانم درین سودا چه سود است / که نادان دشمن و دانا حسود است

نظر بگشای بر نور الهی / چو تازی چون قلم بر روسیاهی
بر این حرفم محبت کرده گویا / ز باطل ره بحق نیست پروا

نگردد دیده پر و از خونبار / گر آتش بار و ناخن زند کار
چه غم صافی دل از تشویش دارد / رفو کن زخم آب از خویش دارد

ندارد چشم اختر بیمی از دود / فلک را نیست باک از تیر نمرود
سخن کش صبح بیداری بود دم / شکافد سنگ را چون نقش خاتم

چو حسن یوسفی باشد بیان را / زلیخا میکند آخر جهان را
می تاریخ این میخانه هوش / هم از یوسف زلیخا میزند جوش

ولی این می ز می از خم برآری / که ملفوظ حروفش را شماری
از این هم گر نبردی پی باسرار / حزین بنشین کنم ظاهر باظهار

به هجرت در هزار و پنجه و هشت / ز مولودش سخن خوش بود ذات گشت
بهفتاد و دو دور و چیز تمامی / چو ماه چارده گردید نامی

نگارش ران درین صحت غرض تو / که سال چارده هستش عسرت بگو
مدان از من درین اندیشه تا حیف / که من هیچ دم زبان گو نبینده تقدیر

اگر بشگفت دستان باز بودم / وگرنه گوش را آواز بودم
نگویم انچه این بیچیده گفت / زمینی نیست این چرخ و آسمان گفت

بلی بسیار شد ز اندیشه گلگون / که عمری شد ز فکرم رشته در خون
شنیدم روبرو در فیض ازل بود / چو مشرق ورزم آتش در بغل بود

پرم از حق مشو خالی زاقرار / که باشد آنکه بستم کرده بشیار
بسی دیدم رموزات چو جاهل / که اکنون هیچ جز چند غافل

طرف گشتند با میدان تحقیق / بجنگ تنگ زد سر ز ندرت الحق
زبان چون شعله نخوت کشادند / سر خود چون شرر بر باد دادند

سیاهی نقش داری چون قلم هم
که گشتی از تره آتش ریش بی جو

حکایت

بمشکین خط جانی زد چنین دم / که در خوبی برا از خود مدان کم
جوان بستی ز دستش ریش خندید / که با این کو صاحب حسن گردید

خرد باشد تن اندیشه جانش / دل و علم شعر خوش زبانش
ولی داند کسی کو اهل تحقیق / که دلرا بی زبان آواز هیئت

بود سحر محیط فیض بیچون / که باشد گوهرش گفتار موزون
کتابا مکه دین بوسد ورا / رموز و نیست بسم الله سراو

ز علمنا ه معلوم ست ... / بتعلیم خدا آید به آواز
بقول مصطفی شاعر برآرد / هزاران گوهر که گنج عرش دارد

نه هر شاعر دلی صاحب یقینی / که چون ایمان بوصف آمد یقینی
دل گرمش زبان آسمانها / دمش روشنگر آیات جانها

رصد بندد اگر پستی گزیند / فلک در چاه برنج خانه بیند
برآرد از دو مصرع ذوالفقاری / گرانی شد در عالم زخم داری

تراشد آفتاب از ذره گوهر / برآرد کوه طور از ذره یکسر
اگر باران فشاند بر خاک / دلش فیض ازل ریزد بر افلاک

شود غواص دریا بار آتش / که در گوش ملک گردد گهرکش
کشد از گرانی رنگ جام مست / چو من بی جام گستاخی زند دست

ندانم چیزی که منت خدا را | که اخراج از سرم گردید هوا را
حیا پرورده ام چندانکه بلبل | کند پنهان بشبنم عرق از خنده گل
اگر خورشید بیند سینه ام را | کند لوح مزار آئینه ام را
چو گل در خون نشیند شوخ چشمم | چو صیقل زنگ گیرد نور چشمم
دم صبح دعا از لطف خالق | نمیخواهم بجز کام خلایق
نسوزد آرزوی زر چو داغم | زبان زر فشان بس چون چراغم
بود گر حاصلش صد خرمن انعام | نکارم دانه در خاک ابرام
وطن گر شد جهان را آستینم | نیفتادم بهر در بس همینم
گذشتم از تلاش منصب جاه | که این خود همت پشت تنخواه
بحکم عقل با قرب سلاطین | نه دم با پر غرور نفس و دین
ز بخت خود شده ملائم خصم مغرور | چو پشت پا زشد ره دور و سور
بهر وا نیکه وحدت بود کامم | گذشت از فیض یک دولت ندامم
شد اول خضر طبعم ره شناسا | دلم را زندگی داد از نوا ها
قرون بر زد بدر رشد نوازم | مود از بار عالم بی نیازم
چنان قدرم فزود از قدردانی | که گیرم با بزرگان سرگرانی
فروغ از سایه اش دیدم سابق | که صبح کاذبم گردید صادق
بحق صد گنج زرینی بامان | که در تفسیر قرآن رنج بردم
بزرگانی که همتا زجهانند | بزرگ صورت و معنیش خوانند
نرد او هیچ مطلق ندارد | بجز پس رضای حق ندارد
جهان زیر پر جبریل ذاتش | بزرگی کرسی عرش صفاتش
به دولت در خراسان نایب شاه | بزرگی را بزرگی جاه در جاه

چو سینه چین بر روی کس نیایم | گره ریزد چو لب و بر زبانم
چراغ شعله بشکر می آهم | گداز دیده چون شمع نگاهم
دلم را بسکه آرایش ز درد است | رخ آئینه بر دیوار گرد است
طپید از شرم همت در برم دل | که پابوسیده گیرم دست سائل
نمیگردم ز رنج خویش محزون | چو چشم از درد مردم بحر پر خون
بود از بحر دکانم خوشتر از عیب | چو دارم دست رزق بحر جیب
ده گر ساقیم در می پیاله | گرفتن بکشد داغم چو لاله
نراندم جز برای کعبه محمل | چو گردون گشتم اما گرد منزل
بجز پیوسته لرزیدم چو چنار | که باشم از معاصی پاک تا ...
دعا کردم اگر نفرین شنیدم | شکر دادم اگر حنظل چشیدم
چو بود این نظم سر کرد رنج | شنیدم از فشانی تنگ آزار
حسن خان تاج استعداد سر | که در ملک بقا بادا سکندر
پس آنکه نقد ایران افتخارش | که رایج باد جا با سکه وارش
مرا نگذاشت محتاج زمانه | بکارم بست همت خسروانه
ز فیض التفاتش دغدغه اسان | شب و روزم گذشت از عیش ایران
بنظم این ... ساخت مامور | فلک خندید مشرق ...
بصورت نعمتم یک عمر بخشید | بلندت کامعنی هم رسانید
وجودش آیتی باشد ز احسان | که نازل گشته در شان خراسان
چنان در پاکی طینت مسلم | که در بر کعبه گفته کعبه زمزم
برادر رنگ نسبت تاج سلاطین | در اقلیم حسب زیب النخوتین
که خود را در برش مثل او دید | که دورش چون فلک در هم پیچید

نکس کی چتر شاهی چون هما زد / بقدر خویش باید بیت و پا زد
تو مور تشنه در چاه صحرا / کجا گردی نهنگ بحر پیما

بکیشش هر که دم زد بسته دم شد / علم هر کس درین میدان قلم شد
خلافش هر کرا گردید در دل / مسیح جان تیغش گشته قاتل

چو صبح آن بنده با حق پیوست دارد / که مغز جهل او در پوست دارد
کمال عقل و دولت در ره اوست / خدائی هر چه باشد و اله اوست

بذوق فکر شعرش وارد آن رنگ / که بر نظم جواهر سیز نینگ
قلم چون سر کند خط سرفراز است / زبان لفظ بر معنی دراز است

چنان نقش معما سخت بسته / که چون کاشی نشاپوری شکسته
کنم تا وصف و پنهان و پیدا / کهی شعرم خوش آید گه معما

چو باشد صاف و در خور چون و انجام / ز یک مصرع که استخراج این نام

باسم نواب مستطاب
عباس قلیخان

خدایش دین لائق تر باحسان / توانند گر نه قائل باشد الهام

از ان تاریخ او ورد این معما / شود ثابت که جا نیست عموا
خداوندا توام کردی موفق / که این گلزار معنی یافت رونق

تو گفتی من گهر گفتار گشتم / تو کردی من مرصع کار گشتم
ع دیدم ز هر مصرع نمودی / ز هر بیتم در احسان گشودی

ز نظمم چون خبر داری درین کار / هم از لطف تو خواهم چیز بسیار
رها مندم که در تسلیم آمال / کتابم را دهی منشور اقبال

بروی یوسف پاکیزه گوهر / کنی در عالم نظمش پیمبر
تنش را از قبول خود دهی جان / مبارک سایه‌اش بر شاه و خاقان

کنی وصف خوبان عزیزش / بدانراه و روا داری ز تمیزش
چو دادش نسبت قرآن رافت / چو قرآنش نگه داری ز آفت

رخ حسنش چو دارد ز تو پروا / بغافل کاتبان کارش پیدا
کتابت را درستی ور قلم ریز / که صافم نسازد دردی آمیز

زند جائی که کاتب بر حرف / کشاید شعر گیسوی نا سفت
چو کشتی بر سراب عیب راند / ز بیهوشی شراب غیب خواند

بدخلی میکند خوبی خرابی / بتاویلی کتابی را کبابی
چه میگویم نسازد حسن را خوار / کند مشاطه گر تقصیر در کار

بیاسا که زینت یافت شن / چراغ باغبان گردید روشن

بده جامی که مست باده کام
کنم آغاز شکر حسن انجام



خاتمة الطبع از فوائد طبع وقاد و نتایج خاطر نیکو نهاد افصح الفصحا و املح البلغا استاد ماهر فن شاعر شیرین سخن علام فهام ذو الاحترام جناب مولانا مولوی محمد انوار حسین المتخلص به تسلیم سهسوانی

صورتگر فربهی و باریکی پرده دار روشنی و تاریکی عالم حرف ناگفته بو شناس غنچهٔ ناشکفته آسوده
از رمیدگی و آرمیدگی مبرا از کشادگی و کشیدگی موصوف بصفات لایزالی خاص مغنی پر و خالی
حاکم بحر و بر نگهدار خیر و شر هو الاول هو الآخر صفات ذاتش هو الباطن هو الظاهر ذات صفاتش
سزاوار بندگی مستوجب پرستندگی حکیم علی الاطلاق ست که معبود و مسجود آفاق ست مبتدای
بی خبر ست و خبر انجمله نا آشنای اثر سهم ادراک در قوس قیاس بسهم نارسائی خانه ساخت و براق تیز
اندیشه لامکان خرام در گام نخستین سم انداخت قلمی که سیاه رو و بریده زبان ست و زبانی که
گوشت در دهانست یکی از دیگری زیاده تر بکار خویش درمانده و معذور و در معرکهٔ سخن سرائی و
نکته آرای معترف بعجز و قصور من از کجا و سخن از کجا و حمد خدای من از کجا گنگ چه گوید و لنگ چه پوید
ذهن ناقص فطرتان راه کامل بسرا پردهٔ جلالش نبرد و طائر تیز پر فهم منسوب بوهم بهوای دریافت کنهش
نپرد هرگاه که بسر قیاس شتافتم بسر آن صد یاس یافتم چون قلب خیال خالی دیدم از عالم آن رسیدن
رسیدم کمیت قلم را ازین وادی هولناک جلو تاب کردم و در تشئید نشید حدیث خواجه دوسرا
شتاب کردم نعت سید المرسلین محمدت ختم المرسلین که شفیع خیل امم ست و رحمت خدای عالم
زیبا عروسی ست که بدلها مانوس آسوده از تکلیف تکلفاتست و بی نیاز از مشاطگی خیالات درود نامعدود
نثار جنابش باد و هدیه بزم آل و اصحابش بعده تنکی ریکهٔ نادانی انوار حسین تسلیم سهسوانی مبتلا بالسم الله
میگوید و در کوچهٔ سر بستهٔ سخن می پوید که بعد حمدگری و ثنا گستری ممدوح همه منفعت و تمام فتوح مغز خرد جان
هوشمندی نیت و دوسری و سر بلندی مربی هنروران باد و امصار منشی نول کشور صاحب
مطبع اوده اخبار که بدست قلم جعد کردن ست و مضمر ضمیر بزبان آوردن که از نام زنده جاوید شخ شدلی حاند

برنج رقوت شد و دشمن افعی سرشت بار ک قلمش نیش کژدم موت خویشتن را بکار کارگذاشتگان داده و راحت عالمی بر رنج خود مقدم نهاده بهر روشنی نام دیگران مانند شمع خود را سوخت نتیجه این لگرمی مایهٔ بزرگی و سترگی اندوخت همین مطلع خاطر و مطبوع طبع شام و سحر ست که برای طبع کتب نایاب نهم ورد ای اتسلیم عمر ممدوح دراز باد و ورد دولت بر روی متوسلان باز آما از بهر بیشتر مستحق این خطکرست که گفت و شنید حرف و حکایت دیگران گنگ و کرست سیاه دل سیاه ضعف قوی لشکری سفیدی و فتور قوی بر شهر بدن حمله آورده و بر خزینه و دفینه سینه که عبارت از سخن ست دست تطاول دراز کرده آن کیست و نامش چیست که شاهد زیبا جمال ذکرش را به لعل پارهٔ استعاره و غمازه الفاظ آرایشگری نماید و به جمال توشیح و گوشوارهٔ تلمیح و گلوبند ترصیع آراید لباس حریر تحریر پوشاند و بر روسری صنایع بدائع نشاند زلف مسلسل فقرات و لاو نیز بر طرف عذار صفحات سیم سیما شکند و از خال نقاط و خط نکات بآئین بهین تزئین کند بدولت انفاس همایونش علم مرده چندین سال زنده گردیده و بدو تحمیلش کتب نادر الوجود را مغلوب فلک زده خرید درین ایام ناخواست شوق طبع زلیخای ناظم هروی الخ بخاطر معنی پسند گرفت و برابران بر نام متوسلان مصبع فیض مطلع حکم تاکید طلب آن رفت چنانچه بتیز رفتار از رق جستجو طامع فرمود و شاهد مدعا را در پناه خفا و نمود که بحسن اهتمام خیر فرجام و سعی بلیغ و کوشش تمام زیب پیرایه آن شیرین کام بکمال انجام در شهر شوال سنه ۱۲۹۶ هجری مطابق جنوری سنه ۱۸۷۹ عیسوی بمطبع... حلیه طبع پوشید و مطبوع طبائع گردید قطعهٔ تاریخ از مولانا مولوی محمد حسین صاحب تسلیم

چو شد طبع این زینت افزا رنگ	۱۱ انا بشد طبع با عین حسن	رقم کرد تسلیم تاریخ سال	زلیخا بشد طبع با حسن

ایضاً قطعهٔ تاریخ از نتائج طبع موزون جناب منشی محمد فاخر حسین فاخر تخلص گهربن وهلوی ...

بان چه زلیخا طبع گردید	که حسن یوسف از لفظ پیدا	نمودم فکر بهر سال فاخر	خرد گفتا زهی یوسف لقا ۱۲۹۶

ایضاً قطعهٔ تاریخ از افکار ابکار نتیجه طبع جناب میر عالم علی صاحب خان محمد انوار حسین تسلیم

جیسی صحت سی چهپی هی یه کتاب	طبع کا بهی بیان هی اسلوب بهی	جب کهی تفتیش مجکو سال کی	بول اوتها دل یه زلیخا خوب هی ۱۲۹۶

تمت